



www.98iA.Com

بی قرار

مژگان بلند پروا (mojan19)



مژگان بلند پروا  
بی قرار

نود هشتتیا (کتابخانه معاصر ایرانی)

عنوان کتاب: بی قرار

نویسنده: مژگان بلند پروا

برای دانلود کتاب های بیشتر به وبلاگ پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

[www.patogheroman.rozblog.com](http://www.patogheroman.rozblog.com)

در خونه رو باز کردم و وارد شدم . به مامان که مثل همیشه داشت ناخن هاش رو سوهان می کشید یه سلام زیر لبی دادم و از پله ها رفتم بالا و وارد اتاقم شدم . عجب روزی بود . بعد از دوش گرفتن جلوی آینه وایسادم و به خودم یه نگاه انداختم . هوس کردم یه نگاه به خودم بندازم ... یه دختر کاملاً معمولی . دختری که توی آینه مقابلم ایستاده بود ، دختری بود با موهای قهوه ای سوخته تا کمر ، چشای شکلاتی که انگار همیشه اشک تو توشون جمع بود که نه خیلی ریز بودند نه خیلی درشت . بینی که متناسب صورت گردهم بود . لب هایی قرمز که خودم هم تو کارشون مونده بودم و گونه هایی برجسته که به نظر خودم زیبا ترین عضو صورتم بودند . رنگ پوستم سفید بود . نه سفید شیربرنجی ها ، سفید قشنگ . اسمم رهاست . رها تهرانی . بیست ساله با خانواده ای که وضعشون متوسط مایل به بالا بود . دانشجوی رشته ی پزشکی . بعد از بستن موهام توی حوله ولو شدم رو تخت و به صداقت فکر کردم . دلتون رو صابون نزنید عاشقش نیستم فقط به این فکر کردم که یه بشر چه قدر توانایی فک زدن توی دو ساعت رو داره . داشتم به اهداف زندگی بی خود و بی دلیل فکر می کردم که خواب چشمم رو ربود . . نمی دونم چقدر خوابیدم که با صدای شکستن چیزی از خواب پریدم ... با وحشت نگاهی به دور و برم انداختم که متوجه شدم صدا مربوط به من و اتاق عزیزم نبوده و مربوط به بیرون از این لونه ی قشنگه ... پس خیلی ذهنم رو مشغولش نکردم ... با نیم نگاهی که به پنجره ی نیمه باز انداختم فهمیدم هوا تاریک شده . پس بابا خونه ست . اصلاً حس پایین رفتن رو نداشتم . اصلاً بر فرض که برم کی اهمیت میده ؟

حالا که بی کارم میریم سر معرفی بیشتر . ما یه خانواده ی پنج نفری هستیم . من بچه ی ارشد خانواده ام . داداشم رهام بچه ی دوم خانوادست . هجده سالشه و امسال تازه دانشگاه قبول شده . رشته ی مدیریت صنعتی ... هی ... یادم نمیره مامان اینا برای اون چه جشنی گرفتن اما برای من که پزشکی قبول شده بودم ... بی خیال بابا . خواهرم رادا بچه ی سوم خانوادست و چهارده سالشه . مادر و پدرم عاشق رهام و رادا هستند . اینطور که من از صحبتای خاله خاناباجیایه فامیل شنیدم انگار مادرم ناخواسته من رو باردار شده بود . اینم شانس ما بود دیگه ... نحس و ناخواسته بودن ... سه سال جهشی خونده بودم . به همراه بهترین دوستم زه .... خاک بر سرم .

زهرا . بدبخت شدم . عصر با زهرا قرار داشتیم . سریع از روی تخت بلند شدم و رفتم سر گوشیم . روشن کردن گوشی همانا و جاری شدن سیل اس ام اس ها همانا . بدون اینکه بازشون کنم می دونستم از ملایم شروع و به بدترین نوع فحش ها ختم می شن . سریع باهاش تماس گرفتم . هنوز یه بوق کامل نخورده بود که زهرا گوشی رو برداشت و بدون این که به من مهلت صحبت کردن بده شروع کرد به فحش دادن :

- بی شعور احمق ، آزیمری ، نادون ، بوزینه ، آدم علاف کن ، ایشالا هر چی درس خوندی به هدر بره و برای آمپول زنی استخدامت کنن ، ایشالا بترشی ، ایشالا ...

دیدم الانه که کار به جاهای ناموسی بکشه برای همین گفتم :

-استپ آبجی . نفس بکش کبود شدی ، خو خوابم برد از خواب هم که پا شدم یادم نبود .

زهرا : من نمی دونم تو چه طوری نفر سوم رشته ی پزشکی قبول شدی ؟ بی شعور من نیم ساعت سر قرار علاف بودم . هر چی هم زنگ می زدم می گفت گوسفند مورد نظر خاموش می باشد . آخرش هم مجبور شدم به خونه زنگ بزنم که مادر گرامت فرمود کپه ی مرگت رو گذاشتی . من نمی دونم . هیکلت که به خرس نمی خوره پس چه جوری مٹ خرس می خوابی ؟

- خب حالا دور برداشتی . اگه من گوسفندم تو هم قل من بیئی هستی .

زهرا : هاها بامزه . اصلا من دیگه نمیام خرید .

- تو غلط می کنی حالا که من یه بار دیر کردم می خوای از زیرش در بری ؟ فردا ساعت ده صبح جلو در خونتون منتظرم .

زهرا : رها من نیام دیگه . یه لباس از همون لباس های خودم می پوشم .

با یه لحن محکم جوابش رو دادم که دیگه جرئت مخالفت نداشته باشه :

- اصلا حرفش رو نزن دوست داری زن عموت یه بامبول جدید در بیاره ؟

زهرا با یه لحن ناامید که نشون دهنده ی موفقیتیم بود گفت :

- باشه پس من فردا منتظرم .

منم قبل از اینکه مهلت مخالفت دیگه ای بهش بده گفتم :

- اوکی خداحافظ

و قطع کردم .

دوشنبه ی هفته ی دیگه عروسی ساسان - پسر عمو ی زهرا - با مینا دوست مشترکمون بود . مینا خیلی دختر خوبی بود . درست مثل ساسان . به هم میومدن . دلیل این پافشاری من برای کم نیاوردن زهرا هم این بود که ساسان قبلا به اصرار مادر و پدرش به خواستگاری زهرا اومده بوده و بعد از صحبت کردن با زهرا به این نتیجه رسیدن که احساسشون به هم خوهر برادریه . پس زهرا جواب رد داد . از اون موقع هم زن عموش به لج افتاده . زهرا هم براش مهم نیست اما برای من مهمه که زهرا کم نیاره . خیلی هم مهمه . شاید تنها کسی که توی این دنیا به من اهمیت میده زهرااته ... پس می خوام براش بهترین لباس رو انتخاب کنم .

به خودم توی آینه آخرین نگاه رو کردم . تیپم کامل بود . یه شال قهوه ای هم رنگ چشمام ، یه مانتوی قهوه ای که تن خور فوق العاده ای داشت ، یه شلوار جین مشکی رنگ ، بوت های قهوه ای رنگ و در اخر مثل همیشه عطرمو زدم . هیچ وقت بدون این که عطر بزنم جایی نمی رفتم ولی شیشه ی عطر و روی خودم خالی نمی کردم . چون بهمن ماه بود یه سویشرت هم روی مانتوم پوشیدم . اصلا به سرما حساس نبودم ، یه جورایی عاشق سرما بودم . سویچ رو برداشتم و از پله ها رفتم پایین . ماشینم گوشه ی حیاط پارک بود . یه پراید مشکی رنگ . سوار ماشین شدم و رفتم دنبال زهرا . خونه هامون خیلی نزدیک نبود . جلوی در خونه شون ترمز کردم و دو تا بوق زدم که بیاد پایین . از در اومد بیرون . دختر قشنگی بود . دختری با موهایی که تا به حال رنگشون رو هیچ جا ندیدم . زیتونی . زیتونی مایل به مشکی که توش رنگ عسلی هم پیدا می شد . چشای عسلی ، بینی که متناسب با صورت سبزه اش بود ، مژه هایی که به قدری بلند بود که وقتی برف میومد روش برف می نشست و لب هایی صورتی . سوار ماشین که شد .

با لحن این پسرای لات گفتم :

- خوب خوشگله کجا میری که برسونمت .

زهرا : کوفت ، یه بار نشد تو زود بیای دنبال من .

- سیاهه .

زهرا با تعجب که توی چشمش مشهود بود پرسید

- کی ؟

- نوکرت . خوب تو بیا دنبال من . آخه چرا می ذاری اون عروسک خاک بخوره ؟

زهرا : برای بار هزارم ، من از رانندگی بدم میاد .

شانه ای بالا انداختم و دیگه بحث رو ادامه ندادم چون می دونستم اگه کشش بدم زهرا از خرید اومدن منصرف میشه . بنابراین گفتم :

-خوب به نظر تو کجا بریم ؟

زهرا آهی کشید و گفت : نمی دونم فقط هرجا میریم همین امروز خریدمون رو بکنیم .

- اوکی پس سفت بشین که رفتیم .

و با سرعت حرکت کردم . بر عکس زهرا که از رانندگی بدش میومد من عاشق رانندگی بودم . دست فرمونم هم بیست و دو بود . هیچ کس رو دستم بلند نشده بود .

وقتی رسیدیم ماشین رو جایی پارک کردم و با زهرا رفتیم داخل پاساژ . پیش به سوی یک خرید توپ.

خدا ، خسته شدم . به ساعت نگاهی انداختم . دقیقا سه ساعت و بیست و دو دقیقه و سی ثانیه بود که داشتیم می گشتیم ولی هیچی پیدا نکرده بودیم . توی این فکر بودم که زهرا یه دونه از اون نیشگون خرکپاش از پهلو گرفتم . این نیشگون مال مواقعی بود که می خواست بگه کارت دارم . از درد لب پایینم رو گاز گرفتم .

کمی سرش رو نزدیک آورد و گفت :دو نفر دنبالمون. سپردمشون به خودت .

لا مذهب خیلی تو این چیزا تیز بود .

منم آرام جوابش رو دادم :

- به خوب کسی سپردی ...

و چشمکی بهش زدم .

لبخندی خبیسانه تر از نقشه ام روی لبم نشست . سرعتم رو آرام تر کردم و از زهرا عقب افتادم . کمی صبر کردم تا وقت عملی کردن نقشه ام برسه ... آره حالا وقتش بود . یه زیر پای برا پسره گرفتم طوری که برا اینکه نیفته مجبور بشه دوستش رو بگیره . اما از اونجایی که من خیلی باهوشم یواشکی یه اشغال شکلات زیر پای اون دوستش انداختم . همیشه تنقلات همراهم بود و حالا هم از شانسم یه اشغال شکلات همراهم بود . با کار غیر منتظره ای که پسر اولی کرد تمام محاسباتم به هم ریخت ... به جای اینکه دوستش رو بگیره من رو گرفت . منم که تعادل رو از دست دادم و سه تایی خوردیم زمین . ای وای مادر جان . همه ی مردم پاساژ بهت زده زل زده بودن به ما . با اینکه کرم از خودم بود ولی خیلی عصبانی بودم . چشمم به زهرا افتاد که از شدت خنده سرخ شده بود . کوفت . همون جور که نشسته بودیم برگشتم و یه دونه زدم تو گوشه پسره و گفتم :

-مرتیکه وقتی خودت چش نداری چرا من رو می ندازی ؟

زهره که دید اوضاع خطرناک اومد جلو و کمکم کرد که بلند شم . برگشتم دیدم اون دو تا هم بلند شدن . وقتی عصبانی می شدم چشمام رو می بستم و دهنم رو باز می کردم ... هرچی از دهنم درمیومد بار یارو میکردم . لات نبودم ولی اعصاب درست و حسابی هم نداشتم .

پسره در حالی که صورتش رو گرفته بود آروم گفت :

- من واقعا متاسفم .

- متاسفم بخوره تو سرت . اگه پام میشکست هم همین رو می گفتمی ؟

پسره : خانوم من که گفتم ...

ریدم وسط جمله اش و گفتم

- مرتیکه تو کوری باید آزارت به ما برسه ؟

زهره : رها جون بیا بریم این آقایون که معذرت خواهی کردن .

معلوم بود حسابی ترسیده ... حق هم داشت بیچاره ... رفیقش رو خوب می شناخت ..دست من رو مثل کش تمبون کشید و با خودش برد . کمی که دور شدیم زهره گفت :

- رها جدی جدی افتادی زمین یا فیلم اومدی؟

هنوز هم عصبانی بودم پس فقط تونستم اروم بگم که جدا افتادم زمین .

زهره هم دیگه هیچی نگفت . تنها چیزی که تونست از عصبانیت کم کنه دیدن یه لباس توپ بود . یه پیراهن قرمز بلند همراه با کتتش . از دیدن کت خوشحال تر شدم چون مجلسشون مختلط بود . بعد از من زهره هم یه لباس یاسی خوشگل خرید و راهی خونه شدیم .

\*\*\*\*

یه بوس برای خودم توی آیینه فرستادم . خود شیفتگیه مضمّن داریم دیگه ... چه کنیم ... زهره گفته بود برم دنبالش که با هم بریم . بنابراین زودتر می رفتم . تیپ کرم قهوه ای زده بودم . شال کرم که روش با اکلیل های قهوه ای تزئین شده بود . مانتوی کرم که خیلی خوشگل بود و قیمتش هم از خودش خوشگل تر بود ، شلوار پارچه ای قهوه ای که خط اتوش معلوم بود ، کفش های پاشنه بلند قهوه ای که حالت عروسکی داشت ، کیف کرم قهوه ای و در آخر عطر توپمو . لباسامو با خودم می بردم . آرایش هم خط چشم . ریمل و خط لب قهوه ای . نیازی

هم به رژلب نبود . مثل اغلب اوقات کسی توی حال نبود . از خونه زدم بیرون و سوار ماشین شدم . رسیدم دم خونشون و سوارش کردم راه افتادم به سمت تالار .

\*\*\*\*

تالار خیلی جای پرتی بود . به طوری که منی که استاد خیابون های تهران بودم گم شده بودم .

من نمی دونم اینا این جارو از کجا پیدا کردن . اولین کاری که بعد از وارد شدن به تالار کردم رفتن سمت خانواده ی زهرا و احوالپرسی باهاشون بود . هنوز لباس عوض نکرده بودم که دیدم گوشینم داره می لرزه . با دیدن نام مخاطب به زهرا اشاره ای کردم و با هم رفتیم توی محوطه ی تالار .

توی محوطه با حرکت لب گفتم گفتم مینائه . گوشه ی رو جواب دادم و گذاشتم روی آیفون که زهرا هم بشنوه .

- سلام عروس .

مینا : درد ، چیه تو هی عروس ، عروس میکنی ؟

- چیه توپت ره ؟

مینا : هیچی بابا پنچر کردیم .

من با ناباوری به زهرا و اونم به من نگاه کرد و هردو زدیم زیر خنده .

این بشر از عروسی و شب عروسی هم شانس نیاورده بود . یعنی فکر کن یکی تو شب عروسیش پنچر کرده . خیلی ضایعست . بعد از کلی خندیدن گفتم :

- خب حالا می خوای چی کار کنی ؟ ... بینم اصلا چرا به من زنگ زدی ؟

مینا : رهایی ؟

- چی می خوای ؟ ... بستگی داره چی باشه .

مینا : لطفا بیا دنبالمون .

حسابی تعجب کردم ... من ؟ ... امر دیگه ای نبود من براش انجام بدم ؟ ...

- چی ؟ امر دیگه ؟

مینا : پیلیز .

می دوستم خیلی خوشحال نیست و نباید عصبانیش کنم وگرنه ... پس سعی کردم با ملایمت برخورد کنم ...

- آخه عزیز من ، من نه سر پیازم نه ته پیاز ، تازه تایر ماشین شما رو از کجا بیارم ؟

مینا : راست میگی ها ، آهان برو سراغ شهاب .

- شهاب ؟ شهاب کیم دی ؟ ( شهاب کیه )

مینا : داداشمه .

- من الان داداشه تو رو از کجا بیارم ؟ ... اصلا من که نمی شناسمش .

مینا با لحن پر از تمنایی که دلم رو نرم کرد گفت :

- تو رو خدا رها ، نذار عروسیم زهر مارم بشه .

می خواستم بگم درکت می کنم که دیدم من اصلا تا حالا یه بارم شوهر نکردم که درک کنم .

- خب حالا چرا من ؟ به یکی از فامیلاتون زنگ بزن .

مینا : نه تو رو خدا ، دوست ندارم کسی بفهمه .

- به داداشت زنگ بزن .

مینا : خاموشه .

- باشه بابا حالا جیغ نزن ، آدرس بده تا بریم دنبال شهاب بگردیم .

مینا : آقا شهاب .

- برو بابا حالا انگار چه تحفه ای هست .

بعد هم با لحن مسخره ای تکرار کردم :

- آقا شهاب ...

زهرا : مینا تا پشیمون نشده آدرس رو بده .

مینا : باشه باشه .



بعد از دادن آدرس با زهرا رفتیم توی سالن تا دنبال این داداشه بگردیم . ایزد منان رو شکر که تا به حال لباس عوض نکرده بودم وگرنه داستان داشتیم . از هر کس می پرسیدیم داداش عروس کیه یه چپ چپ نگاه می کرد و جواب نمی داد . کلی بدبختی کشیدیم تا فهمیدیم کیه .

از دور که دیدمش یه لحظه به ذهنم اومد نه بابا انگار واقعا تحفه ست .

شهاب پسری بود با چشای سبز ، صورت سبزه ، بینی عملی ، لبای گوشتی که به صورتش میومد ، یه صورت شیش تیغ که چه عرض کنم ، دوازده تیغ . خب این چرا انقدر به خودش زحمت داده . من خودم یه بند انداز ماهر می شناسم ، می فرستادمش پیشش تا صورتش رو بند بندازه دیگه . تازه باهاش نصف قیمتم حساب می کرد . والا

پوزخندی زدم و با زهرا به طرفش رفتیم .

من بدون سلام و احوالپرسی با همون لحن خشکی که جلوی جنس مخالف به کار می بردم رفتم جلو و گفتم :

– آقا شهاب ؟

متعجب نگاهی به من انداخت . لابد با خودش فکر می کرد این طور که این اومده میگه اقا شهاب لابد اومده خر کشی ...

نیم نگاهی به من و زهرا انداخت و گفت :

– بله ، خودم هستم .

– عذر می خوام مزاحم شدم ... من دوست مینا هستم ... مینا الان به من زنگ زد و گفت که پنچر کردن .

شهاب: جدا ؟

من با تاسف سری تکون دادم و گفتم : بله

شهاب : یعنی الان باید برم دنبالشون ؟

– خیر گفت باید تایر ببرین .

شهاب : بله ؟

– من کاره ای نیستم ، مینا به من زنگ زد .

شهاب : پس چرا به خودم زنگ نزد ؟

ای بابا این پسر هم که بیست سوالی راه انداخته . با کمی حرص که سعی در پنهانش داشتم جواب دادم :

- گویا گوشتتون خاموشه

شهاب : آه بله بله درسته .

و بعد انگار که داره با خودش حرف میزنه گفت :

- ای وای ... من ماشینم بنزین کافی نداره .

منم خواستم یه تعارفی کرده باشم بنابراین گفتم :

-می خواید با ماشین من بریم ؟

شهاب : بسیار خوب . بریم .

جان ؟ قبول کرد ؟ بابا من فقط یه تعارف کردم که اظهار وجودی کرده باشم این چرا جو گیر شد . این زهرا

همیشه می گفت تعارف اومد نیومد داره ها من می گفتم نه .

توی همین فکرا بودم که شهاب گفت :

- بریم دیگه ... چرا انقدر معطل می کنید ؟ ...

من که از این همه پررویی دهنم وا مونده بود فقط تونستم بگم :

- بریم .

و به زهرا اشاره کردم که دنبالم بیاد .

زهرا : خب پس من برم پیش مامان اینا

! ... نه بابا ... می خوام من رو با پسر نا محرم بذاری و خودت در ری ؟ ... رو به شهاب گفتم :

- چند لحظه اجازه بدید .

و دست زهرا رو گرفتم و کشیدم . نزدیک مامانش اینا که شدیم سرعتم رو کم کردم و گفتم :

- زهرا بانو تو هم تشریفت رو میاری .

زهرا : من ؟ به من چه ؟

- لابد انتظار داری من تو یه ماشین با این پسره تنها باشم .

بعد از چند لحظه که داشت به اون مخ آکبندش فشار می آورد گفت :

- راست میگی ها باشه بریم به مامان اینا بگیریم بعد .

- نگو کجا می خوایم بریم .

زهرا : اوکی .

بعد از چند تا چاخان بزرگ که برای زهره جون کردیم رفتیم سمت شهاب و من گفتم :

- تشریف بیارید بریم

و با زهرا جلو افتادیم . شهاب هم چند قدم عقب تر از ما میومد . سوار ماشین که شدم در کمال تعجب دیدم که

شهاب اومد جلو و بغل دست من نشست . اوه مای گاد . این دیگه کیه بابا ؟

چند لحظه ی بعد هم زهرا با یه قیافه سرخ که معلوم بود به خاطر نگه داشتن خندشه سوار شد . رو به زهرا گفتم :

- فلشت رو بده بیاد .

فلش همیشه همراهش بود و تمام هشت گیگش تا خرخره پر از آهنگ بود . فلش رو داد و من زدم به ضبط

ماشین . روی آهنگ مورد علاقه ام تنظیم کردم و رو به شهاب گفتم :

-خب کجا بریم .

آدرس خونس رو داد که بریم تایر و وسایل لازم رو بیاریم . سری تکون دادم ، آهنگ رو پلی ( play ) کردم و راه

افتادم به سمت خونه ی شهاب . عاشق این آهنگ بودم که سیروان خسروی خونده بود

روی دیوارا می نویسم تک تک خاطراتو

از گذشته با تو بدی هاتو می سوزونم می کشم خوبی هاتو

تا بدونی با تو زنده ام و زندگی می کنم من

بی قرار تو ام چشم انتظار تو ام

گفتی مال منی ، من تکیه گاه توام

اما احساس تو به دل عاشقم دل نیست

قلب سنگی تو شیشه ی عشقمونو شکست

هر طرف عکس تو رو به روی منه

چشمای آسمون واسه دیدن کمه

از تو ام بگذرم چی واسم باقی میمونه

لا اقل با کسی بمون که قدر تو بدونه

( آهنگ بی قرار از سیروان خسروی )

وقتی به آدرسی که گفته بود رسیدیم رو کردم بهش و پرسیدم :

- اینجاست ؟

شهاب سری تکون داد و با یه لحن دستوری که شدید روی اعصاب بود گفت :

- چند لحظه اینجا باشید تا من برم زاپاس بیارم .

بدون این که منتظر جوابی از جانب ما باشه به سمت اون ساختمان سنگی سفید حرکت کرد .

به محض اینکه از ماشین رفت رو کردم به زهرا و گفتم :

- بابا این دیگه کیه ؟

زهرا : خیلی پر روئه .

- واسه یه لحظه .

وبعد دیگه حرفی از جانب نه من و نه زهرا زده نشد . بعد از چند دقیقه نگاهی به پنجره ی بغل انداختم که دیدم شهاب با یه تایر و یه جعبه داره میاد . صندوق رو زدم و بهش اشاره کردم که بذاره تو صندوق . رفت طرف صندوق و بعد از چند لحظه اومد جلوی در ماشین و خودش رو تکوند و سوار شد .

- بریم .

من یه جا اینکارا شو ، تلافی میکنم . فقط باید دعا کنه که دیگه هیچ وقت نبینمش و اگر نه سرش روی گردنشه . تا به حال کسی با رها اینطور دستوری حرف نزده . حیف که نمی خوام عروسی مینا برام مزه ی زهرمار بگیره و گرنه حالیش میکردم .

چه جالب اسماشون اصلا به هم نمیاد . شهاب و مینا . تا حالا بهش دقت نکرده بودم . همین جوری توی افکار خودم بودم که رسیدیم .

نگاهی به جلوم انداختم که با صحنه ای که دیدم هنگ کردم . ساسان و مینا داشتن هم دیگه رو می بوسیدن . بوسیدن که چه عرض کنم نصف زیپ لباس مینا باز بود و شل هم که نداشت . خیلی دست پاچه شده بودم . معلوم بود حسابی رفتن تو حس که متوجه ما نشدن . بدون اراده دستم رفت سمت بوق و یه بوق زدم . با صدای بوق شش متر پریدن هوا . ساسان با دیدن ما سریع رفت و لباس مینا رو درست کرد . دوتاشون شده بودن کپی لبو . بعد از گذشت چند لحظه سه تایی با هم از ماشین پیاده شدیم .

سعی کردم عادی باشم . قیافه اشون خیلی با حال شده بود . نفس عمیقی کشیدم و به طرفشون رفتم . با ساسان و مینا احوالپرسی کردیم . بعد از اینکه ساسان و شهاب رفتن سراغ پنجره گیری من هم دست مینا رو کشیدم و با خودم بردم اونور تر تا از پسرا دور باشیم و من راحت تر بتونم سر به سر مینا بذارم . زهرا هم دنبالمون اومد . به محض اینکه ایستادیم زهرا قه قه اش رو ازاد کرد . منم حسابی خندم گرفته بود ولی سعی کردم کاملا جدی باشم تا کمی مینا رو اذیت کنم .

رو کردم به مینا و با اون جدیت ساختگیم گفتم :

- اگه مزاحم بودیم زنگ می زدی نمیومدیم ها . فکر کنم اگه چند دقیقه دیر تر می رسیدیم تا الان حامله بودی . تو همین امشب تمومی .

مینا با قیافه ای قرمز تر از گذشته زیر لب گفت :

- خفه شو رها .

با شنیدن صداش اگر نمی دونستم خجالت کشیده می گفتم خروسک گرفته . با این صداش زهرا خنده اش شدید تر شد . ای کوفت چند لحظه نیش رو بند تا من تلافی اذیت های داداش این رو در بیارم با همون لحن جدی که به زحمت حفظش کرده بودم ادامه دادم :

- حالا من و این ( و با دست به زهرا اشاره کردم ) هیچی الان روت میشه جلو داداشت سرت رو بالا بگیری ؟

با این حرفم مینا تغییر رنگ داد و پررنگ تر شد .

دیگه نمی تونستم تحمل کنم . گور بابای تلافی . بنابراین من هم زدم زیر خنده . داشتیم همین طور می خندیدیم که صدای ساسان رو شنیدیم که گفت :

- چیزی شده ؟

هم من وهم زهرا سریع خندمون رو قورت دادیم و با هم گفتیم :

-نه .

ساسان سری تکون داد و شهاب که کنار ساسان وایساده بود گفت :

- مینا ، تو وساسان الان حرکت می کنی . من و خانوم ها هم یه ربع بعد از شما حرکت می کنیم . وقتی رسیدید یه تک به من می ندازی تا ما هم خودمون رو برسونیم . دوست ندارم کسی بفهمه پنچر کرده بودید . بگو کارمون تو باغ طول کشید یا .... نمی دونم یه چیزی بگو دیگه . ما هم یه چاخانی می کنیم .

مینا سری تکون داد و گفت :

- باشه داداش خداحافظ .

آهسته زیرلب طوری که فقط من و زهرا بشنویم گفت :

- شب عروسیتون تلافی می کنم .

به سختی خنده ام رو نگه داشتم .

- فقط لطفا یه راست برید سالن تا ما هم تو خیابونا علاف نشیم .

ساسان با خجالت سری تکون داد و رفتن . بعد از حرکت کردن ماشینشون شهاب رو به من کرد و با لحن دستوری گفت :

- بریم .

ای بریم و درد ، ای بریم و کوفت . پسره ی پررو . انگار من راننده ی شخصیشم . با حرص رفتم سمت ماشین و در رو کوبیدم . پسره ی بوق . من و تو که که یه روز به هم می رسیم . انشالله که دوست دخترت ولت کنه . بعد از چند لحظه شهاب و زهرا هم سوار شدن . امشب فقط به خاطر عروسی مینا بی خیال تلافی شدم . آخه به قول زهرا تلافی هام خرسی بود و اگه هر جا بودیم اونجا رو به هم می ریخت . راه افتادم . داشتیم همین طوری توی خیابونا ول می گشتیم که صدای زنگ یه گوشی بلند شد و بعد هم سریع قطع شد .

شهاب یه نگاه به گوشیش انداخت و گفت :

- مینا بود . بریم تالار .

دیگه خیلی جوش آورده بودم . یه پسر هیچ وقت و به هیچ وجه حق نداشت به من دستور بده . سریع زدم کنار و ترمز کردم و رو به شهاب گفتم :

- آقای محترم من راننده ی شخصی شما نیستم که هی دستور می دی ها . تا حالا هم لطف کردم کمکتون کردم .

شهاب که انتظار چنین برخوردی از من نداشت گفت :

- قصد جسارت نداشتم .

با صدای عصبانی گفتم :

- ولی جسارت کردید .

دوباره حرکت کردم . دیگه ادامه ندادم چون می دونستم اگه ادامه بدم همین جا پیا ده اش می کنم . نمی دونم چرا زهرا چیزی نمی گفت . از توی آینه یه نگاه بهش کردم که دیدم بله ، خانوم لالا تشریف دارن . باعث تعجب بود که با صدای من از خواب نپریده بود . وقتی رسیدیم تالار رو به شهاب با صدای خشنی گفتم :

- بفرمائید .

و اون هم توی کم تر از یک ثانیه پیاده شد .

رو به زهرا برگشتم و آرام گفتم :

- زهرا .

وقتی دیدم اصلا تکونی نخورد یه ذره بلند تر گفتم :

- زهرا .

این بار که دیدم تکون نخورد داد زدم :

- زهرا .

از جاش دوازده متر پرید هوا و شروع کرد یه ریز حرف زدن :

- چیه ؟ چی شده ؟ تصادف کردیم ؟ مردیم ؟ داریم میمیریم . الان این جا اون دنیاست ؟

دیدم خیر الانه که خودش با این دستای خودش مارو بکشه بنابراین گفتم :

- نه ، رسیدیم .

زهره چند لحظه ساکت موند و بعد منفجر شد :

- زهرمار ، این چه وضعه بیدار کردنه ؟ داشتیم یه خواب خوب می دیدم .

من با شیطنت پرسیدم :

- خواب سهیل جونو ؟

و لبخند شیطنت آمیزی زدم .

زهره : زهر عقرب ، نه خیر .

و بعد از ماشین پرید پایین . ای بسوزه پدر عشق و عاشقی .

انگار نه انگار چند لحظه قبل داشتیم از عصبانیت منفجر می شدم . سرم رو تکون دادم ، لبخندی زدم و از ماشین پیاده شدم .

دو هفته ی بعد

با صدای تیر اندازی از خواب پریدم . وای خدا آمریکا حمله کرده . تموم شدیم ، من می دونم ما میمیریم . همین طور توی شوک بودم و داشتیم بلند بلند با خودم حرف می زدم که صدای در اومد و من رو به خودم آورد . بعد از صدای در صدای رهام اومد که گفت :

- رها اون زنگ گوشیت رو خفه کن .

هان ؟ زنگ گوشیم ؟ یه نگاه به عسلی کنار تختم کردم که دیدم گوشیم داره بندری می زنه ( ویبره میره ) و صدای تفنگ در میاره . نگاه کردم دیدم زهراست . می دونستم کار خود بوقشه . برداشتم و بدون این که بهش مهلت حرف زدن بدم گفتم :

- ای درد ، ای مرض ، بی شعور تو نمی دونی من دیشب دیر خوابیدم ، مگه خود نکبتت دیشب با من نرفتی خونه ، نمی دونی من کی رسیدم ؟ ، من دیشب ساعت یک و نیم نصف شب خوابیدم بوزینه ، ابله ...

همین طور داشتیم فوحش می دادم که دیدم زهره داره میخنده و میگه :

- حقته ، خیلی حال کردم



و دوباره هرهر زد زیر خنده .

منم که حسابی خندم گرفته بود گفتم :

- فکر کنم بدونم چرا انقدر شادی .

زهرا با تعجب رسید : چرا ؟

من با لحن موزی که بعضی وقتا انگار جزئی از وجودم می شد جواب دادم :

- امروز کلاس داریم و هم کلاسیمون هم کسی نیست جز سهیل جون .

این بار نوبت من بود که بزنم زیر خنده . می دونستم زهرا تا نوک پاش قرمز .

زهرا : کوفت . پاشو ، پاشو که دیره .

- باشه بانو دو سوت حاضر میشم و میام دنبالت

و بعد سریع قطع کردم .

عاشق یکی از پسرای دانشگاه بود طفلک . اسمش هم سهیل بود . البته خوب از اینایی نبود که بره بچسبه به پسر ها . من خودم وقتی بهم گفت فهمیدم . رفتاراش اصلا تابلو نیست . از اون موقع همیشه بهش می گم زهرا بانو . نمی دونم هم چرا یا چه ربطی داره ... البته همیشه که نه بیشتر وقت ها . به سهیل هم موظفم به چشم برادری نگاه کنم و بهش بگم برادر سهیل . اگر غیر از این باشه سرم میره زیر گیوتین و فاتحه .

سری تکون دادم و رفتم به سمت دستشویی که کمی از آرامش از دست رفتم بهم برگرد . بعد از اون رفتم توی حال تا بلکه یه چیزی پیدا شه بخورم . با کمال تعجب دیدم همه پشت میز نشستن . این دیگه از اون پدیده های هفت گانه بود . شاید بگید خیلی دختر عوضی هستم که با دیدن خانواده ام اشتها کور شد . با دیدنشون تصمیم گرفتم برای این که ضایع نشم و همین طور به شکم مبارکم هم لطمه ای نخوره یه بسته بیسکویت که چند وقت پیش خریده بودم با یه شیرکاکائو بردارم و برم توی لونه ی خودم . رفتم سمت پله ها که صدای بابا رو شنیدم که گفت :

- علیک سلام ، صبح شما هم بخیر .

نمنه ؟ هان ؟ با من بودی ؟ سعی کردم ریلکس باشم بنابراین با صدای خشک و غیر دوستانه ای که معمولا جلوی خانواده به کار می بردم گفتم :

- سلام ، صبح عالی متعالی

و سریع از پله ها بالا رفتم . عجب . اینا چرا این ریختی شدن ؟ شونه بالا انداختم ... ارزش فکر کردن نداشت ... و وارد اتاقم شدم .

بعد از خوردن شیرکاکائو و بیسکوییتی که سیرم نکرد تصمیم گرفتم بی خیال شکم بشم و کم کم آماده شم که برم کلاس . بعد از پوشیدن لباس هام

از پله ها رفتم پایین و از بقیه یه خداحافظی سرسری کردم و از در رفتم بیرون .

اول رفتم دنبال زهرا ، با اولین بوقی که زدم زهرا از خونشون پرید بیرون . اولالا ، ببین چی کار کرده زهرا بانو ، بوی عطرش تا این جا هم میاد . سوار که شد با لحن سرحالی گفت :

- سلام .

- سلام بانو .

دوست نداشتم امروز رو زهرش کنم پس سر به سرش نداشتم و راه افتادم به سمت دانشگاه . وقتی رسیدیم رو به زهرا گفتم :

- پیاده شو بانو . عین خر پیاده نشی که برادر سهیل داره نگاهت می کنه .

زهرا با هول گفت :

- راست میگی ؟

ببین چه قدر از این که گفتم برادر سهیل داره نگاهت می کنه ذوق کرده که اصلا به واژه ی خر عکس العملی نشون نمیده . سری از روی تاسف تکون دادم و گفتم :

- بله .

زهرا با متانت یک ملکه از ماشین پیاده شد . من رو میگی فکم افتاد زمین . می خواستم بگم بابا متانت که بی خیالش شدم . یه نگاه به برادر سهیل کردم که چشاش داره از تحسین برق می زنه . تابلو بود عاشق زهرائه ولی تا به حال اینو به زهرا نگفته بودم . اگه سهیل پسر با جربزه ای بود و به درد زندگی می خورد خودش پا پیش می داشت اگر نه که دوست نداشتم به زهرا امید واهی بدم . کلا آدم رویایی نبودم . توی واقعیت زندگی می کردم نه توی دنیای رمان ها و داستان ها و شاهزاده های فراری . سری تکون دادم . نمی دونم چرا جدیدا انقدر سرم رو تکون می دم . می ترسم آخرش مخم جا به جا بشه . دست زهرا رو گرفتم و گفتم :

- بریم بانو .

زهرا هم با متانت دنبال من اومد . خوشم اومد . خوشم اومد که به خاطر عشقش هم حاضر به ناز کردن در برابر  
یه پسر نا محرم نمی شد . وارد کلاس که شدیم تقریبا بیشتر بچه ها اومده بودن . قبل از اینکه بشینم سر جام یه  
نگاه به کل کلاس انداختم که با دیدن شخصی نگاهم بهش افتاد مخم ارور داد . این اینجا چه غلطی می کنه .

با صدای بلندی که اصلا دست خودم نبود گفتم :

- نه ؟ تو اینجا چی کار می کنی ؟

شهاب با نیشخندی که عجیب روی اعصابم بود گفت :

- سلام خانم تهرانی . ساجد هستم . دانشجوی انتقالی . کمی تعجب کردم که شما رو اینجا دیدم چون اگه هم  
سن مینا باشید سه سال کوچک تر از من هستید .

لبخند تمسخر آمیزی زد و ادامه داد :

- گم شدید ؟

با این حرفش پسرا ترکیدن از خنده و دخترا یه حالت مدافعانه گرفتن و منتظر جواب من موندن .

از دیدنش واقعا شگفت زده شده بودم و همین طور عصبانی . اه . مار از پونه بدش میاد دم خونه اش سبز می شه .  
سعی کردم خونسردی خودم رو بدست بیارم . با تمسخر جواب دادم :

- اوه ، اوه بچه ها ببینید کارمون به کجا رسیده که این فوکول تازه وارد ما رو دست بندازه .

لبخند تمسخر آمیزی هم چاشنی لحن تمسخر آمیزم کردم و گفتم : بنده و خانوم سالاری ( فامیلی زهرا ) اون  
موقعی که شما خونه توپ بازی می کردی سه سال جهشی خوندیم .

بعد نشستیم سر جام و لبخند پیروز مندانه ای زدم . دخترا بعد از این سخنرانی لبخند پیروزمندانه ای روی لبشون  
نقش بست . شهاب داشت دنبال یه جواب دندان شکن می گشت که یه پسر جوون وارد شد و رفت جای استاد  
ایستاد . با دیدنش همه با تعجب بهش نگاه می کردن . یه پسر که تقریبا سی و دو - سه سال می زد . با صورت  
بند انداخته ( همون دوازده تیغ خودمون ) ، دماغ گوشتی متناسب با صورتش و لب های گوشتی بزرگ و چشمای  
مشکی . برام خیلی آشنا می زد . من این رو کجا دیدم ؟ یه جور خاصی نگام می کرد ، انگار که من رو می شناسه .

با شنیدن صدایش حواسم بهش جمع شد :

- سلام ، من فدوی هستم . استاد جدید درس ... شما و به جای استاد صداقت از این به بعد من استاد این درس  
هستم .

این فدوی همین طور داشت حرف می زد که من یواشکی در گوش زهرا گفتم :

- این یارو آشنا نمی زنه ؟

زهرا هم همونطور آرام گفت :

- چرا خیلی آشنائه .

در همین موقع صدای فدوی رو شنیدم که گفت :

- خانوما به شما یاد ندادن که در گوشی تو جمع خوب نیست ؟

اوه اوه ... انگار هر کیه خیلی از ما خوشش نیامد . خدایا ببین من یه این چند دقیقه می خوام دهن به دهن کسی

نذارما ، مگه می دارن ؟

بنابراین جوابش رو دادم :

- خیر استاد یاد ندادن .

فدوی که معلوم بودانتظار چنین جوابی رواز طرف من نداشته گفت : پس اینجا جای دانشجوی بی ادب نیست .

دوتاتون بیرون لطفا .

این جمله آخر روبا صدای بلند و خشنی گفت . اصلا دوست نداشتم بهش التماس کنم . دست زهرا رو گرفتم که

شنیدن صدای شهاب که گفت : استاد خودتون رو ناراحت نکنید ایشون مثل اینکه از بچگی مشکل دارن

مانع من شد .

من رو میگی امپر چسبوندم شدید . اصلا به این چه .

- هر وقت گفتم خاک انداز خودت رو وسط بینداز . بگیر بشین خاک انداز .

با این حرفم شهاب سریع تغییر رنگ داد و قرمز شد . من نمی دونم این چرا هی مثل افتاب پرست تغییر رنگ می

ده . ای جانم ، حرص بخور ، حرص بخور بالام جان نوش جاننت .

همه ی کلاس داشتن با لذت به ما نگاه می کردن . انگار سینمائو ... استاد با صدای بلندی گفت :

- هر سه نفر، بیرون .

اه اه ه . این چیه جای صداقت فرستادن . هاپو . با ریلکسی وایسادم و با پررویی رو به استاد گفتم :

- چشم استاد ، اصلا قبل از این که این خاک انداز بیاد وسط من می خواستم برم  
و با برداشتن کیفم از کلاس زدم بیرون . بعد از چند لحظه زهرا ، خاک انداز و برادر سهیل اومدن بیرون . وا . برادر  
سهیل دیگه چرا ؟ رو به سهیل کردم و گفتم :

- برا..... ام- یعنی جناب ربیعی شما دیگه چرا ؟

سهیل : خواستم از دوست عزیزم ( وبا دست به شهاب اشاره کرد ) دفاع کنم که اولین روز براش زهر نشه که منم  
انداختن بیرون .

ا ؟ پس این رفیق سهیله ؟ بابا این سهیل حیفه . عشخ دوستم به این آقای ، زیبایی ، جاداری ، مطمئنی . اونوقت  
رفیقش این خاک اندازه ؟

توی همین فکر بودم که شهاب گفت :

- عیب نداره . هان ؟ چی چی عیب نداره ؟

- چی عیب نداره ؟

شهاب : این که من به خاطر جنابعالی انداخته شدم بیرون .

- می خواستید جلوی زیونتون رو بگیریید و نقش یک خاک انداز رو ایفا نکنید .

بعد از گفتن این حرف دست زهرا رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم و رفتیم توی محوطه و کنار ماشینم ایستادیم .

وای خدا دلم داره ضعف میره . رو به زهرا گفتم :

- بانو میری دو تا لیوان چایی بگیری ؟ من تو ماشین بیسکویت دارم .

زهرا سری تکون داد و رفت . ای خدا من این فدوی رو کجا دیدم ؟ چرا هرچی به مخم فشار میارم یادم نمیداد ؟  
هی فکر کردم هی به نتیجه نرسیدم پس بی خیالش شدم . در همین موقع زهرا با دو تا لیوان چایی خیلی داغ  
رسید . دو تا لیوان هارو گرفتم و رو بهش گفتم :

- من اینارو نگه می دارم ، از توی داشبورت ماشینم یه بسته بیسکویت بیار .

زهرا اومد رو به روی من و گفت :

- لیوانا رو بده . با گیجی لیوانا رو بهش دادم که گفت :

- نوکر خودت غلام سیاه ، خودت برو بردار .

ای پررو . من رو دست می ندازی . با اینکه دقیقا کنار ماشین بودیم ولی داشتیم سر برداشتن خوراکی از تو داشبورده بحث می کردیم .

- من نمی رم .

زهرا : منم نمی رم .

-باشه پس چایی رو همینجوری می خوریم .

زهرا باشه ای گفت و لیوان رو داد دستم . هر دو تا تکیه دادیم به ماشین که شهاب سر رسید و گفت :

- عذر می خوام خانم تهرانی ساعت چنده ؟

اون موقع حواسم نبود که این موجود پلیدی که رو به رو ی منه دشمن منه و به مغز اکبندم نرسید که ممکنه نیت شومی داشته باشه . از اون طرف هم حواسم نبود که ساعت و لیوان خیلی داغ چایی هر دو تا توی دست چپمن .

برگرداندن دستم برای دیدن ساعت همانا و ریختن چای داغ هم روی دستم همانا . از زور درد یه جیغ خفیف کشیدم . پوست من به مادر بزرگم رفته بود و نازک تر و نرم از حالت عادی بود . ای وای مادر جان دستم . دختر سوسولی نبودم ولی دستم حسابی می سوخت . صدای زهرا رو شنیدم رو به من گفت :

- حالت خوبه رها ؟

دست من داره می پکه این داره از من می پرسه حالت خوبه . ضعف داشتیم ولی تمام نیروم رو جمع کردم و با صدای که به زور در می اومد رو به زهرا گفتم :

- لطفا بشین پشت فرمون تا بریم خونه .

زهرا نشست پشت فرمون و من با بدبختی نشستم کنار دستش . شهاب هم که همونطور مات وایساده بود. رو به زهرا با صدای خفه ای گفتم :

- بریم .

زهرا هم حرکت کرد .

توی راه داشتیم فکر می کردم . چرا ما انقدر با هم لج افتادیم ؟ اصلا کی شروع کرد ؟ خب معلومه اون . چرا ؟ من

چه می دونم . یه سوالایی از آدم می پرسیا . بفرما خل شدید رفت . ملت با خوشون حرف می زنن من تو فکرم با

خودم بحث می کنم . حالا اونا رو ول کن دستم رو بگو . ای وای نکنه جاش بمونه . ای خدا دستم خیلی می سوزه . برا اینکه گریه نکنم لبم رو گاز گرفتم . تا حالا هیچ کس اشک من رو ندیده . حتی زهرا . اگه به مرز مردن هم برسم گریه نمی کنم . زهرا همیشه می گه :

- گریه کن دیوونه . گریه کن تا خالی شی ، سبک شی ، آخه این چه اخلاق گند چیه که تو داری ؟

من هم برای عوض کردن بحث میگم :

- جه کاریه خوب میرم دستشویی خالی میشم دیگه .

داشتم به همین چرت و پرتا فکر می کردم تا دردم رو فراموش کنم که با صدای زهرا که گفت :

- رسیدیم .

به خودم اومدم . رو به زهرا گفتم :

- بیا بریم بالا ، الان کسی خونه نیست .

زهرا : مطمئنی ؟

سری تکون دادم و پیاده شدم . رو به زهرا ادامه دادم:

- کلید توی کوله امه .

کلید رو از توی کیفم برداشتم و در خونه رو باز کردم و ماشین رو قفل کردم . به هر زحمتی بود رفتم توی خونه و بلا فاصله روی یکی از مبل ها ولو شدم . اصلا جون تعارف کردن نداشتم . زهرا اومد کنارم نشست و گفت :

- رها رنگت پریده ، بیا این شکلات رو بخور .

دستش رو رد کردم و گفتم :

- برو خمیر دندان رو از سرویس اتاقم بیار .

زهرا سری تکون داد و رفت .

چند دقیقه ی بعد زهرا با خمیر دندان و برگشت . نشست جلوی پام و روی انگشت شست دستم و قسمتی از پشت دستم خمیر دندان مالید . برای اینکه از سوزش دستم جیغ نکشم لب پایینم رو گاز گرفتم . من نمی دونم اچه چه طوری انگشت و یه قسمت از پشت دستم سوخته . این چایی چه طوری ریخته رو دست من الله اعلم .

زهرا بعد از مالیدن خمیر دندان گفت :

- بذار یه کم هوا بخوره تا روی دستت خشک بشه بعد با بانداژ برات می بندم .

سری تکون دادم و هیچی نگفتم . بعد از چند لحظه زهرا با نگرانی گفت :

- رها جون ببخشیدا ولی یهو مامانت اینا نیان .

- نه بابا اونا حالا حالا ها نمیان .

اون هم سری تکون داد و هیچی نگفت .

بعد از حدودا یه ربع بیست دقیقه صدای زهرا شنیدم که گفت :

- هوی ، رها پاشو ببینم من مثلا مهمونم ها . خودت اینجا مثل جنازه افتادی و حرف نمی زنی . من حوصله ام سر رفته .

- اول اون شکلات خوشمزه رو بده بیاد تا بخورم و بعد حالت کنم .

شکلات رو داد دستم و گفت :

- بگیر کوفت کن تا ببینم چه گلی به سر ما می زنی . نگاش کن عین مرده ها شده . جون نداری که .

- حالا نه که خودت ۱۴۰ کیلویی . هر کی ندونه من که خوب می دوم به زور ۵۰ کیلو می شی . من الان دماغ تو رو بگیرم جونت در میاد .

با لحن این لات ها گفت :

- برو جوجه .

شکلات رو باز کردم و خورم . ای ول فکر کنم شکلاتش جادویی بود در عرض دو سوت ردیف شدم . از جام بلند شدم و گفتم :

- جوجه پاشو بریم بیرون نهار .

- مهمون تو .

- باشه بابا . بذار من برم یه ساق دست ( از اینایی که قسمتی از کف دست رو می پوشونه ) بکنم تو دستم تا این شاهکار تاریخی با این خمیر دندان روش معلوم نشه .



زهرا : باشه ، برو .

رفتم به سمت پله ها قبل از این که برم تو اتاق نیم بوت هام رو در آوردم و بعد وارد شدم اتاقم شدم . ساق های سرمه ای رنگم رو برداشتم و با هزار تا بدبختی دستم کردم . بعد هم یه شال سرمه ای رنگ برداشتم و با احتیاط سرم کردم . از اتاق اومدم بیرون و دوباره نیم بوت هام رو پوشیدم و از پله ها رفتم پایین .

رو به زهرا گفتم :

- بریم ؟

زهرا : ببین رها من رانندگی نمی کنم ها .

- خوب من که نمی تونم یه دستی هم فرمون رو بگیرم و هم دنده رو .

کمی فکر کرد و بعد از چند لحظه گفت :

- به شرط این که من رو ببری رستوران ...

بی اختیار سوتی کشیدم .

- می خوای جیب من رو خالی کنی ؟

زهرا : ببین یا من پشت فرمون نمی شینم یا من رو می بری رستوران ..

به ناچار گفتم : باشه بریم .

زهرا هم سوییچ رو از روی اوپن برداشت و رفت سمت در . من هم بعد از چند لحظه به سمت در رفتم و در رو باز کردم . از خونه اومدم بیرون ، طول حیاط رو طی کردم . به در کوچه رسیدم . با دست سالمم در رو باز کردم که یه دفعه صدای میو گفتن گربه ای من رو از جاتم پروند . ای درد و میو ، ای مرض و میو ، این همه جا شما باید جلو در خونه ی ما میو کنی . دستم رو گذاشتم روی قلبم تند تند می زد . بیشتر از این که از گربه بترسم ازش نفرت داشتم . به نظرم چیز چندش آوری بود . زهرا هم که داشت مانند همیشه هرهر می خندید ، ای مرض ، ای درد . خدایا آخه این چه روزیه ؟ چرا این طوریه ؟

چرا انقدر بلا سر من بدبخت میاد . با ترس در خونه رو بستم . امروز دیگه از این بدتر نمی شه . آرامم و با احتیاط رفتم سوار ماشین شدم که احيانا پام پیچ نخوره بیوفتم پام بشکنه . والا دیگه بعید نیست . گارفیلد از چه روزی متنفر بود ؟ آهان از دوشنبه ها متنفر بود . امروز سه شنبه ست . من از سه شنبه ها متنفرم . اه اه چه روز افتضاحی .

چند لحظه ی بعد زهرا هم سوار شد و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد . برای اینکه کمی به اعصابم مسلط بشم چشمام رو روی هم گذاشتم که ای کاش این کار رو نمی کردم . کمی گذشت و کمی هم اعصابم آرام شد .

یکدفعه زهرا جیغ زد و صدای برخورد چیزی اومد . سریع چشمام رو باز کردم . تصادف کرده بودیم . البته یه تصادف جزئی بود . خدایا اشتباه کردم ، از این بدتر هم میشه . سریع از ماشین پیاده شدم و دیدم سپر یارو کاملا نابود شده . ای خدا . دیگه دارم خل میشم . ماشین یه مزدا ۳ قرمز رنگ بود . چند لحظه بعد زهرا هم از ماشین پیاده شد و کمی بعدش هم راننده ی مزدا تیریه از ماشین اومد بیرون .

با دیدنش دیگه کاملا هنگ کردم . خاک انداز بود . این چرا امروز همش جلو روی من سبز میشه .

شهاب رو به من گفت :

- سلام خانم تهرانی ، از دیدار دوبارتون خوشحالم .

می خوام صد سال نباشی . متوجه شدم که نگاهی با نگرانی اومد روی دست چپم . اهمیت ندادم و گفتم:

- سلام ، خسارتتون چه قدر میشه بنویسم .

حالا الان یکی نمی دونست فکر می کرد من دختر رئیس جمهورم .

شهاب : خسارت برای چی ؟ تقصیر من بود .

می دونستم داره دروغ میگه چون زهرا خیلی وقت بود رانندگی نکرده بود و نمی شد گفت انتظار همچین چیزی رو نداشتم .

بنابراین رو بهش گفتم :

- آقای ساجد من عجله دارم لطفا مبلغ خسارت رو بگید . همونطور که می بینید ماشین من به جز چند تا خط صدمه ی دیگه ای ندیده .

شهاب : نمی خواد پول بابات رو به رخ من بکشی خانوم کوچولو .

کدوم پول بابا . من قویی میام .

هون موقع نقشه ی خبیسانه ای به ذهنم رسید ، بنابراین با آرامش رو به شهاب گفتم :

- به هر حال من می خواستم اون دنیا مدیون نباشم هر طور راحتید ، بدرود جناب .

شهاب : خدا نگهدار .

رفتم پشت فرمون نشستم و زهرا هم صندلی کنارم .

زهرا : رها چون شرمنده باور کن ...

- حالا عیب نداره چند لحظه ساکت باش بینم دارم چی کار میکنم .

از تپیی که شهاب زده بود معلوم بود پاتختی خواهرش نمی ره . به دو دلیل : یک اینکه تپیش اسپرت بود و دو این که پاتختی یه مجلس زنونست . شهاب بوقی زد و حرکت کرد . من هم چند لحظه بعد طوری که دیده نشم پشت یه ماشین دیگه تعقیبش کردم .

زهرا : رها چه مرگته ؟ مگه تو دستت درد نمی کرد ؟ اصلا داری چی کار می کنی ؟

من هم با لبخند شیطنت آمیزی همه چیز رو براش تعریف کردم . گاهی وقتا هوش بالا به درد می خورد . با شنیدن حرفام لبخند زهرا هم لحظه به لحظه خیسانه تر می شد .

داشتیم تعقیبش می کردیم . حس ششم قوی داشتیم . احتمالا داشت می رفت مهمونی و صد در صد پاتختی خواهرش نبود چون پاتختی یه مجلس زنونس . اونطوری که به تپیش می خورد باید پارتی باشه . خب شاید هم اینطوری نباشه ولی خب ... منم دیگه ...

بعد از اینکه رفت توی یه سوپر بزرگ و دست پر برگشت نظر من هم برگشت . اوه . بعد از اینکه خرید هاش رو گذاشت تو صندوق عقب ماشینش نشست پشت فرمون و راه افتاد به سمت خونس . مسییر خونس یادم بود . توی راه بودیم که زهرا گفت :

- رها دستت درد نمی کنه ؟

اه ، لعنتی . دوباره یادم افتاد . تازه یادم رفته بود ها .

- زهرا ییلیز شات آپ (لطفا خفه شو) ( با عرض شرمندگی ) .

زهرا : خو چیه ؟ نگرانت شدم .

- تو یاد من ننداز نمی خواد نگران من باشی .

زهرا هم دیگه هیچی نگفت . داستان همون تو جیب ما رو نزنه ها ... رسیدیم به خونس . چند تا ماشین عقب تر طوری که ماشینم به هیچ وجه معلوم نباشه پارک کردم . خرید هارو از صندوق عقب برداشتم و کلید انداخت و رفت تو .

یه ذره که گذشت دیدم دیگه همیشه برا همین رو به زهرا گفتم :

- زهرا حواست باشه من برم یه سوپری پیدا کنم یه چیزی بگیرم بیارم بخوریم .

زهرا :باشه برو . خبری شد تماس می گیرم .

- راستی اون پسر داییت اسمش چی بود ؟ ... آهان ، امیر ، به اونم بگو اگه بی کاره بیاد این جا . یه مرد همرامون باشه خوبه .

- باشه .

سری تکون دادم و از ماشین پیاده شدم تا دنبال یه سوپری چیزی بگردم . همین طور که با خودم فکر می کردم حواسم بود که دارم کجا می رم . امیر یه پسر پایه برای شیطونی بود . یه پسر بیست و پنج ساله که بیچاره دل بسته بود به یکی از دختر خاله هاش . اسم دختره خاطره بود . مشکل این جا بود که خاطره هنوز هجده ساله بود و به گفته ی خودش تا فوق لیسانس نگیره ازدواج نمی کرد . ولی معلوم بود امیر رو دوست داره . اینا رو ولش .

اگه شهاب امشب پارتی می گرفت کلی کیف می کردم . بلایی سرش می آوردم که مرغای هوا به حالش زار زار گریه کنن . توی همین فکرا بودم که چشمم به یه سوپری خورد . آخ جون . رفتم تو و دو تا ساندویچ با یه چند تا کیک و ساندیس گرفتم که تا شب بتونیم دووم بیاریم . وقتی از سوپری زدم بیرون گوشیم زنگ خورد . شماره ناشناس بود . بنابراین با صدای خشکی جواب دادم :

- بله ؟

صدایی نیومد .

- اگه حرفی نداری مرض داری زنگ می زنی ؟ و قطع کردم . این دیگه کی بود بابا ... مسلما از فامیل ها نبود چون اصلا فکر نمی کنم اونا بدونن من کلاس چندمم چه برسه به این که شماره من رو داشته باشن . بی خیال بابا ارزش فکر کردن رو نداره . بالاخره رسیدم به ماشین . وای خدا . خیلی گشمنه . سوار که شدم زهرا گفت :

-رها امیر گفت کارداره نمی تونه بیاد .

سری تکون دادم و گفتم :

- عیب نداره .

بعد ساندویچ ها رو از پلاستیک در آوردم و یکیش رو دادم دست زهرا و اون یکی رو هم به زور با دست راست و دندونم باز کردم . هنوز دستم می سوخت . ای تو روحت شهاب که هنوزم دستم می سوزه . شروع کردم به خوردن ساندویچ .

ناخود آگاه ذهنم رفت طرف روزی که با زهرا رفته بودیم خرید لباس .

خودشه . یادم اومد فدوی رو کجا دیدم . ای وای من . بدبخت شدیم رفت . رو به زهرا گفتم :

- وای زهرا ، بی چاره شدیم رفت ، این ترم رو افتادیم ، مطمئن باش .

زهرا دست از خوردن کشید و گفت : وا چته ؟ ... جنی شدی ؟ ...

- یادم اومد فدوی رو کجا دیدیم .

زهرا : کجا ؟

- یادته اون روز که رفتیم لباس بگیریم دو تا پسر افتادن دنبالمون ؟...

زهرا : بذار ببینم ... آهان... آهان... آره ... .

با یه حالت زار گفتم :

- یادته چه بلایی سرشون آوردیم ؟

زهرا : آره .

این بار به حالت گریه گفتم :

- یادته من زدم تو گوش یکیشون ؟ ...

زهرا با لحن کلافه ای گفت :

- اه ، رها میمیری تا یه حرفی رو بزنی ها .

- اونی که زدم تو گوشش فدوی بود .

زهرا : نه ؟

دیگه اشکم داشت درمیومد :

- آره ... اگه مارو یادش باشه این ترم رو افتادیم ...

زهرا : بدبخت شدیم . الهی که بمیری من از دستت راحت شم ....

- حالا خوبه پیشنهاد از خودت بود ...

زهرا: من چه می دونستم تو می خوای چی کار کنی؟ ...

- ساکت باش که بدبخت شدیم .

اون هم دیگه چیزی نگفت .

اه لعنتی ، ساندویچم کوفتم شد . این همه یادم نیومد ها ، دقیقا الان که داشتم از گشنگی می مردم یادم اومد .

هر دوتا سانویچ هامون رو گذاشتیم تو جاشون و بعد گذاشتیم جلوی شیشه تا بعدا بخوریم .

شش ساعت بعد

وای اینم مردا . پس چرا هیچ کس نمیاد ؟ ... نکنه واقعا مهمونی در کار نباشه ؟ ... ای خدا خودت کمک کن که اگه مهمونی در کار نباشه زهرا خودش با این دستاش من رو خفه می کنه . توی این شش ساعت هیچ کار خاصی نکردیم ، به جز این که ساندویچ هامون رو خوردیم . برای نماز هم نوبتی رفتیم مسجد . یعنی اول زهرا رفت من موندم . بعد زهرا برگشت و من رفتم مسجد . یه نگاه به زهرا کردم که دیدم بله خانوم یه ام پی فور برداشته و از اون ورم سرش تو گوشیشه ... یه دوست پسرم نداره یه ذره اذیتش کنم ها . خب حالا که از این پسر خبری نشده چه عیبی داره یه ذره زهرا رو اذیت کنم؟ دستم رو آروم بردم سمت پاش و یه نیشگون ریز گرفتم که آخش در اومد . حقش بود . اون نیشگون اون روز خرید رو تلافی نکرده بودم که حالا کردم . رو کرد به من و گفت :

- چته دیوونه ؟

- هیچی فقط یه ذره کرم گرفته بود . فقط تو در دسترسم بودی .

زهرا دیگه به من نگاه نمی کرد و در حالی که توی چشماش یه برق خاص بود به سمت خونه ی شهاب نگاه می کرد .

- چیه ؟

زهرا : به پشتت یه نگاه کن .

به سمت خونه ی شهاب یه نگاه انداختم که دیدم بله . کلی ماشین توی این چند دقیقه اومدن و بعضی هاشون هم پارک کردن . بله مثل این که حدس اینجانب درسته و باید پارتی باشه . چون کسایی که از توی ماشین ها میومدن خیلی قرتی بودن . استغفرالله . خدایا توبه ، توبه . اینا دیگه کین . وضع دختراشون که افتضاح بود

شدید . البته این برای ما خوب بود . خیلی به نفعمون بود . به ساعت نگاه کردم . نه و نیم بود . خوبه . فکر کنم یه ساعت دیگه خوب باشه . با زهرا لبخند خبیسانه ای زدیم و دیگه هیچی نگفتیم .

همین طور که مهمونا لحظه به لحظه بیشتر می شدن نیش ما دو تا هم باز تر می شد . خوب بود . خیلی خوب . خیلی منتظر لحظه ی مورد نظرم بودم .

- یه ربع بعد از بلند شدن صدای آهنگ زنگ می زنیم .

زهرا سری تکان داد و چیزی نگفت .

نیم ساعت بعد

زهرا : رها الان یه ربعه آهنگ رو گذاشتن تا پلیس ها هم برسن یه ربع می کشه تا اون موقع ذیگه بساطشون رو آماده کردن .

- راست میگی .

گوشییم و در آوردم و ۱۱۰ رو گرفتم و گزارش دادم که یه مورد پارتنی مشاهده شده . بعد از کلی کلی بازی هم آدرس رو دادم . ماشین رو روشن کردم و حرکت کردم .

زهرا : ا؟ رها کجا میری ؟ مگه قرار نشد فیلم بگیریم ؟

- چرا بابا . ماشین رو می ذارم یه کوچه پایین تر که یه هو تو این شلوغی چشش به ماشین ما نخوره . شانس نداریم که ...

زهرا : آهان . باشه .

ماشین رو یه کوچه پایین تر پارک کردم و پیاده شدم . رو به زهرا گفتم :

- زهرا دوربین رو از داشبورد بیار .

زهرا : باشه .

همیشه یه دوربین تو ماشین داشتم . اصولا واسه آدم های کرمویی مثل من لازمه .

زهرا دوربین رو برداشت و پیاده شد . با هم به سمت کوچه ای که خونه ی شهاب قرار داشت حرکت کردیم . توی راه زهرا گفت :

- رها اگه ما رو هم به جای اونا بگیرن چی ؟

- نگران نباش . فکر اونجاش رو هم کردم . یه سوراخی پیدا کردم که به خونه دید خوبی داره ولی کسی ما رو نمیبینه .

زهرا : موزمار تو کی این همه کار انجام دای که من نفهمیدم ؟

- ما اینیم دیگه .

به کوچه که رسیدیم زهرا گفت :

-خب رها کجا قایم شیم ؟

با دست به گوشه ی سمت چپ اشاره کردم و گفتم :

- اونجا . و با هم به سمت اون به قول خودم سوراخی راه افتادیم . دو تامون توش جا شدیم و تازه کلی هم جای اضافی آوردیم .

بعد از حدود ده دقیقه ماشین های پلیس رو می دیدیم که می اومدن .

- اوه اوه دمشون گرم . زهرا دوربین رو بده بیاد .

دوربین رو به سمتم گرفت و گفت :

- بیا .

دوربین رو ازش گرفتم و و شروع کردم به فیلم گرفتن . ایزد منان را شکر که کیفیت دوربین خوبه و توی تاریکی هم خوب می گیره . بایدم بگیره . خدا تومن پولش رو دادم .

پلیس ها ایستادند . به به ، به به . چقدر خوب به شکایات مردم رسیدگی می کنن . ماشالله به این خواهران و برادران زحمت کش نیروی انتظامی .

وای . چه پسرای خوشگلی . چه هیکلی . به به به . چه نیرو هایی . آدم کیف می کنه . زهرا آروم دم گوشم طوری که صداش تو فیلم ضبط نشده گفت :

- بچه پررو چشات رو دریوش کن .

حیف ، حیف که دوست ندارم فیلم نازنینم خراب شه وگرنه همچین حالیش می کردم که ... بگذریم .



یه آقای پلیس خوشگل رفت زنگ در رو زد . آخ جون . مٹ اینکه داشت می گفت که تشریف بیارید دم در و از این جور چیز ها . از این ها بگذریم . شهاب اومد پایین و من نفهمیدم چی گفتن و چی شنیدن و چی شد .

آخه حواسم به فیلم برداری بی نظیرم بود . فقط اونجایی رو توجه کردم که مامورا داشتن دوستان شهاب رو کت بسته می بردن . حواسم بود بعضی جاها رو چهره ی شهاب زوم کنم . شهاب رو هم بردن . آخ جون . این تازه اوشه . دارم برات آقا شهاب .

توی راه برگشت به خونه بودیم که زهرا گفت :

- رها من واقعا احساس گناه می کنم .

با تمسخر جوابش رو دادم :

- نترس گناهش پای من .

زهرا هم سری از روی تاسف تکان داد و چیزی نگفت . بعد از چند لحظه من گفتم :

- به مامانت گفتمی کجایی ؟

زهرا : فقط گفتم برای تو کاری پیش اومد و لازم بود منم همراهت باشم .

سری نکون دادم و چیزی نگفتم . با فکر کردن به نقشه ی بعدیم لبخند شیطنت آمیزی زدم . زهرا هم که این لبخند من رو می شناخت با سو ظن گفت :

- رها اون فیلم رو برا خودت می خوای دیگه ؟

خنده ای کردم و گفتم :

- نه . به چه دردم می خوره ؟ ...

زهرا : رها چی توی اون کله ته .

لبخندم پهن تر شد و شروع کردم به تعریف نقشه ای که توی سر داشتم .

بعد از تموم شدن حرفام زهرا با چشای گشاد شده و لحن پر از تعجب گفت :

- رها ... تو ... تو .. تو یه عجوبه ای . یه دیوونه ی نابغه .

- خواهش می کنم . من متعلق به شما هستم .

اون هم سری تون داد و دیگه چیزی نگفت . جلوی خونشون نگه داشتیم و گفتم :

- زهرا بانو از طرف من از مادرت این ها عذرخواهی کن . راستش رو هم نگو .

زهرا : باشه ، خداحافظ .

- فردا ساعت ده میام دنبالت . زهرا : برا چی ؟

- می گم بهت ...

زهرا هم پوفی کرد و از ماشین بیرون رفت .

ناگهان یاد دست بیچاره ام افتادم . دیگه درد نمی کرد . فکر کنم اون هم داشت از این انتقام و ادامه ی نقشه ام لذت می برد و اروم شده بود . جلوی در خونه نگه داشتیم و ریموت رو زدم . در باز شد و وارد شدم و ماشین رو پارک کردم . عجب روزی بود . کوله و دوربین قشنگ و آشغال های خوراکی هامون رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم . آشغال ها رو انداختم توی سطل آشغالی که توی باغ بود و رفتم به سمت در .

یه سر و صداهایی میومد . ای بابا این وقته شب کیه . دوربین رو گذاشتم توی کوله ام و کلید انداختم و وارد شدم .

خدا رو شکر حال به در خونه دید نداشتم .

شالم رو مرتب کردم و رفتم جلو تر . مته این که عمه اینا بودن . با اینکه حالش رو نداشتم ولی نمی تونستم سلام نکنم چون باید از حال می گذشتم و بعد از پله ها می رفتم بالا پس بلند گفتم :

- سلام .

همه برگشتن رو به من . عمه بود و شوهرش و پسر با عروسش و دو تا دخترای ترشیده اش .

عمه : سلام رها جان .

بقیه هم به تکان دادن سر اکتفا کردند .

کوفت . یعنی انقدر زور داشت که سلام بدن ؟ به جهنم .

مستقیم از پله ها رفتم بالا و و نیم بوت هام رو در آوردم و برشون داشتم و وارد اتاقم شدم . اول نیم بوت هام رو گذاشتم سر جاشون . بعد دوربین رو از کوله ام برداشتم و فیلمش رو در آورم و دوربین رو زدم به شارژ . فیلم رو گذاشتم یه جای امن و رفتم حمام .

بعد از این که از حموم اومدم با همون ربدو شامبر کامپیوتر رو روشن کردم . تا بالا اومدن کامپیوتر لباسام رو عوض کردم و یه تی شرت و یه شلوار گرم کن ابی رنگ پوشیدم . موهام رو هم بستم تو حوله . می خواستم ببینم این آقا شهاب کیه . سریع یه میل زدم به ساینه . یکی از دوستانم بود و شغل شریفش فضولی . اطلاعاتی که از شهاب داشتم رو براش میل کردم . می دونستم تا فردا عصر همه چیزش رو در میاره . کامپیوتر رو خاموش کردم و ولو شدم روی تخت . همین طور داشتم به اتفاقات امروز صبح فکر می کرد که نفهمیدم کی خوابم برد .

صبح با صدای در از خواب پریدم . ای تو روحت . با صدای خسته و خواب آلودی گفتم :

- کیه ؟

صدای رادا اومد که گفت :

- رها میشه پیام تو ؟

- تشریفت رو بیار .

یه امروز رو خواستم بخوابم ها . من نمی دونم این ها که یه دو سال یه بار حال من رو نمی پرسن چرا الان باید پیداشون شه ؟ مخصوصا این کنه . اومد تو و نشست روی صندلی کامپیوتر که رو به روی تخت بود . به ساعت که نگاه کردم می خواستم گریه کنم . ساعت شیش صبح بود .

- بعد از قرنی این وقت صبح اومدی این جا چی کار ؟

رادا با لحنی که معلوم بود دلخوره گفت :

- تیکه می ندازی .

با یه صدای ریلکس و در عین حال خواب آلودی گفتم:

- نه ... مستقیما دارم می گم اگه کاری داری بگو اگرم نداری بفرما بیرون

رادا با همون لحن گفت :

- نه خب ... یعنی ... ام .. میشه امروز بیای با هم بریم خرید ؟

پس بگو دردش چیه . من رو لازم داره . آخ جون . ای ول به خودم که امروز با زهرا قرار دارم .

- نه ، با دوستم قرار دارم .

رادا : یعنی اون برات مهم تر از منه ؟

ها؟ چی؟ یه بار دیگه بگو که فکر کنم هنگ کردم. خدایا این روئه؟ این روئه یا سنگه پا؟ عجب. الان یکی ندونه فکر می کنه من و این چه عشق هایی برا هم بودیم که الان از این حرف من ناراحت شده. آخه دختر من یادم نیست آخرین بار کی تو رو دیدم؟

- پ ن پ، معلومه که اون مهم تره. اصلا مگه تو مدرسه نداری؟

رادا: نه، امروز تعطیلیم.

بفرما. موقعی که ما مدرسه می رفتیم جمعه ها رو هم به زور تعطیل می کردن ها حالا این ها زرت و زرت تعطیلن یا این که معلم ندارن و یا این که سر نقاشی و ورزشن. (کسی ناراحت نشه ها این ها حرفای رهاست نه من)

- خوب حالا بفرما بیرون. یه روز خونه موندی ها زدی خواب ما رو هم پروندی.

رادا هم سرش رو انداخت پایین و از اتاق رفت بیرون.

ای از پله ها بیفتی پایین که ... هنوز حرف دلم تموم نشده بود که صدای جیغ رادا اومد. وای خدایا. نکنه واقعا افتاد.

در عرض یک ثانیه از اتاق اومدم بیرون و دیدم بله خانوم افتادن. خوش بختانه چیزیش نشده بود ولی داشت زار می زد. دختر پررو. حقت بود. شانه ای بالا انداختم و وارد اتاقم شدم. واقعا رادا چی پیش خودش فکر کرده بود. با اینکه به سن و سالش نمی خورد ولی یکی از کسانی که نیش می زد همین خانوم بود. البته همیشه هم جوابش رو می دادم و کم می آورد ها ولی ... بی خیال بابا.

من نمی دونم آخه من چی از این دو تا بچه ی دیگه اش کم دارم که با من این جور می کنه. این مامان رو می گم. البته بهش نمی گم مامان، می گم لاله جون. اه لاله جون. آدم یاد این بچه ها میفته که مربی مهدشون رو صدا می کنن.

حالا بی خیال. برم لالا که حسایی خوابم میاد. روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم ولی نشد که نشد. ای تو روحت رادا که زدی خوابم عزیزم رو پروندی. نشستم رو تخت و به دیشب فکر کردم. عجب شبی بود ها. کلی کیف کردم.

آقا این دختره که نداشت من بخوابم پس چرا من باید بذارم که زهرا بخوابه؟ صدایی از اعماق وجدان نداشته ام گفت:

- ابله به اون بدبخت چی کار داری؟

- حال می ده به جون داداش .

وای خاک به سرم من که دارم با خودم حرف می زنم . دیوونه شدم رفت . تصمیم گرفتم کمی کرم بریزم و زهرا رو بیدار کنم . گوشیم رو از روی عسلی کنار تخت برداشتم و شماره زهرا رو گرفتم . نه خیر . بر نمی داره . ای به خشکی شانس . احتمالاً گوشیش رو سابلنته . خب پس میرم حموم که صدای زر زر این دختره رو نشنوم .

بعد از اومدن از حموم یه شلوار گرمکن مشکی با یه تاپ مشکی پوشیدم . خلم دیگه تو اون موقع سال بعد از اومدن از حموم تاپ می پوشم . یه زنگ به زهرا زدم دیدم هنوز بر نمی داره . اونوقت به من میگه خرس خودش رو نگا .

یاد خوابی که دیشب دیدم افتادم . توی خواب یه جفت چشم سبز دیده بودم . این دو تا تیله ی سبز برا کی بود ؟ اوه رها شاعر شدی ها . هه . چه مسخره تیله ی سبز . آخه بلام نیستم شعر بگم .

روی تخت دراز کشیدم و کم کم داشت چشم گرم می شد که دوباره یکی در زد . ای بابا . حالا اگه گذاشتن ما دو دقیقه کپه ی مرگمون رو بذاریم .

- بله .

یه صدای مردونه جواب داد :

- میشه پیام تو ؟

صدای بابا نبود . صدای رهام هم که نبود . اوه حالا یاد کی هم افتام . رهام ؟ مرد ؟ بی خیال . نشناختم کیه ولی دیدم اگه بپرسم کیه سه میشه برا همین گفتم :

- چند لحظه اجازه بدید .

سریع یه مانتو ی کرم پوشیدم و موهام رو تو کیلیپس بستم و یه شال کرم هم سرم کردم و حوله موله ها رو کردم تو حموم .

- بفرمایید .

در اتاق باز شد و آرسام وارد شد . وا این مگه آمریکا نبود ؟ کی اومد ؟

- سلام .

ازش نپرسیدم کی اومدی یا واسه چی اومدی . در واقع اصلا مهم نبود که بپرسم .

آرسام : علیک سلام .

بعد یه نگاه به من کرد و گفت :

این جا غریبه هست ؟

می خواستم بگم آره تو ولی گفتم :

- نه خیر .

آرسام : پس چرا اینطوری حجاب گرفتی ؟

وا ؟ جلال خالق . می خوامی با تاپ و شلوارک جلوت قدم رو برم ؟

ولی به جای گفتن این حرف ها با لحن مثلا مودبانه ای گفتم :

- چون شما نا محرم هستی و من باید خودم رو از شما بپوشونم .

دیدم آسام چشماش گرد شد .. ولی دیگه چیزی نگفت و رفت نشست روی صندلی کامپیوتر . ای بابا . مگه تو کار نداشتی .

- مثل اینکه کاری با من داشتی .

آرسام : آره ، آره . اومدم ازت گله کنم .

جان . مگه تو آمریکا نبودی . از چی چیه من می خوامی گله کنی ؟ با لحن متعجبی گفتم :

- از چی می خواید گله کنید ؟

آرسام : چرا نیومدی مهمونی که مخصوص برگشتن من از آمریکا بود ؟

وا . این کی مهمونی گرفت ما نفهمیدیم .

- من اصلا نمی دونستم شما کی برگشتی چه برسه بخوام پیام مهنیت . آرسام با لحنی متعجب گفت :

- ولی مامانت اینا گفتم تو نتونستی بیای و درس داشتی .

آهان . فهمیدم داستان چیه . پس که اینطور . ولی وایسید الان ضایعتون می کنم :

- نه آقا آرسام . پیچوندنت .

آرسام : یعنی تو واقعا نمی دونستی من دارم بر می گردم .

- از کجا باید بدونم ؟

آرسام : پس که اینطور . شرمنده مزاحمت شدم . با اجازه .

- به سلامت . رفت و در رو هم پشت خودش بست . من نمی دونم چرا انقدر مهم شدم . بی خیال . معلوم نیست اینا امروز چشونه . مانتو شلوارم رو در آوردم و انداختم روی صندلی و خودم افتادم روی تخت . گوشیم رو برا ساعت نه و ربع زنگ گذاشتم و ایندفعه دیگه واقعا لالا کردم .

با صدای آلام گوشیم از خواب بلند شدم . گوشی رو خفه کردم . وای خدا چقدر کار دارم امروز ...

به به ، به به . چه روزی شود امروز و بهرین روز است فردا . نه خوشم اومد رها . جمله می گویی با سجع . بی خیال .

این بی خیال هم بد افتاده به ذهنم ها . ولش کن رها برو آماده شو . با صدای بلندی گفتم : باشه .

خل شدم . یعنی رها تموم شدی . با افکار خودت حرف می زنی . رفتم جلوی آینه و شروع کردم موهام رو شونه زدن . موهام نه خیلی لخت بود و نه وز . عادی بود . خیلی هم پر بود . طوری که به زور توی کیلیپس جا می شد این کیلیپسی هم که امروز صبح زده بودم خیلی گنده بود . معمولا موهام رو با کش می بستم بالای سرم . نیازی به این کیلیپس های گنده ای که امروزه دخترا می ذارن نداشتیم . موهام رو شونه زدم و با یه کش مشکی بالا بستمشون . رفتم دست و شویی و دست و صورتم رو شستم .

خاک تو سرم که امروز نماز صبحم پر شد . خو شب دیر خوابیده بودم . اون دنیا هم همینو تحویل خدا می دی ؟ استغفرالله ، خدایا توبه ، توبه .

اول باید یه چیزی می ریختم توی این خندق بلا . از پله ها که رفتم پایین با اولین چیزی که رو به رو شدم کل فامیل بود . عجب . این ها این جا چه کار می کنند ؟ به من چه بابا .

سلامی به همه ی فامیل که اونجا بودند دادم و رفتم توی آشپزخانه . مامان داشت ناهار می پخت ؟ مامان ؟ ناهار ؟ عجب . جلال خالق . به حق چیز های ندیده . حالا از اونم که بگذریم این موقع صبح ؟

مامان با یه لحن تند که دیگه برام عادی شده بود گفت :

- میمردی یه ذره آبرو برا ما بذاری و یه سلام درست و حسابی بکنی ؟

ذهنم رفت طرف بچگیم . اون موقع فقط دو سالم بود ولی خیلی بیشتر از سنم حالیم بود . نمی دونم چرا ولی با اون سنم این خاطره همیشه توی ذهنم بود و چند سال کابوسم . اون موقع ها بود که فهمیدم چرا با من اینطوری میکنن . از وقتی چش واکردم توی خونه ی ما دعوا بود . لاله جون همیشه میگفت : تو خیلی نحسی عامل دعوا های ما توئی ، توی نحس . خیلی بد قدمی .

فکر کن این حرف هارو به یه بچه ی سه چهار ساله بزنی ؟

سرم رو تکون دادم تا شاید ذهنم از این افکار خالی بشه . من می دونم این روزها مخم جا به جا میشه انقدر این کله ام رو تکون میدم .

این تو فکر رفتنم شاید پنج ثانیه هم طول نکشید ،

- نه نمی مردم

و یه لبخند حرص دراز زدم و بی خیال صبحونه و از آشپزخونه اومدم بیرون که با دماغ به یک دیوار انسانی برخورد کردم . ای وای . دماغم . ناکار شدم رفت . در حالی که دماغم رو می مالیدم سر بلند کردم ببینم کیه که دیدم رهامه .

لبخندی بهم زد و گفت :

- سلام خوبی ؟

تمام تلاشم برای فراموش کردن اون خاطرات نحس از بین رفت و دوباره ذهنم رفت طرف یه خاطره ی دیگه . رهام به دنیا اومده بود و دیگه کسی به من نگاه هم نمی کرد .

برعکس من اون خوش یمن بود و با به دنیا اومدنش مشکلات مامان و بابا حل شد . چه قدر با همون بچگیم نیش و کنایه شنیدم .

می دونم الان با خودتون میگی خانواده به این متمدنی محاله چنین کارایی کرده باشن ولی از من به شما گفتن ظاهر و طرز حرف زدن نشانه ی تمدن نیست .

پوفی کردم تا این افکار بچه گانه از ذهنم دور بشه . انگار که اون فکر ها رو فوت کرده باشم ... رو به رهام با لحنی که سعی می کردم توش تنفر نباشه گفتم :

- علیک سلام ، با احوال پرسى های شما . حالا لطفا بکش کنار که برم .

رهام بدون این که به حرفم توجهی نشون بده گفت :



- برات مهم نیست چرا همه این جا جمع شدن ؟

شانه بالا انداختم و گفتم :

- نه ، به من ربطی نداره .

رهام باز هم به حرفم توجهی نکرد و گفت :

- عمه اینا امروز دارن میرن مالزی .

در جوابش با صدای بلندی گفتم :

- خب به من چه ؟ ...

رهام که حسابی بادش خالی شده بود گفت :

- هیچی . بیا برو که ممکنه دیرت بشه و کشید کنار .

من هم خودم رو رسوندم به ماشین عزیزم .

سوار بر ماشین به طرف خونه ی زهرا اینا حرکت کردم .

رها چه مرگته . چرا داری به این چیزا فکر می کنی ؟ مگه زندگی تو از اول همین نبوده . مگه از اول ناخواسته و

نحس نبودی ؟ پس چه مرگته ؟

یه سی دی آهنگ از توی داشبورد برداشتم و گذاشتم توی ضبط . با بلند شدن صدای آهنگ افکارم پر زدن ...

تماشا کن این لحظه هایی رو که دارم خیس میشم چشمم رو به روت

نشستم بگیرم با این گریه هام جواب سوالاتم رو از این سکوت

بین رو به روی تو زانو زدم نمی خوام با این غصه ها سر کنم

نشستم همین جا بینم تو رو ، بینم تو رو بلکه باور کنم

با اینکه کنارم نمی بینمت ، با این که نمی خوام چیزی بگی

کنار تو آرامشی با منه که مشکوک میشم به وابستگی

( آهنگ وابستگی از علی رضا طللیسچی )

جلوی در خواهی زهرا اینا پارک کردم و یه بوق زدم تا بیاد پایین . یه نگاه به ساعت دیجیتالی ماشین انداختم که دیدم پنج دقیقه به دهه .

یعنی چه قدر باید منتظر بمونم ؟ ... در همین موقع زهرا سوار ماشین شد ...

وا این کی از در خونشون اومد بیرون که من نفهمیدم ؟ بی خیال بابا . با نیش باز رو به زهرا گفتم :

- سلام بانو .

زهرا با هیجان جواب داد :

- سلام . بریم .

- تو بیشتر از من هیجان داری ها .

زهرا : خوب هیجان انگیزه دیگه .

دیگه چیزی نگفتم و حرکت کردم . توی راه زهرا گفت :

- رها به نظرت می فهمه کار ما بوده ؟

اصلا حواسم نبود که داره راجع به چی یا کی حرف میزنه .

- کی رو می گی ؟

زهرا : شهاب رو میگم دیگه.

شانه ای بالا انداختم و گفتم :

- نه بابا . از کجا باید بفهمه ؟

زهرا : نمی دونم . ولی خب ما که شانس نداریم .

- حالا بر فرض که بفهمه . چه غلطی می خواد بکنه ؟ زده دست خوشگلم رو سوزونده . به جون داداش دیشب

نصف شب از خواب بلند شدم دستم رو هفت قلم کرم زدم تا شاید کمی تا قسمتی رنگ پوستم برگرده .

زهرا : جدا ؟ بینم .

دستم رو آوردم بالا و نشونش دادم .

زهرا سوتی کشید و گفت :

- بابا . اصلا انگار نه انگار این دست سوخته . مارک کرمت چیه ؟

- مارک ..... .

زهرا : حتما باید یه امتحانی بکنم .

- رسیدیم .

جلوی یه کافی نت نگه داشتیم و پیاده شدیم . کافی نتش مال یکی از دوستانم با همسر گرامش بود . وارد کافی نت

شدیم که نوشین ( دوستم ) رو دیدم . رفتیم به طرفش و من گفتم :

- سلام نوشین جون .

با شنیدن صدام نوشین برگشت به طرفمون ... یه دختر با قیافه ی با نمک بود ؛ چشای قهوه ای سوخته که اگر

دقت نمی کردی فکر می کردی مشکیه ، بینی کمی گوشتی که به صورتش میومد ، لب های کوچیک و جمع و

جور . پوستش هم گندمی رنگ بود .

نوشین : سلام به دوستان گل . راه گم کردین ؟

زهرا : بله اومدیم آدرس بپرسیم .

نوشین : من که می دونم دلتون برای من تنگولیده بود .

- این شوهرت هم نتونست این طرز حرف زدنت رو عوض کنه .

در این لحظه صدای سینا ( شوهر نوشین ) اومد که گفت :

- سلام رها خانوم ، سلام زهرا خانوم . داشتین پشت من صفحه می داشتید ؟

سینا یه پسر با ادب بود و در عین حال شوخ بود .

من و زهرا همزمان گفتیم:

- سلام آقا سینا .

سینا با خنده جواب داد :

- درود بر شما دختران با ادب .

- آقا سینا حقیقتش مزاحم شدیم که ...

نوشین نداشت حرفم رو ادامه بدم و گفت :

- بفرما ... گفتم تا ما رو کار نداشته باشن پیداشون نمیشه ...

- با تو نبودم ، با آقا سینا بودم .

بعد رو به سینا ادامه دادم :

- حقیقتش من یه فیلم چند دقیقه ای دارم . با دوربین گرفتم . می خوام اگه زحمتی نیست این رو به ام پی فور تبدیل کنید .

از توی کیف دستی فیلم رو در آوردم و بهش دادم .

سینا : باشه . پس با من بیاید .

بعد به سمت یکی از سیستم ها راه افتاد و من و زهرا و نوشین هم پشتش رفتیم .

بعد از اینکه سینا فیلم رو برامون تبدیل کرد خداحافظی کردیم و از کافی نت زدیم بیرون . سوار ماشین که شدیم رو به زهرا گفتم :

- خب ... تو که جای دیگه ای کار نداری ؟ ...

زهرا : نه ...

- پس تو رو می رسونم و خودم میرم خونه ...

زهرا : اوکی ...

زهرا رو رسوندم و خودم هم برگشتم خونه ... نمی خواستم فیلم رو سریع پخش کنم ... عجله کار شیطونه ... می خواستم ببینم چی میشه ...

\*\*\*\*

دو هفته ی بعد

والله ای ... خدایا گشمنه ... آآآآآ ای دللم ...

آماده شدم و رفتم رستوران ...

نگاهی به ساعت انداختم ... اوف... چه قدر زود می گذره . ساعت یکه .

ماشین رو قفل کردم و وارد رستوران شدم ... گوشه ی دنجی رو انتخاب کردم و نشستم ...

همین جور داشتم چشم می چرخوندیم که یه هو چشمم به یه کسی افتاد .

مخم هنگید اساسی . ای الله چرا من هر جا که می روم این می آید جلوی چشمانم ؟

سریع سرم رو اونوری کردم ... انگار نه انگار که دیدمشون ... اگر هم اتفاقی اونا من رو دیدن بذار خودشون بیان سمتم ...

در همین موقع گارسون اومد و ازم سفارش گرفت . داشتم می گفتم چی می خورم که با کمال تعجب دیدیم اون شهاب پررو و برادر سهیل اومدن پیش من نشستن و سفارش دادن . همین جور با چشای گشاد شده داشتیم نگاهشون می کردیم که شهاب گفت :

- چیه ؟ چرا اینطوی نگا می کنی ؟ راستی سلام .

سهیل : سلام خانوم تهرانی .

می خواستم بگم برادر سهیل این خاک انداز این همه پرروئه شما دیگه چرا ؟ یاد حرفم به زهرا افتادم که گفته بودم این شهاب برای برادر سهیل بدآموزی داره .

ولی به جای همه ی این ها با یه صدا که تعجب توش داد میزد و چشم های که می دونم اندازه ی بشقاب شده بود گفتم :

- سلام .

شهاب : خانم تهرانی چیز عجیبی دیدید ؟

می خواستم بگم نه ولی آدم پررو یی دیدم ولی به جاش گفتم :

- امرتون جناب ساجد .

شهاب : عرضی نیست فقط اومدم پیش هم کلاسیم بشینم .

- بسیار خب پس من می رم .

اومدم از جام بلند شم که مچم رو گرفت . با اون یکی دستم یه نیشگون از دستش گرفتم و گفتم :

- دفعه ی آخرت باشه به من دست می زنی .

شهاب دستاش رو به حالت تسلیم بالا برد و گفت :

- باشه ، باشه معذرت می خوام . لطفا بشین که به کمکت خیلی احتیاج دارم .

حسابی کنجکاو شدم که بفهمم موضوع چیه بنابراین نشستم و گفتم :

- چه کمکی ؟

شهاب : راستش ...

اما نتونست حرفش رو ادامه بده چون گارسون سفارش ها رو آورد . بعد از رفتن گارسون شهاب ادامه داد :

- راستش من باید حال یه کسی رو بگیرم و ...

تا آخر داستان رو خوندم . پریدم وسط حرفش و گفتم :

- و اون طرف دختره و کسی نیست جز دوست دختر سابق جنابعالی و الآن میاد اینجا و شما می خواید اون شما رو با ما ببینه و اگر اومد پرسید این دو تاشون داشتن منو با چشای گشاد شده نگاه می کردن .

شهاب : شما هم برای خودت یه پا مخی ها ...

شانه بالا انداختم و چیزی نگفتم . بعد از چند لحظه صدای زنگ گوشیم بلند شد . یه نگاه به صفحه ی گوشی انداختم که دیدم شماره ی خونست . بی خیالش شدم و گوشی رو اندختم توی کیفم .

شهاب : جواب نمیدی ؟

- خیر .

بعد از چند لحظه سکوت شهاب گفت :

- چی شد ؟ کمکمون می کنی ؟

توی یک تصمیم آنی و بدون فکر گفتم :

- بسیار خب ولی به شرط این که ماجرا کش پیدا نکنه و همین جا تموم شه .

شهاب : مطمئن باش .

سری تکان دادم و گفتم : خب شروع کنیم ؟

شهاب : بله بفرمایید .

زیر لب بسم اللهی گفتم و شروع کردم به خوردن .

بعد از حدود ده - دوازده دقیقه شهاب آرام گفت :

- اومد .

خیلی نامحسوس سری تکان دادم و نگاهی به سمت در انداختم و دیدم یه دختر خیلی خوشگل و خیلی عملی داره میاد طرف ما . یه دختر با موهایی که کج ریخته بود روی صورتش ، لنزای سبز ، بینی عملی ، لبای پروتز ، گونه های کاشته شود . من نمیدونم چی توی این دختر طبیعی بود .

بعد از چند لحظه که به ما رسید با صدای نازکی گفت :

- سلام بچه ها .

اوه ، اوه ، اوه . این دوست دخترش هم مثل خودشه . زود خودمونی میشه .

هر سه نفری گفتیم :

- سلام .

دختره : شهاب جان معرفی نمی کنی ؟

شهاب : اوه . چرا ، چرا و این خانم زیبا ( و به من اشاره کرد ) عشق من رهاست .

او مای گاد . کی میره این همه راهو ؟...عشق من ؟ اوه اوه یکی استینش رو بیاره دارم بالا میارم .

دختره یه لبخند زورکی زد و گفت :

- خوشبختم . هستی هستم .

من هم لبخندی زدم و گفتم :

- منم همین طور عزیزم . رها هستم .

هستی خانم که معلوم بود می خواد یه جوری از این مخمصه فرار کنه گفت :

- وای بچه ها من همین الان یادم افتاد یه قرار مهم دارم . با اجازه .

من هم که دوست داشتم زودتر از دستش خلاص شم گفتم :

- به سلامت .

هستی هم منتظر حرف دیگه ای نمودند سریع رفت .

شهاب پوفی کشید و گفت :

- واقعا ممنونم .

یه لحظه ذهنم رفت طرف دو هفته پیش و چند وقته بعد . یه لبخند خبیسانه و شیطانی اومد روی لبم .

- خواهش می کنم . با اجازه .

بلند شدم . کیفم رو برداشتم و رو به شهاب گفتم :

- خب برای جبران زحمت ما پول غذا رو شما حساب کنید . با اجازه .

سوار ماشین شدم و به طرف خونه حرکت کردم . می خواستم به زهرا زنگ بزنم و بگم بیاد خونمون .

ساعت تقریبا دو - دو و ربع بود . ماشین رو توی همون کوچه پارک کردم و رفتم سمت خونه . قبل از این که در

رو باز کنم . آرسام در رو باز کرد و اومد بیرون . تا من رو دید گفت :

- به سلام رها خانم ، حالت چه طوره ؟

من با یه صدای خیلی آروم گفتم :

- سلام ، مرسی .

ارسام : رها اتفاقی افتاده ؟

- نه . مگه قراره اتفاقی بیفته ؟

آرسام : نه همین جوری پرسیدم .

- خب حالا میشه برید کنار که من رد شم ؟

آرسام : رها به نظرت من چند نفرم .



یه نگاه به هیكلش انداختم . می خواستم بگم تو دو تای منی ولی گفتم :

- سوال ها می پرسید ها . خب یه نفرید دیگه .

آرسام : پس چرا به من میگی شما ؟ ... یا افعال جمع استفاده می کنی ؟

پوفی کردم . اینم وقت گیر آورده ها .

- خب من این طوری راحت ترم .

آرسام : ولی من ناراحتم .

می خواستم بگم : به درک ولی گفتم :

- خودم در اولویت هستم .

آرسام هم دست به سینه ایستاد جلوی در و گفت :

- تا با فعل مفرد من رو صدا نکنی از جام تکون نمی خورم .

من هم لبخند شیطنت آمیزی زدم و گفتم :

- باشه ، نرید کنار .

چند قدم رفتم عقب و کیفم رو پرتاب کردم داخل حیاط خونه . کفشام رو هم در آوردم و انداختم توی حیاط ... خودم هم رفتم جلوی دیوار و از دیوار پریدم بالا . با اینکه دیوار خیلی بلند بود ولی تونستم ازش برم بالا . روی دیوار ایستادم و به آرسام یه نگاه انداختم که دیدم با یه دهن باز همین طوری داره من رو نگاه می کنه . از قیافه اش خندم گرفت . تعظیمی کردم و گفتم :

- بدرود

و با احتیاط از دیوار رفتم پایین . کیفم رو برداشتم و تکوندم و خودم هم اساسی تکوندم . سرم رو گرفتم بالا که دیدم همه با چشای گشاد شده دارن من رو نگاه می کنن .

یه چشم چرخوندم که بینم آبروم جلوی کیا رفته که چشم به دو نفر افتاد . آره . دو نفر که باورم نمی شد اینجا هم قیافه ی نحسشون رو بینم . رفتم رو به روش ایستادم و گفتم :

- چرا هر جا من هستم تو هم هستی ؟

شهاب شانه ای بالا انداخت و گفت :

- نمی دونم . شاید اینم از بدشانسی منه .

حسابی آمپر چسبوندم . بچه پررو . دیدن من بدشانسیه ؟

رو به سهیل کردم و گفتم :

- سلام آقای ربیعی .

سهیل : سلام .

- شما الان دقیقا اینجا چی کار می کنید ؟

شهاب : ما از دوستای آرسام هستیم و با آراد ( پسر عمه ام اینا که قراره برن خارج ) هم یه دوستی قدیمی داریم .

- مار از پونه بدش میاد دم خورش سبز میشه .

شهاب : چه جالب . من هم همین نظر رو دارم .

بچه پررو . فردا که فیلمت رو پخش کردم حالیت میشه .

- اشتباه نکن جناب .

شهاب : نه ، من هیچ وقت اشتباه نمی کنم .

- چرا داری اشتباه می کنی .

شهاب : نه اشتباه نمی کنم .

- چرا می کنی .

شهاب : نمی کنم .

- می کنی .

شهاب : نمی کنم .

شده بودیم عین دو تا بچه که داشتن بحث می کردن .

همین جور داشتیم میکنم ، نمی کنم می کردیم که صدای آرسام اومد :

- شما دو تا کوچولو دارید دعوا می کنید ؟

من و شهاب هم زمان برگشتیم و رو بهش دوباره هم زمان گفتیم :

- کوچولو خودتی .

آرسام با خنده جواب داد :

- فعلا این من نیستم که دارم با یکی دیگه عین نی نی کوچولو ها بحث می کنم .

حسابی حرصی شده بودم . رو بهش گفتم :

- اصلا می دونید یه مسابقه می داریم .

آرسام : چه مسابقه ای ؟

- چند لحظه صبر کنید من به زهرا یه زنگی بزنم بیاد .

گوشیم رو در آوردم و شماره زهرا رو گرفتم . بعد از دو یا سه تا بوق برداشت .

زهرا : سلام رهایی .

- زهرا جلدی باشو بیا اینجا .

زهرا : چی کار داری ؟

- حالا بیا من بهت می گم .

زهرا : باشه ، جلدی اومدم .

- خداحافظ .

و قطع کردم . رو به سه تا پسرا ( شهاب و آرسام و سهیل ) کردم و گفتم :

- من می رم تو اتاقم . وقتی زهرا اومد لطفا بهم بگید .

بعد جلوی چشمانم بهت زده می همه ی فامیل رفتم داخل خونه . از پله ها رفتم بالا و جلوی در اتاق نیم بوت هام

رو در آوردم و داخل شدم . کفش هام رو گذاشتم داخل جا کفشی و رفتم دستشویی و وضو گرفتم . چادر نمازم رو

سرم کردم و جانمازم رو پهن کردم . شروع کردم به خوندن نمازم . وسطای نماز عصرم بودم که احساس کردم

یکی داخل اتاق شد . توجهی نکردم و نمازم رو ادامه دادم . بعد از تموم شدن نمازم برگشتم و دیدم شهاب محو منه . یه جوری نگام می کرد . نمی دونم چه طوری توصیفش کنم ، فقط می تونم بگم نگاهش خیلی خاص بود .

- چیزی شده ؟

شهاب که با این حرف من به خودش اومده بود گفت :

- نه ، فقط .. فقط .... اصلا با شیطنت هایی که می کنید نیاید نماز خون باشید .

من که حسابی تعجب کرده بودم گفتم :

- مگه حتما باید بهم بیاد ؟ یا مثلا باید حتما چادری باشم ؟

شهاب : نه ... نه ... هیچی . اصلا ولش کنید . فقط خواستم بگم دوستتون اومد .

- بسیار خب . من الان میام .

شهاب هم بدون گفتن حرف دیگه ای اتاق رو ترک کرد . جانمازم رو جمع کردم و چادرم رو هم تا کردم و گذاشتم رو جا نمازم .

اگه الان با همین لباسا می رفتم پایین می گفتن دختره نداره یا چه می دونم از این جور چرت و پرتا . من نمی دونم چرا امروزه فقط به تیپ یا قیافه آدم نگاه می کنم یا با تیپ و قیافه ات شخصیت رو تخمین می زنی . مثلا من چون الان چادری نیستم نباید نماز بخونم ؟ شانه بالا انداختم و رفتم سراغ کمد . یه مانتوی اسپرت مشکی با یه شلوار مشکی و قرمز که راحت و در عین حال شیک بود ، روسری مشکی و برای دستم هم ساق دست گذاشتم . موبایلم رو گذاشتم توی جیب مانتوم . خواستم برم بیرون که یادم افتاد امروز آماره شهاب از طرف ساینه برام میل میشه . یادم باشه وقتی برگشتم یه سر به ایمیل بزنم . کتونی های مشکی رنگم رو هم برداشتم و بیرون از اتاق پوشیدم . از پله ها رفتم پایین که دیدم همه دوباره برگشتن داخل و دارن میگن و می خندن . ولی پسرا و زهرا نبودن . لابد توی حیاطن . رفتم توی حیاط که دیدم بله . توی حیاط تشریف دارم .

- سلام .

زهرا : سلام .

بقیه هم که کشک . نه سلامی ، نه چیزی . سلام عرض شد ها .

- خب شطرنج چه طوره ؟ ... سه دور شطرنج هر کس بیشتر برد ؟ ... توی سه روز ...

- رها داستان چیه .؟

من هم برایش تعریف کردم . زهرا هر لحظه چشاش گشاد تر می شد . وقتی من حرفام تموم شد زهرا گفت :

-رها بچه شدی ؟ این چه کاریه ؟ بابا ول کنید این بچه بازیا رو .

- نه خیرم . نمی خوام .

شده بودم عین این بچه های تخس .

شهاب : من موافقم . ولی خب آخرش چی ؟

- هر کسی باخت باید یه شرطی بذاره . هر چیزی که برنده بگه بازنده باید انجام بده .

سهیل و زهرا هم زمان گفتن :

- بابا ول کنید این بچه بازیا رو .

بعد یه نگاه به هم کردن و سهیل سرش رو انداخت پایین ولی زهرا پر رو تر از این بود که سرش رو پایین بندازه .

- اینا بچه بازی نیست . تازه بر فرضم که باشه ..

شهاب نداشت حرفم رو ادامه بدم و گفت :

- یا یکی معذرت خواهی میکنه و یا مسابقه .

- من که معذرت خواهی نمی کنم .

شهاب : منم نمی کنم .

- پس مسابقه .

شهاب بسیار خب . با ارزش ترین چیزی که دارید چیه ؟

به انگشتری که توی دستم بود یه نگاه انداختم . این رو آقا جون روز تولدم بهم کادو داده بود و برام خیلی با ارزش

بود .

- این انگشتر .

شهاب : بسیار خب . اگر شما باختید من این انگشتر رو می ندازم توی استخر خونه سهیل اینا و شما باید پیداش

کنید .

- باشه و اگر شما باختید ... آهان اگر شما باختید باید ...ام—

یه ذره با خودم فکر کردم . آدم خیلی کرمکی بودم . ولی خب من که قراره اون فیلم رو پخش کنم پس چرا باید تلافی کنم ؟ یا لا رها . یه بارم که شده ثواب کن . هم این سر به راه بشه هم خودت یه ثوابی کرده باشی . باشه . قبوله .

بعد از چند لحظه فکر کردن گفتم :

- خب ... شما هر شرطی من بگم حتما انجام می دید دیگه ؟ ...

شهاب : بله .

- شما نماز می خونید ؟

شهاب : نه .

- روزه می گیرید ؟

شهاب : نه

- پس ...

- پس باید به من قول بدید اگه شرط رو باختید توی ماه رمضون روزه بگیرید و از این به بعد نماز هاتون هم بخونید .

شهاب چشاش گشاد شده بود . لابد داشت با خودش می گفت این دیگه چه شرطیه این دختره گذاشته؟

شهاب : قبوله .

- پس از کی شروع کنیم ؟

شهاب : فردا که کلاس داریم . بعد از کلاس پارک ... خوبه ؟ ...

توی دلم گفتم آخه تو که اون موقع دیگه غروری واسه مسابقه دادن نداری ولی گفتم :

- قبوله .

شهاب هم سری تکون داد .

- خب آقا یون نمی فرمایید تو ؟

داشتن با چشای گشاد شده به من نگاه می کردن . رها خاک تو سرت . ببین چه طوری با این بدبخت ها رفتار کردی که این طوری نگات می کنن . خوب کردم . باهاشون بد رفتار میکنم که اینطوری پرروئن خوب رفتار کنم که دیگه وا مصیبتا . هر سه تاشون رفتن داخل . زهرا هم کنار گوشم هی ویز ویز می کرد که نکن ، بچه بازیه ، نفهم ، احمق ، نادون ، فردا کس دیگه ای بفهمه برات دست می گیره .

همین طور داشت پند و اندرز می داد که پریدم وسط حرفش و گفتم :

- زهرا امشب خونه ی ما میمونی ؟

زهرا : وا ، چرا ؟

- همین جوری .

شانه ای بالا انداخت و گفت :

- باشه ، بذار اول به مامان اینا خبر بدم .

- باشه ، من میرم تو اتاقم .

زهرا : نه وایسا با هم بریم .

- پس زود باش .

زهرا هم زنگ زد و به خانواده اش خبر داد که شب پیش من می مونه . گوشه ی رو که قطع کرد که من گفتم :

- بریم ؟

زهرا : بریم .

و با هم داخل خونه شدیم . بر عکس چیزی که تو رمانا می خونید با وارد شدن ما کسی به طرفمون برنگشت . به عجب استقبالی . تو رو خدا انقدر به خودتون زحمت ندین . شرمنده ام نکنید تو رو خدا . چرا ، چرا . سه نفر دارن نگامون می کنن . اینا هم که به درد نمی خورن . از شدت خنده ای که قورت دادن بنفشن . محل ندادم و با زهرا رفتیم توی اتاق . وارد اتاق که شدیم زهرا گفت :

- رها تو نمی خوای دکور این اتاق رو عوض کنی ؟

- نه دکور به این قشنگی .

زهرا ادای من رو درآورد و بعد گفت :

- آره خیلی قشنگه مشکی و طوسی .

من همونطور که داشتم لپ تابم رو از توی کیفم در می آوردم گفتم :

- لابد می خوامی مژگان نی نی کوچولو ها عکس سیندرلا و باری و میکی موس بزمن ، ترکیب اتاق هم صورتی کم رنگ و پر رنگ باشه و چند تا از این آویزونکی ها ( منظور همون چیزاییه که بالای تخت بچه ها آویزون می کنن .) بالای تختم نصب کنم و یه جغجغه هم بگیرم دستم و یه پستونک تو دهنم .

زهره هم همین طور هر هر می خندید . لپ تاب رو روشن کردم و صبر کردم که بالا بیاد .

- زهره جون اگه ایا نا کاری چیزی داری دستشویی اونطرفه .

و با دست دستشویی رو نشون دادم . تمام این مدت حرفام رو با یه لحن جدی می زدم و همین کارم زهره رو بیشتر می خندوند .

به اینترنت وصل شدم و وارد ایمیل شدم . ای ول به ساین . ایمیل داده بود . ایمیل رو باز کردم و این شرحش بود :

به . سلام رها خانوم . حال ؟ احوال ؟ خوب بیدی ؟ اینم از آمار :

شهاب ساجد ، بیست و سه ساله ، هفت ماهه به دنیا اومده ، تاریخ تولدش بیست و سه فروردینه ، یه خواهر داره که همین مینای خودمونه ، پدر و مادرش هم چهار سال و هشت ماه و شیش روز پیش توی یه تصادف مردن ، اسم مادرش ریحانه و اسم پدرش ناصر ، رشته اش پزشکیه و اونطور که فهمیدم با خودت هم همکلاسه ، علاوه بر درس خوندن شرکت باباش رو هم می گردونه ، رابطه اش با فامیل صفره ، عاشق رنگ آبییه ، غذا هم فسنجون دوست داره . تموم شد . خوب بود ؟ کم که نبود ؟ خودم که حس می کنم کم بود . در هر صورت اگر چیز دیگه هم راجع بهش خواستی بنده در خدمتم . اینم عکسش و عکس شهاب رو هم گذاشته بود .

با دهن باز داشتم به مانیتور نگاه می کردم . این دختره این همه اطلاعات رو کی بدست آورد ؟ ... توی بی بی سی کار می کنه آیا ؟ ... در همین موقع صدای زهره من رو به خودم آورد که گفت :

- رها اون دهنه ی غار رو ببند .

من هم دهنم رو سریع بستم .

زهره : حالا دهنه چرا اوم همه باز شده بود ؟

- بیا یه نگاه به این بنداز .



خودم از روی صندلی بلند شدم و زهرا جام نشست . پاشدم تا لباس هام رو با لباس راحتی عوض کنم ... یه نگاه به زهرا کردم که از قیافه اش خندم گرفت . کم مونده بود چشاش از حدقه بزنه بیرون .

زهرا : بابا این دیگه کیه ؟ تو کی بهش ایمیل دادی ؟

- چند وقت پیش وقتی

زهرا : جدی میگی ؟

- سو نو سو . ( SO NO SO ) ( همون پ ن پ ی خودمونه )

زهرا : باشه بابا فهمیدیم انگلیسی بلدی .

- برو بابا

و خودم رو پرتاب کردم روی تخت . به شهاب فکر کردم . توی این چند وقته که وارد زندگیم شده بود دائما در حال کل کل باهاش بودم .

نمی دونم چرا این شرط نماز و روزه رو گذاشتم . یکی نیست بگه آخه به تو چه رها ؟ نه این حرف رو نزن . اینجانب فقط به دستورات دین اسلام عمل کرده و با امر به معروف و نهی از منکر به جامعه ی خود خدمت کرده ام . داشتیم به همین چرت و پرتا فکر می کردم که خوابم برد .

با صدای یکی که رها رها می کرد از خواب بلند شدم . البته چشم رو باز نکردم تا هر کی هست بی خیال شه ولی دیدم نه خیر . طرف ول کن نیست . آروم آروم چشم رو باز کردم که دیدم زهرائه .

من با یه صدای خواب آلود :

- زهرا جون سهیل ولمون کن می خوام بخوابم .

زهرا : منو آوردی اینجا که گشنگی بدی بخورم ؟

من : ای کارد بخوره به اون شیکمت ...

زهرا : بی ادب ... من گشمنه رها پاشو ...

من : هر چی ، حالا مگه چقدر زمان از اون ناهاری که خوردی می گذره ؟

زهرا با یه لحن جدی و مطمئن جواب داد :



زهرا : بریم .

با هم رفتیم توی حیاط .

- زهرا حالا که فکر می کنم می بینم که حیاط اصلا حال نمی ده .

زهرا : رها تو منو مسخره کردی؟

- نه ، زهرا بیا بریم پشت بوم ...

زهرا : ها ؟

- تعجب نداره که . بیا بریم انقده حال می ده .

زهرا : رها دیوونه شدی ؟ چه طوری ؟

- الان بهت می گم .

خونه ی ما از راه پله راه به پشت بوم نداشت ... یعنی اصلا به پشت بوم راه نداشت .

رفتم سراغ نردبون که اونور باغچه بود و آوردمش و گذاشتمش لب شیروونی .

زهرا : رها تو واقعا تصمیم داری بری اون بالا ؟

- آره . شوخیم چیه ؟ در ضمن من نه ما . دو تایی میریم .

زهرا : رها با من از این شوخی ها نکن . من قلبم ضعیفه ها .

من دستم و آوردم جلوی بینیم و گفتم :

- هیس . الان این سهیل می شنوه می فهمه جنس بونجل بهش انداختیم .

همون موقع صدای سهیل اومد که گفت :

- من هیچ وقت از انتخابی که کردم پشیمون نمی شم .

ای خدا . چی می شد یه نیرویی به من می دادی که من همین الان یا غیب شم یا این زمین دهن وا کنه من

بیرم توش . وایسا بینم چی گفت ؟

من هیچ وقت از انتخابم پشیمون نمی شم؟ آره، آره. همین رو گفت. حالا انگار زهرا به این جواب مثبت داده ...  
وایسا بینم اصلا مگه از زهرا خواستگاری کرده؟ ... بذار زهرا خانم حال تو رو من می گیرم ... برای این که نفهمم  
ضایع شدم گفتم:

- هم چین می گید انگاری زهرا بهتون جواب مثبت رو داده.

طفلکی سهیل قرمز شد. شهاب که به زور خودش رو کنترل کرده بود نخنده و این از قیافه ی قرمزش هم معلوم  
بود گفت:

- جایی می خواستید برید؟

- نه. چه طور؟

شهاب: آخه این نردبون و ...

می خواستم بهش بگم سننه (به تو چه) ولی خب اونوقت با خودش میگه اینم هی مته سگ پاچه می گیره  
بنابراین گفتم:

- آهان. بله می خوام بریم اون بالا.

شهاب با چشای گرد شده گفت:

- پشت بوم؟ ...

- بله.

شهاب: اچنانا فکر نمی کنید خطرناکه؟

ای بابا اصلا من شاید بخوام خودم رو از اون بالا بندازم پایین. به تو چه؟

- نه هم چین فکری نمی کنم ...

سهیل: ایشون هم باهاتوم میان؟

و با دستش به زهرا اشاره کرد. زدم زیر خنده. این ها هم دنیایی داشتن برا خودشون ها. بعد از تموم شدن خندم  
با یه لبخند که باقی مونده ی خندم بود گفتم:

- نگران نباشید مواظبش هستم.

سهیل باز هم قرمز شد و دیگه چیزی نگفت . ای بابا . اینم که هی مثل دخترا سرخ و سفید میشه . اصلا این خجالتی نبود . کی خجالت کشیدن یاد گرفت که ما نفهمیدیم ؟ آخه بی خرد تو کی با این بودی که بفهمی ؟

من یه بار دیگه اشتباهم رو تکرار کردم و به شهاب تعارف کردم :

- می خواید شما هم بیایید ؟

شهاب بدون ذره ای تامل گفت :

- باشه ، ما هم میایم .

بابا آخه برادرم... نمی دونم چرا ولی توی ذهنم نچرخید که بهش بگم برادر من . می پرسید چرا ؟ خودمم نمی دونم . ولش کن بابا . خب نمی گم برادر من . آخه شهاب خان من فقط یه تعارف کردم . آخه تو چرا انقدر جو گیری ؟ حالا اگه من بگم میرم ... . استغفرالله . رها خیلی فکرت منحرف میره جدیدا ها . خدایا توبه ، توبه . سری تکون دادم تا این افکار واهی از مغزم بره بیرون . خدایی منم سرم رو با بلا نسبت خودم سطل زباله اشتباه گرفتم . والا . انگار سطل آشغال که من خالیش کنم و این دوباره پر بشه ولی چی کار کنم که ترک عادت موجب مرض است .

- خب پس شما اول بفرمایید .

و از جلوی نردبون رفتم اونور . شهاب هم از نردبون رفت بالا . سهیل هم پشت بندش رفت و زهرا هم بعد از اونا . مونده بودم من که منم از نردبون رفتم بالا رفتم . سه چهارتا پله مونده بود که پام لیز خورد و افتادم پایین . یه جیغ کشیدم و افتادم پایین و نردبونم کج شد و افتار رو پای من .

خدایی نردبونش خیلی سنگین بود .

کم کم چشم بسته و چیزی نفهمیدم .

\*\*\*\*

صداها داشت برام مفهوم می شد . سعی کردم چشم رو باز کنم ، تا حدودی هم موفق شدم ولی نور سفیدی زد توی چشم و منم سریع چشم رو بستم . در همین موقع صدای نگران زهرا رو شنیدم که می گفت :

- رها ؟ خانومی ؟ چشات رو باز کن .

منم که حرف گوش کن ، آرام آرام چشم رو باز کردم . اولش نور سفید یه ذره اذیت می کرد ولی کم کم عادت کردم .

- چی شده ؟

زهرا با لحن بغض آلودی گفت : پات لیز خورد افتادی زمین ... خدا بهت رحم کرد ... دکتر گفت شوکه شدی فقط ... یه ذره هم پات کوفته شده ...

- نمی دونم چرا پام پیچ خورد ؟ ...

زهرا : از تو انتظار بیشتری هم نمیشه داشت

من : لابد . کجاست اینجا اونوقت ...

زهرا : وایاااااای رها ... اینجا بیمارستانه دیگه .

- راست میگی ها ... من با کی ها اومدم اینجا اونوقت ؟

زهرا : آقا شهاب و سهیل لطف کردن تو رو آوردن ...

- ایش ... میگن آدم از هر چی بدش بیاد سرش میاد همینه ها ...

زهرا : خاک بر سرت ... اونا کمکت کردن

- حالا هر چی ... من چند ساعته بی هوشم ؟ ...

زهرا : پنج ساعت .

یه نگاه به ساعت انداختم . ساعت هفت شب بود .

- شهاب و سهیل کجان ؟

زهرا : اونا هم بیرون

- چرا نرفتن ؟

زهرا : نمی دونم . می خواستم نذارم ولی گفتن نه .

- کی مرخص می شم .

زهرا پوفی کشید و گفت :

- اه رها کلافه شدم ، چقدر سوال می پرسی . دکتر گفت بعد از به هوش اومدن ...

من : پس الان بریم ؟

زهرا : آره ....

یه نگاه به لباسام انداختم . همون لباسا تنم بود به جز یه شنل مشکی که این طور که معلوم بود زهرا تنم کرده بود .

در همین موقع در باز شد و دو تا پسرا وارد شدن . اینا هم مثل دو تفنگ دار می مونن ها . همه جا با همن .

دوست نداشتم آدم قدر شناسی جلوه کنم پس گفتم :

- شما دو نفر چرا موندید ؟ زهرا جون چرا به آقایون زحمت دادی .

شهاب : زهرا خانوم دوست نداشتن خانوادتون نگران شن پس ما اومدیم ....

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم . هه . خانواده . اگه بهشون می گفتمی بهت جایزه می دادن . برای عوض کردم بحث گفتم :

- بریم ؟

زهرا : بریم .

از تخت اومدم پایین که زهرا دستم رو گرفت . با یه یه حالت پرسشی نگاهش کردم که گفت :

- می ترسم سرت گیج بره .

- حالا اگه گیج بره تو می تونی منو بگیری ؟ خودتم میفتی که .

زهرا هم دیگه چیزی نگفت . کارای ترخیص رو انجام داد و رفتیم طرف ماشین . نهج نهج ، انگار نه انگار که دو تا پسر اینجا بودن و زهرا باید کارای ترخیص منو انجام بده . یادم باشه بعدا باهاش حساب کنم .

البته خودمم می دونم خیلی پرروئم ها . خب به اونا چه که پول بیمارستان من رو حساب کنن . والا . سوار ماشین سهیل که یه آذرای زیتونی رنگ بود شدیم .

فکر کردم یه تشکر نیازه .

من : آقا سهیل ، آقا شهاب ، واقعا از لطفتون ممنونم ، نمی دونم چه طوری باید این لطفتون رو جبران کنم .

شهاب از توی آینه به چشم نگاه کرد و گفت : خواهش می کنم .

چقدر تو پسره گلی بودی اخه ؟ چرا من انقد تورو اذیت کردم ؟ نه نه . من دیگه فیلمت رو پخش نمی کنم . من را عذاب وجدان گرفت .

توی همین فکرا بوم که شهاب گفت :

- ایشالا بعدا بهتون میگم چه جوری جبران کنید .

مرتیکه خر . حالا که اینطوری ضد حال زدی منم اون فیلم رو پخش می کنم . حالا ببین چه جوری ابروت رو می برم . صورتم قرمز شده بود . این رو از حرارت و گرماش می فهمیدم . چیزی نگفتم و راه افتادیم .

توی راه بودیم که صدای پیامک گوشیم بلند شد .

یه شماره ی ناشناس که نوشته بود :

- یه بهانه ای جور کن که من بیام عقب . سهیل با زهرا حرف داره . شهاب .

جلل خالق . این شماره ی من رو از کجا آورده ؟ یعنی زهرا بهش داه ؟ نه بابا . امکان نداره . زهرا هم چین آدمی نیست . پس از کجا آورده ؟ بابا این دیگه کیه ؟ عجب موزماریه ها . ولی لج بازی نکردم و رو به سهیل گفتم :

- آقا سهیل میشه آقا شهاب بیان عقب ؟ من چند تا سوال ازشون دارم .

سهیل که انگار از خداهش بود گفت :

- بله ، بله . پس زهرا خانوم هم بیان جلو که شما راحت باشید .

من هم به زهرا مهلت حرف زدن ندادم و گفتم :

- باشه .

در سمت زهرا رو باز کردم و زهرا رو تقریبا شوت کردم بیرون . انقدر این عملم ضایع و خنده دار بود که خودمم خیلی تلاش کردم که جلوی خندم رو بگیرم . شهاب هم سریع پیاده شد و اومد جای زهرا نشست و زهرا هم به ناچار رفت و جلو پیش سهیل نشست .

بعد از چند دقیقه شهاب اومد آرام بهم چیزی بگه که خودم گفتم :

- آقا شهاب من خودم ختم این حرفام . الانم می دونم که باید خودم رو بزنم به خواب تا این دوست شما حرفاش رو بزنه



شهاب با چشای گشاد شده نگام کرد و چیزی نگفت . رها نیستم اگه حال تو رو نگیرم . من رو دست می ندازی .  
بعد از دو سه دقیقه خیلی طبیعی خوابم برد . ( البته مثلا )

بچه پررو معلوم نیست شماره ی من رو از کجا آورده . اصلا چه معنا داره این شماره ی من رو داشته باشه .

داشتم به این چیزا فکر می کردم که صدای سهیل رو شنیدم :

- راجع به پیشنهادم فکر کردید ؟

زهرا پس از چند لحظه مکث در جواب سهیل گفت :

- شما همین امروز به من پیشنهاد ازدواج دادید .

جان ... سهیل به زهرا پیشنهاد ازدواج داده بود ... به به ... حیف من که کمکت کردم ... دختره ی ....

سهیل : ولی انتظار برای من خیلی سخته . من نمی تونم صبر کنم .

زهرا : این دیگه مشکل خودتونه .

دختره ی خنگ . ببین چه طوری فضا رو به هم ریخت . الان باید یه جمله رمانتیک بگی آخه ..

ولی صدای سهیل نداشت به ادامه ی فکر کردنم برسم :

- اولین بار که دیدمت شانزده سالت بود . توی حیاط دانشگاه . محوت شدم . محو زیبایی بی نظیرت نشدم . محو چشای عسلیت شدم . تو چشات یه چیزی بود که من رو جذب می کرد . پاکی و معصومیت و غرور و با هم توی چشات داشتی . سن زیادی نداشتم . هجده سالم بود . ترسیدم هوس باشه پس پا پیش نداشتم . ولی ناخود آگاه بهت نگاه می کردم . دوست داشتم تو هم بهم نگاه کنی ولی می دونستم نجابت تو بیشتر از این حرفاست . خدا می دونه هر ترم با چه بدبختی سعی می کردم کلاسات رو بفهمم تا باهات هم کلاس شم . چقدر رشوه دادم . منتی هم سرت ندارم چون همه ی اینا برای دل خودم بود بیست سالم که شد دیگه مطمئن بودم این عشقه . اره من عاشق شده بودم . ولی بازم پا پیش نداشتم چون هم تو بچه بودی هم من . خلاصه گذشته تا امشب که من دارم به این عشق پنج ساله اعتراف می کنم . دارم می گم دوست دارم . حالا جواب من چیه ؟ بازم نمی خوای جواب بدی ؟

آخی . نازی . چه پسر احساساتی . اصلا بهش نمیداد اینجوری احساساتی باشه . ای بترکی زهرا . ببین پسر مردم چه طوری داره برات بال بال میزنه . جوابش رو بده دیگه .

سکوت خیلی بدی توی ماشین به وجود اومده بود . می دونستم الان زهرا دل تو دلش نیست و حسابی هول کرده و همین طور تمام جد و آباد من رو به فوحش های زیباش نایل کرده .

بعد از حدود چند دقیقه زهرا گفت :

- من تا پس فردا جواب شما رو میدم .

سهیل : مثل اینکه چاره ای نیست . باشه . فقط یه چیزی بهم بگو . بگو .. دوستم داری .

عمرا . زهرا و این حرفا ؟ فکر کنم سهیل باید آرزوی شنیدن این حرف رو با خودش به گور ببره .

زهرا : پس فردا همه چیز معلوم میشه .

خب مته اینکه حرفاشون تموم شده . الان مثلا از خواب پاشم ؟ نه بابا . خیلی تابلوئه . میگه این تا ما خواستیم حرف بزنیم خوابید و تا ما حرفامون تموم شد پا شد ؟

البته مطمئنم که زهرا فهمیده تمامش نقشه بوده . خدا به داد من برسه . حکم اعدامم که صادره فقط باید تصمیم بگیره که زجر کشم کنه یا یه هویی با گیوتین گردنم رو بزنه که فکر کنم راه اول رو بیشتر می پسنده . نه نه نه .

توی همین فکر بودم که کم کم خوابم برد ( البته این دفعه جدی جدی )

با صدای رها رها گفتن کسی کم کم چشم رو باز کردم . زهرا بود که صدام می کرد .

زهرا : رها رسیدیم پیاده شو

اوف... من کی خوابم برد . چند لحظه بعد رو به سهیل گفتم :

- ممنون اقا سهیل . زحمت دادیم .

سهیل : خواهش میکنم . این چه حرفیه .

به شهابم که اونور صندلی خواب بود یه نگاه کردم . نمی دونم واقعا خواب بود یا خودش رو زده بود به خواب . من حال جنابعالی رو می گیرم . ببین چه طوری تو دانشگاه آبروت رو می برم من . هه هه . پررو ی خاک انداز .

تمام این فکر کردنم چند ثانیه هم طول نکشید . سری رو به سهیل تکون دادم و پیاده شدم . زهرا هم بعد از من پیاده شد . سهیل هم بوقی زد و رفت .

من خیلی عادی رو به زهرا گفتم :

- زهرا کلید .

تو خودش بود و با این حرفم پرید هوا .

زهرا : چی ؟... چی گفتی ؟

- می گم کلید آوردی ؟

زهرا : آ.. آره . آره بیا .

و دسته کلید من رو از توی کیف دستیش در آورد و رو بهم گرفت . دسته کلید رو ازش گرفتم و در رو باز کردم . با هم وارد حیاط شدیم . خونه سوت و کور بود . این حیاط بزرگ با این خونه با هم توی تاریکی مثل خونه ی ارواح شده بودن . خدا رو شکر از تاریکی نمی ترسیدم . آخه خدایی تاریکی ترس داره ؟( توهین به کسی نشه ها)

حیاط رو طی کردیم و من کلید انداختم و وارد خونه شدیم . همه جا تاریک بود . بدون روشن کردن برق ها از پله ها رفتم بالا . زهرا هم هم مثل بچه های حرف گوش کن بدون گفتن حرفی دنبال من میومد .

بر خلاف تصورم زهرا اصلا بهم چیزی نگفت . خیلی تو خودش بود . در اتاق رو باز کردم .

قبل از من داشت با کتونی هاش وارد می شد که من یه دفعه گفتم :

- هوش . کفشت رو دربیار بعد تشریفت رو بیار . من اینجا نماز می خونم ها .

زهرا : ببخشید حواسم نبود

و خم شد که بند کتونی هاش رو باز کنه . خودم هم کتونی هام رو در آوردم و وارد اتاق شدم . احتمالا این ها رو هم یکی با صندل ها عوض کرده . چه آدم ریلکسیه این زهرا . من سرم آسیب دیده بوده این خانوم کتونی پای من کرده .

حس میکردم واقعا به تنهایی و سکوت احتیاج داره . برق اتاق رو روشن کردم و زهرا هم وارد شد .

- لباس راحتی توی کمد هست . تشک هم توی کمد دیواری هست . اگه گشنت شد توی کمد کتاب هام پر از

کیک و بیسکویت و از این جور چیزاست . راحت باش .

سری تکون داد و چیزی نگفت . منم شنلم رو به چوب لباسی آویزوم کردم و روسریم رو هم رو تخت پرتاب کردم و رفتم جلو آینه .

لباس هام رو با یه شلوار راحتی آبی و یه تیشرت آبی یخی تو حموم عوض کردم . وقتی از حموم اومدم دیدم زهرا یه تشک برا خودش انداخته و پتو بالش هم برداشته و لباساش هم عوض کرده و دراز کشیده . خواب نبود چون می دونستم وقتی خوابه عادت نداره دستش رو بذاره روی پیشونیش . برق رو خاموش کردم و خودم هم رفتم توی تختم دراز کشیدم . دلیل این بی قراری زهرا رو درک نمی کردم . مگه سهیل دوشش نداره ؟ ... مگه اون سهیل رو دوست نداره ؟ پس مشکل چیه ؟ چرا اینقدر بی قراره ؟ چرا درکش انقد برا من سخته ؟ ...

اصلا عشق چیه ؟ وجود داره ؟ نه بابا . اینا هم به هم دیگه علاقه مند شدن و آتیشش رو زیاد کردن و گرنه عشق فقط ماله تو فیلماست .... ماله داستانا ... ماله رمانا ... مگه لیلی و مجنون داستان نیست ؟ مگه خسرو و شیرین کتاب نیست ؟ همش داستانه و گرنه تو دنیایی که مادر و پدری دخترشون رو دوست ندارن چه طوری ممکنه دو تا غریبه عاشق هم بشن ؟ به نظر من فقط یه عشق هست که اونم .... ای وای ... نماز نخوندم .

یه نگاه به پایین انداختم که دیدم زهرا خوابش برده . خوب پس اینجا همیشه نماز خوندم . به جز اینجا که جای دیگه ای نمیتونم ...

چرا . یه جا هست . بی خیال . مگه جا قحطه ؟ بله قحطه . مگه نمی دونستی ؟ آروم از جام بلند شدم و گوشیم رو از روی عسلی کنار تخت برداشتم . رفتم سراغ جانماز و چادرم و اون هارو هم برداشتم . روسریم رو هم که همین طور گوشه ی تخت مونده بود برداشتم . چادر رو انداختم دورم . مثل شنل . روسریم رو هم سرم کردم و از اتاق زدم بیرون .

باید می رفتم اتاق آقا چون که دو سه سالی بود فوت شده بود و الانم اتاقش خالی بود . خیلی دوشش داشتم . اگه اون نبود الان منم مثل این خانواده بی بند و بار می شدم . امشب حتما باید براش یه فاتحه بفرستم . اتاق پدر بزرگ دو تا اتاق بعد اتاق رو به رویی من بود . وارد اتاق شدم و برق رو روشن کردم .

اوا . اینجا چرا این شکلیه ؟ چرا انقدر به هم ریختست ؟

سری تکان دادم و پوفی کشیدم . خدا رو شکر این اتاقم مثل اتاق خودم سرویس جدا داشت . وضو گرفتم و جانماز رو رو به قبله پهن کردم و چادرم رو سرم کردم و شروع کردم به خوندن نماز . به قدری غرق بودم که متوجه اومدن کسی نشدم . دو تا نمازمم خوندم و مثل هر شب زیارت عاشورام رو خوندم . از بچگی زیارت عاشورا می خوندم و حالا هم حفظ بودم و از بر می خوندم . بعد از خوندن زیارت عاشورا فاتحه ی آقا جون بلند شدم جا نماز رو جمع کردم و چادرم رو هم اداختم رو شونه هام . برگشتم که با چیزی که دیدم شکه شدم .

یه پسر با چشای مشکی و پوست تقریبا سبزه که صورتش شیش تیغ بود . ابرو هایی پر و مردونه و لب های گوشتی مایل به قرمز ولی هنوزم صورتی که توی خاندان ما ارثی بود .

با دیدنش واقعا جا خوردم . اخه .. آخه .. تو چشاش ... یه چیزی بود . یه چیزی که ماتم کردم . یعنی یه چیز نبودا . چند تا چیز بود . ترکیبی از تحسین ، حسرت ، غم و باز هم غم... و... غم... و غم . غم چشمش من رو شوکه کرده بود .

بعد از حدود ده ثانیه خودم رو جمع کردم و رو بهش گفتم :

- سلام اقا آرسام . مگه شما خودتون خونه ندارید که اینجا پلاسید .

خدایی خودمم نفهمیدم که لحنم رسمی بود یا خودمونی . ولی آرسام انگار حرفم رو نشنید . بدجوری تو فکر بود .

- آقا آرسام ؟ .... با جنابعالی هستما .

دیدم نه خیر . انگار نه انگار . یارو شدید تو هیروته . روی میز تحریر رو یه نگاه کردم که دیدم یه کیف پول مشکی رنگ روشه . رفتم برش داشتم و دوباره رفتم سمت آرسام و کیف پول رو محکم زدم تو پیشونیش . به خودش اومد و گفت :

- چی کار می کنی دیوونه . چرا می زنی ؟

دیوونه ... . حیف . حیف که نمی تونم بگم هفت جد و آبادته چون بابابزرگ هم حساب میشه .

با اخم رو بهش گفتم :

- شما بدجور تو هیروت بودید . لطفا از جلو در برید اونور که رد شم .

زیر لب یه چیزی بلغور کرد که من نشنیدم و محل هم نداشتم . از کنارش رد شدم و رفتم توی اتاق خودم .

من نمی دونم این پسره مگه تازه از آمریکا نیومده ؟ پس چرا همش خونه ما پلاسه ؟ اصلا اینجا چه غلطی می کنه ؟ بند و بساتم رو گذاشتم سر جاش و خودم هم مثل همیشه ولو شدم روی تختم .

به امروز فکر کردم . عجب روزی بود ها . از اولش پر از حادثه بود . به شهاب . راستی رها یه سوال . مگه شهاب آقای ساجد نبود ؟ کی شد آقا شهاب ؟ نمی دونم . خوب سهیلیم که این طوریه . احمق سهیل فرق می کنه . قراره بشه شوهر خواهرت . شهاب هم دوست شوهر خواهرمه دیگه . ! ؟ نه بابا ؟ خوب شد گفتی . من نمی دونستم .

از وقتی شهاب وارد زندگی من شده این بلا ها سرم میاد . همش تقصیر شهابه . بابا به شهاب چه ؟ نمی دونم ولی همش تقصیره شهابه . خیلی نفهمی . هوی هر چی میگی خودتی ها . بله می دونم . پس چرا زر الکی می زنی ؟

واللهی خدایا خل شدم . دارم تو ذهنم به خودم فحش می دم و بعدش میگم خودتی . از خودم سوال می کنم . وای وای . خب بهتره که یه اهنگ گوش کنم که از این جور فکرا بیام بیرون .

گوشییم رو از روی عسلی برداشتم و هندزفریم رو هم که همیشه رو عسلی بود رو برداشتم . به گوشی وصلش کردم و آهنگی رو گذاشتم که از فکر رو خیال درم بیاره .

وقتی دلم تنگ تو بودم

تو سکوتمو شنیدی

روی گونه های خیسم ، رد گریه هام رو دیدی

اشک من نداشت ببینم با کدوم ترانه رفتی

چقدر عاشقانه موندی چقدر عاشقانه رفتی

با یه لقمه نون و گریه ، با دل پاره و پیرم

زنده موندم تا بیایو بعد دیدنت بمیرم

یه صدای خسته دارم ، یه دل شکسته دارم

کمکم کن تا بتونم سر رو شونه هات بذارم

آخرش میکشه منو بغضی که توی صدامه

اینا قصه نیست عزیزم ، دفتر خاطره هامه

ساکتم غرق سکوتم ، تشنه ام کویر لوتم

تو همیشه نیستی اما من همیشه رو به روتم

با یه لقمه نون و گریه

با دل پاره و پیرم

زنده موندم تا بیای و بعد دیدنت بمیرم

یه صدای خسته دارم ، یه دل شکسته دارم

کمکم کن تا بتونم سر رو شونه هات بذارم

( پویا بیاتی )

آرامش این آهنگ نداشت کار به آهنگ بعدی بکشه و وسطای همین آهنگ خوابم برد .

چشمام رو باز کردم و وضعیت رو بررسی کردم . زهرا که هنوز خواب بود و ... بقیه ی چیز ها هم عادی بود .

متوجه شدم که هندزفریم هنوز توی گوشمه . از گوشم درش آوردم و گذاشتم رو عسلی . به گوشیم یه نگاه انداختم که دیدم ساعت تازه ۸ صبحه . اوف . حالا زوده که . من امروز عصر کلاس دارم . وای خدا . من خواب . بله دیگه وقتی ساعته نه شب بخوابی الان هم از خواب بلند میشی . آخه دختر مگه تو مرغی که اون موقع شب می خوابی ؟ خودت مرغی .

توی دوراهی رفتن یا نرفتن به حموم گیر کرده بودم که زهرا چشماش رو باز کرد .

- صبح بخیر مادام .

زهرا : رها ؟

- چیه ؟

زهرا : به نظرت من با پیشنهاد سهیل چی کار کنم ؟

اوف . این شروع کرد . این هم به جای جواب صبح بخیر من ...

- شیرش رو بهش بده بعدم بخوابونش .

زهرا : رها من اعصاب ندارم ...

- به من چه ؟ ... پولاتو جمع کن برو بخر ...

زهرا : کوفت . من جدیم .

من : منم جدیم .

زهرا با ناله گفت :

- رها من اصلا از دیشب تا حالا نخوابیدم .

من که حسابی تعجب کرده بودم گفتم :

- دروغ میگی .

زهرا : نه .

- بانو خیلی خری . من آخه نمی دونم تو چه دردتِه . بابا تو که عاشقشی ، اونم که عاشقته پس دیگه مشکل چیه ؟

زهره : رها این مهم ترین تصمیم زندگیه . بچه بازی نیست که .

- خودتم داری میگی مهم ترین تصمیم زندگیت . پس به من ربطی نداره و دخالت هم نمی کنم .

زهره : آره حق با توه .

- اینا رو بیخیال بانو . به نظرت من برم حموم ؟

زهره : تو می خوای بری حموم از من می پرسی؟

- باشه میرم ... تو هم بشین به گدای روی الاغ سفیدت فکر کن ...

و به صورت دو رفتنم توی حموم و برای جلوگیری از بلاهای احتمالی درش رو بستم که صدای برخورد گوشی به در و خورد شدنش رو شنیدم .

- هوی خره . اگه بلایی سر گوشیم بیاد باید بری یه دونه برام بخری .

زهره : به من چه . پولاتو جمع کن و خودت بخر .

بچه پررو . حرف خودم رو به خودم تحویل میده .

بعد از دوش گرفتن رفتم بیرون و یه تاپ آبی و شلوار سفید پوشیدم .

در همون حال که داشتم می رفتم سمت کمد که سشوار رو بردارم زهره گفت :

- رها گوشیت مثله خودت خر جونه . هیچیش نشد .

بعدم یه نگاه بهم انداخت و ادامه داد :

- واقعا هم خری . آخه خره داره برف میاد پنجره هم که بازه ، اونوقت تو تاپ پوشیدی ؟

- وای . زهره . از وقتی این چشات رو باز کردی یه سره داری ور میزنی . چند لحظه سکوت .

و سشوار رو زدم به برق و شروع کردم به خشک کردن

\*\*\*\*



والی خدا غلط کردم . من الان نیم ساعته دارم سعی می کنم این موها رو خشک کنم پس چرا تموم نمیشه ؟

زهرا : رها موفق نمی شی . خاموش کن .

تصمیم گرفتم به پیشنهادش عمل کنم و دست از این کار بردارم . سشوار رو خاموش کردم و از برق کشیدم و دوباره گذاشتمش سر جاش .

زهرا : خب برو بده حجم موها رو کم کنن .

- دلم نمیاد .

زهرا : بس که دیوونه ای . آهان راستی رها امروز مگه ساعت دوازده و نیم کلاس نداریم ؟

- چرا ؟

زهرا : خب پس قرارت رو با این پسر کنسل کن دیگه . تا عصر هم دیر میشه و هم نمیرسیم .

- پسره ؟ کدوم پسره ؟

زهرا : شهاب دیگه .

اه اه اه . من امروز با این پسر ی یالغوز قرار دارم . اصلا یادم نبود . حالا اگه قرارم رو کنسل کنم میگه کم آورده .

- نه کنسل نمی کنم .

زهرا : اونوقت چرا ؟

- چون اونوقت فکر می کنه کم آوردم .

زهرا زیرلب گفت :

-مغرور خر .

- هوی ، شنیدم چی گفتی ؟

زهرا ، به درک . بالاخره یکی باید یه روز این رو بهت می گفت .

- ایشالا زودتر با برادر سهیل عروسی کنی . بلکه اون بتونه آدمت کنه .

زهرا : رها عین خر موندم تو گل .

- زهرا جان تو که دوستش داری ... اونم که دوستت داره ... اون که پسر خوبیه ... تو هم دختر خوبی هستی ... مشکلت چیه آخه ؟ ...

زهرا : چی بگم والا ... الکی استرس دارم ...

- این بحثا رو ول کن ... زهرا امروز دو سه تا کلاس پشت هم داریم ها . پاشو ، پاشو آماده شو که باید بریم خونه ی شما کتاب هات رو هم برداری .

زهرا : باشه .

رفتم سمت کمد و درش رو باز کردم .

چی بپوشم ؟ چی بپوشم ؟ چی بپوشم ؟ .....

معمولا خیلی فکر نمی کردم که برای بیرون رفتن چی بپوشم . نمی دونم چرا اینطوری شده بودم . تصمیمم رو که گرفتم و لباس ها رو پوشیدم نگاهی به زهرا انداختم :

- زهرا چون لباسی که تنته خیلی آشناست ها .

زهرا : می دونم .

- احيانا مال من نیست ؟

زهرا با یه نیش باز جواب داد :

- تو که انقدر با هوشی چرا خرگوش نشدی ...

- چون دلم نخواست ... اونوقت احيانا فکر نمی کنی اجازه رو گذاشتن مال همین وقتا ؟

زهرا : نه فکر نمی کنم .

- ماشالا . رو که نیست ....

زهرا : سنگه عقیقه .

- بچه پررو .

زهرا : به آینه نگاه نکن .

من ابرویی انداختم بالا و گفتم :

- راه افتادی . اولاً که یه ساتنم زبون نداشتی ولی الان ماشالا بلند شده و هر روز هم آبیاریش می کنی.

زهرا هم زبوننش رو در آورد و دیگه چیزی نگفت .

کتابام رو انداختم توی کوله ی آبی رنگم و و گوشیم رو هم برداشتم .

- زهرا بریم ؟

زهرا : رها مامانت اینا هستن ؟

- نمی دونم .

زهرا : اگه باشن من خجالت می کشم پیام پایین .

- نه بابا ؟ مگه بلدی ؟

زهرا : رها مسخره نشو . برو ببین هستن یا نه .

- باشه بابا . گریه نکن .

و کتونی هام رو پوشیدم و رفتم پایین .

خب ، خوشبختانه کسی نیست . برگشتم توی اتاق و رو به زهرا گفتم :

- کسی نیست بیا بریم .اون کوله من هم بیار ، کلید هم روی میزه .

زهرا هم کلید و کمد رو برداشت و اومد بیرون .

از پله ها رفتیم پایین و از در خونه رفتیم بیرون و سوار ماشین شدیم .

ماشین رو روشن کردم و راه افتادیم به سمت مقصد یعنی همون خونه ی زهرا اینا .

- زهرا من نمی دونم . بعدا این ماتتو رو به من پس میدی ها .

زهرا : نه نمیدم .

- چرا ؟

زهرا : آخه خیلی قشنگه ، دیگه ماله منه .

- تو با این همه پول و پله ... دیگه اون به چه دردت می خوره ؟ ...

شانه ای بالا انداخت و دیگه چیزی نگفت .

جلوی در خونشون ترمز کردم و گفتم :

- زهرا دو سوت اومدی ها .

زهرا : باشه .

و از ماشین پرید بیرون .

گوشیم رو از تو ی کوله ام در آوردم و رفتم تو قسمت کلیپ هاش . به به . به به . چه اثری خلق کردم من . شهاب خان حالت رو می گیرم . بهت یاد میدم که دیگه با من کل نندازی . داشتم فیلم دستگیر شدن شهاب رو نگا می کردم که زهرا سوار ماشین شد و کیفش رو انداخت پشت . فیلم رو استپ کردم و رو به زهرا گفتم :

- بلوتوست رو روشن کن و از گوشیم این فیلمه رو برا خودت بفرست .

زهرا : باشه .

و گوشی رو ازم گرفت . من هم راه افتادم . تا رسیدن به دانشگاه تنها چیزی که توی ماشین شنیده می شد سکوت بود ...

داشتم از ماشین پیاده می شدم که دیدم زهرا با خیال راحت نشسته و غرق در تفکراتشه ...

- می خوام من برم تو بمونی و به سهیل جونت فکر کنی ؟ ...

به خودش اومد و با چشم غره ای از ماشین پیاده شد ...

- الان فقط به بچه های قابل اعتماد پخش می کنیم و بعد توی سلف همه گانیش می کنیم .

زهرا هم سری تکون داد . وارد کلاس که شدیم من رفتم سراغ چند تا از بچه و یه گوشه جمعشون کردم زهرا هم کنارم ایستاده بود .

خیلی آروم طوری که کسی جز خودمون نشنوه گفتم :

- بچه ها من یه آتو از این پسره ساجد گرفتم . یعنی منظورم اینه که ازش فیلم دارم . الان من و زهرا بهتون بلوتوسش می کنیم و بعد همه توی سلف اسم بلوتوساتون رو می ذارید آتو . این جوری توجه دیگران جلب میشه و به هر بلوتوسی که رسیدید سندش می کنید . گرفتید چی شد ؟

یکی از بچه ها که اسمش مانیا بود گفت :

- بابا رها تو دیگه چه موز ماری هستی ؟

مبینا : اره بابا . خیلی هفت خطی .

شقایق : ای ادم زرنگ .

سایه : اعجوبه

به حالت تعظیم خم شدم و گفتم :

- خواهش می کنم من متعلق به شما هستم . ولی خوشم میاد همه مته خودم پایه اید . حالا بلوتوساتون رو روشن کنید تا من و زهرا اینو براتون بفرستیم .

همه بلوتوساشون رو روشن کردن ومن و زهرا شروع کردیم به ارسال فیلم .

بعد از تموم شدن بلوتوس بازی گفتم :

- خوب همه برید بشینید سر جاهاتون که الان استاد میاد

و با این حرفم همه پراکنده شدن .

بعد از چند دقیقه استاد اومد سر کلاس . با دیدن استاد یاد فدوی افتادم .

عجب گیری کردیم . حالا چه گلی به سرم بمالم . با اون طرز نگاه کردنش معلوم بود من رو یادشده ، حالا چه طوری ؟ الله اعلم . خدایا قول میدم دیگه مردم آزاری نکنم . البته خدایا این شهاب رو فاکتور بگیرا . اگه اونو اذیت نکنم که اموراتم نمی گذره . ولی قول میدم دیگه الکی کرم نریزم فقط یه جوری این گندی که زدم رو از ذهن این پسره ، فدوی پاک کن . هر کاری دوست داری بکن فقط این حافظه اش رو از دست بده . مثلا ... مثلا ... مثلا بره زیر تریلی ... نه ... نه اون موقع می میره ، خب ... خب ... سرش بخوره به سنگ ... نه ... نه اون موقع ممکنه مرگ مغزی بشه ... خب ماشین بهش بزنه ... نه نه ... اون موقع ممکنه سرش چیزی نشه . اه . نمی دونم خدایا . هر جوری خودت صلاح میدونی . فقط این حافظه اش رو از دست بده دیگه بقیش مهم نیست .

توی همین فکر بودم که حس کردم پهلوم سوراخ شد ...

با صدایی که از قصد بلندش کرده بودم گفتم :

- اوففف . چته ؟ پهلوم سوراخ شد . خب یه ذره آروم تر نیشگون بگیر می فهمم کارم داری .

این حرف رو کاملا برای ضایع کردن زهرا و به هم ریختن کلاس انجام دادم ...

زهرا با یه لبخند - از اون لبخندایی که از هزار تا فوحش بدتره - گفت :

- رها جان استاد با شما بودن .

- بله استاد امرتون ؟

همه دهنشون از این همه پررویی من باز مونده بود .

استاد با یه لحن عصبی و موزی گفت :

- خانم تهرانی نظرتون درباره ی تحقیقی که الان گفتم چیه ؟

هه . می خوام من رو بیچونی ؟ بابا من خودم اخر بیچوندم اونوقت تو می خوام من رو بیچونی ؟ من خودم ختم

این حرفام ... عمرا نمی تونی ....

من با یه نیشخند در جواب استاد گفتم :

- استاد شما که راجع به تحقیقی حرف نزدین .

استاد که معلوم بود تا اونجاش سوخته دیگه چیزی نگفت و شروع کرد ادامه ی درس رو دادن و تا ساعت دوازده

ظهر یه نفس فک زد .

والای خدا . اینا چه جوری این همه حرف می زنن و دهنشون کف نمی کنه ؟

بعد از اتمام کلاس تمام ارتش به طرف سلف راه افتادیم . پیش به سوی شروع عملیات ...

داخل سلف شدیم . هر کدوم یه چیزی گرفتیم و توی سلف پراکنده شدیم . من و زهرا طبق معمول پیش هم

نشستیم و گوشه هامون رو در آوردیم و بلوتوس ها رو روشن کردیم .

شروع عملیات .

شروع کردم به بلوتوس کردن به هر بلوتوس روشنی که موجود بود . البته به جز بلوتوس هایی که اسمشون آتو

بود .

بعد از حدود یه ربع همهمه داخل سالن بلند شد . یه نگاه به شهاب انداختم که دیدم با چشای گشاد شده به

گوشیش نگا می کنه . احتمالا اتفاقی به اون هم ارسال شده .

آروم به زهرا گفتم :

- بریم که اوضاع قمر در عقربه .

با هم دیگه پاشدیم و از سلف زدیم بیرون . یه ذره که از سلف دور تر شدیم من به زهرا نگاه کردم و زهرا هم به من تا این که دو تایی با هم دیگه زدیم زیر خنده . حالا نخند کی بخند .

بعد از یه مدت خندیدن زهرا گفت :

- شهاب رو دیدی ؟

- آره .

زهرا یه نگاه به ساعتش انداخت و گفت :

- اوه اوه . رها بریم که الان با آقای بامزی کلاس داریم

و دو تایی به طرف ساختمان دانشگاه به راه افتادیم . آقای بامزی لقب یکی از استادامون بود به نام استاد نظری که ما به خاطر شکم گندش بهش می گفتیم آقای بامزی .

وارد کلاس که شدیم دیدیم همه ی پسرا یه نقطه جمع شدن و این طور که معلوم بود ریخته بودن سر یه نفر .

یه ذره که دقت کردم دیدم ریختن سر شهاب و دارن سوال پیچش می کنن .

از این صحنه حسابی خندم گرفت .

این پسرا هم ماشالله به وقتش از هزار تا دخترم بدترنا . ( به کسی بر نخوره ها)

به زور جلوی خندم رو گرفتم و رفتم نشستم رو صندلی .

ارتش هم همه بچه های باهوشی بودن ... می دونستن که الان نباید بیان طرفم و یا حرفی بزنن و باید تا رسیدم خونه گوشیم رو زنگ بارون کنن .

بعد از چند دقیقه بامزی هم وارد شد و هنوز سلام نکرده شروع کرد به درس دادن . خدایی نباید در حقش بی انصافی کرد . استاد خوبیه . واقعا فوق العاده درس میده .

بعد از کلاس آقای بامزی با زهرا از کلاس زدیم بیرون و رفتیم سمت ماشین . سوار شدیم و راه افتادیم سمت خونه .

زهرا : رها راجع به سفر یه هفته ای مشهد شنیدی ؟ ...

- نه ... کی هست ؟ ...

زهرا : آخر هفته ... میای ؟ ...

امروز سه شنبه بود ... یعنی دو روز دیگه ...

- معلومه ... تو میای ؟ ...

زهرا : آره .

- اوکی ... پس فردا میام دنبالت بریم برا ثبت نام ...

زهرا : باشه ... ساعت چند ...

من : حدودای ده دیگه ... راستی ... زهرا می دونم پرووییه ها ولی ماشینت رو برای دو هفته ی دیگه هفته غرض

میدی ؟ ...

زهرا : می خوام بری شمال ؟ ...

- آره ...

زهرا : خودت می دونی من و تو از این حرفا با هم نداریم ... ولی تو عشق سرعتی اگه پورشه بهت بدم خطرناک

میشی ...

- اوف زهرا ... سرعت که خطرناک نیست ...

زهرا : ببینم اگه بعدا یه بلایی سرت اومد همین رو میگی ؟ ...

-زهرا خواهش ... اصلا می خوام تو هم بیا ...

زهرا : نه من می ترسم .

- پس ماشین رو برای دو تا جمعه ی دیگه ازت می گیرم باشه ؟ ... دمت گرم ...

زهرا : کشتی منو ... باشه

- آهان زهرا ... اردو پنجشنبه ست دیگه ؟ ...

زهرا : آره ...



معمولا آخر هفته ها می رفتم گشت و گذار . فرقی نمی کنه کجا . چه شهر باشه ، چه روستا ، چه دشت و چه دمن  
وچه دریا . آدم احساساتی نیستم ولی اینجاها جای خوبییه برای فراموش کردن . مخصوصا فراموش کردن مشکلات  
... حالا هم که قسمت برم حرم آقام ... چی بهتر از این ...

نمی دونم چرا ولی دوست داشتم بدونم شهاب هم میاد یا نه ...

- بانو میگم سهیل و اون دوستش هم میان ؟ ...

زهرا آهی کشید و گفت :

- احتمالا .

- بهش جواب دادی ؟ ...

زهرا : گذاشتم وقتی از مشهد برگشتیم ...

- بهش گفتمی ؟ ...

زهرا : آره ... بیچاره انقدر پکر شد ...

- مردم آزار ... چی کار داری به بچه ی مردم ...

زهرا : به تو چه ... شوهر آینده ی خودمه ...

- حالا از کجا می دوتی پشیمون نمیشه ؟ ...

زهرا : رها اگه یک کلمه ... فقط یک کلمه ی دیگه حرف بزنی سر خودت رو به باد دادی ...

اوه اوه . بوی خون میاد . لال شدم و دیگه چیزی نگفتم . البته نه این که ازش بترسم ها ... اصلا ... فقط بعضی  
مواقع زهرا خیلی خطرناک می شد .

بعد از حدود پنج دقیقه سکوت گفتم :

- هوا خیلی گرم شده ها . انگار تابستونه .

توی ماشین بودیم که یادم افتاد من پارک با این پسره قرار دارم .

- ای وای .

زهرا : چی شده ؟

- با شهاب و سهیل قرار داشتیم .

زهرا : بابا اونا که دیگه روحیه ای براشون نمونده ... میان ...

- حالا اگه شانسمون زد و اومدن چی ؟

زهرا : اینم حرفیست .

من یه نگاه به ساعت انداختم و گفتم :

-حالا خیلی هم دیر نشده . الان راه میفتیم .

زهرا : پس من یه زنگ به خونه بزنگم که نگران نشن .

سری تکون دادم و چیزی نگفتم .

خدایا چی میشد یه بارم من به مامانم زنگ بزنگم و بگم امروز دیرتر میام نگران نشید یا مامانم نگران می شد و باهام تماس می گرفت و می گفت چرا دیر کردم .

یادمه یه بار زهرا بهم گفت رها من همیشه یه غم محو توی چشای تو می بینم . حتی وقتی از ته دل می خندی می خندی هم این غم از چشات پاک نمیشه . مخصوصا که چشمت یه جوریه انگار همیشه بغض کردی ... وقتی ناراحتی یا گریه می کنی قیافه ات خیلی مظلوم میشه ...

اما من هیچ وقت باور نکردم ... من رو چه به مظلومیت ... اصلا کی گفته من به خاطر وضعیتی که توی خانواده دارم ناراحتم ؟ ... مهم نیست بابا

رها مطمئنی برات مهم نیست ؟ آره مطمئنم . ولی برات مهم .... نه خیرم اصلا برام مهم نیست . اصلا اهمیتی نداره . اره درستم همینه . آفرین . تو همیشه رهای مقاومی . رهای بی غم . اصلا چرا باید غم داشته باشی ؟ اصلا مگه تو غم داری ؟ نه . معلومه که ندارم .

صدای زهرا من رو به خودم آورد :

- رها ؟ رها خوبی ؟ می خوای گریه کنی ؟

- زهرا تو باز به این چشمای بدبخت من گیر دادی ؟

زهرا دیگه چیزی نگفت ولی تمام مدت سنگینی نگاهش رو روی خودم حس کردم .

جلوی پارک نگه داشتیم و رو بهش که همین طوری نگام می کرد گفتم :

- رسیدیم ، پیاده شو .

و خودم زودتر پیاده شدم . زهرا هم چند لحظه بعد پیاده شد ... به شماره ای که از شهاب داشتم زنگ ردم ... بعد از چند تا بوق جواب داد ...

شهاب : سلام رها خانم ...

- سلام ... شما کجا هستید ؟ ... ما توی پارکیم ...

شهاب : آه بله ... ما هم توی راهیم ... اون نزدیکی یه کافی شاپ هست به نام کافی شاپ ... اگه میشه بریم اونجا ...

- بسیار خب ... ما الان راه میفتیم

و قطع کردم ... دلیل اینکه باهاش کل کل نکردم این بود که ... که حالم خیلی خوش نبود ... نمی دونم چرا قلبم تند تند میزد ... پوفی کردم و به زهرا گفتم :

- خب بانو پاشو بریم کافی شاپ ...

زهرا هم سری تکون داد و دوباره سوار ماشین شدیم ... نمی دونم چه مرگمه ... ای بابا ...

توی کافی شاپ سری چرخوندم تا تونستم پیداشون کنم ... یه میز اون وسطا گیر آورده بودن و نشسته بودن ...

با هم به سمتشون رفتیم . خوب شد اومدیم و گرنه با خودشون فکر می کردن ما ترسیدیم .

بهشون که رسیدیم من گفتم :

- سلام آقایون .

زهرا : سلام

و دو تا شون جواب ما رو دادن .

نشستیم و چند لحظه بعد گارسون اومد و سفارش خواست .

زهرا و سهیل و شهاب نفری یه لیوان قهوه ی داغ سفارش دادن من هم یه اسپرسو بدون شکر و شیر .

بعد از این که گارسون رفت سهیل رو به من گفت :

- رها خانم خیلی تلخ میشه ها .

می خواستم بگم نه مثل خانواده ی من ولی به جاش یه لبخند تلخ زدم . یه لبخند تلخ تر از ... تلخ تر از .... ولی نمونه ای برایش پیدا نکردم .

یه نگاه به شهاب انداختم که دیدم داره با موشکافی و ... و.... یه چیز دیگه ... همون چیزی که اون روز موقع تماشا کردن نماز خوندم هم تو چشاش بود نگام می کنه . باز ضربان قلبم رفت بالا ...

خواستم جو رو عوض کنم بنابراین گفتم :

- خب ؟

شهاب : خب ؟

اوف... این پسره هم من و سرکار گذاشته ها . حوصله داره ها .

- خب برای این اینجا جمع شدیم که ...

شهاب پرید وسط حرفم و گفت :

- بله من می دونم برای چی این جا جمع شدیم .

- خب کی بازی ها رو شروع کنیم ؟ ...

شهاب : خانما شما میاید مشهد ؟ ...

- بله ...

احساس کردم خیال شهاب جمع شد ولی متوجه دلیلش نشدم ...

شهاب : پس بذارید اونجا بازی کنیم ... یه هفته ست ...

-موافقم ...

متوجه نگاه های زیر چشمی سهیل و زهرا بودم ... خواستم یه ذره سر به سرشون بذارم ... کمی از اسپرسو رو خوردم و رو به سهیل گفتم :

- خب ... شما دو تا کی میرید ماه عسل ...

هر دو تاشون با هم به سرفه افتادن ....

سهیل : مگه زهرا جواب مثبت داده ؟ ...

زهرا سریع جبهه گرفت :

- نه ...

- | ... زهرا یعنی جوابت منفیه ؟ ...

سهیل : آره ؟ ...

لبخند موزیانه ای زد ... به قول زهرا من دو تا تابلو رو هم دعوا می ندازم ...

- نه ...

- | ... پس مثبتته ؟ ... مبارکه ...

سهیل : مثبتته ...

زهرا : نه ... من باید فکر کنم ...

- | ... زهرا ... مگه تو نبودى که گفتى ...

زهرا دهنم رو گرفت و گفت :

- رها من هیچی بهت نگفتم ...

در حالی که زهرا دهنم رو گرفته بود از خودم صدا های نا مفهوم در می آوردم ... یه نیشگون از دستش گرفتم که

دستش رو ول کرد ...

زهرا : اووووی ...

سهیل با نگرانی گفت :

- وای چی شد ؟ ...

با این حرف زدم زیر خنده ... حالا نخند کی بخند ... توی این بین نگاهم به شهاب افتاد که زل زده بود به من ...

خندم رو جمع کردم و رو به شهاب و زهرا گفتم :

- خب مثل اینکه یه عروسی افتادیم ...

سهیل لبخندی زد و زهرا با چشم غره ای سرش رو پایین انداخت ... عیبی نداره ... هر چی می خوام چشم غره برو

... همین که دو تا کفتر عاشق رو به هم رسوندم بسه ... لبخندی زد که شهاب گفت :

- خب مبارکه دیگه ...

می خواستم کل بکشم که شهاب سریع دستش رو گذاشت جلوی دهنم و گفت :

- دختر حواست کجاست ؟ ... تو رستورانیم ها ...

هنگ کردم ... خدایا چرا نمی زنم تو دهنش ... تمام بدنم داغ شد ... حس کردم دستش لرزش خفیفی داره ... اما با برداشتن سریع دستش نداشت مطمئن شم ...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- خب ... عذر می خوام حواسم نبود ...

شهاب هم سری تکون داد ... دیگه حرفی رد و بدل نشد ... بعد از خوردم اسپرسو و قهوه ها پسرا حساب کردن و خداحافظی کردیم ...

ماشین رو روشن کردم و حرکت کردم .

به محض حرکت ماشین زهرا رم کرد :

- رها تیکه تیکه ات می کنم ... رها از وسط جرت میدم ... آبروی من رو بردی ...

با کمال خونسردی جواب دادم :

- حرص نخور عزیزم ... پوستت چروک میفته ...

زهرا : آبروم رو بردی ...

اه ... بد صدا کر شدم ...

- زهرا یه روز من می میرم بعد پشیمون میشی این همه من رو اذیت می کنی ها ...

زهرا : رها ساکت شو ...

باشه ی زیرلبی گفتم و بعدش سکوت کردم ... همیچین یه ذره دلم گرفته بود ... حقیقتا زهرا تنها کسی بود که داشتم ... اگر اونم ازدواج می کرد من از غصه می مردم ... آهی کشیدم ... زهرا رو جلو خونشون پیاده کردم و خودم هم رفتم خونه ...

امشب میخوام برم پرتگاه بنابراین ماشین رو داخل نمی ذارم .

یه نگاه کردم دیدم هم زمان با من آرسام هم از ماشینش پیاده شده و داره میاد سمت من .

آرسام : سلام .

- سلام ...

آرسام : خوبی ؟ ..

- مرسی ممنون ... با اجازه

صدای آرسام رو شنیدم که زیر لب گفت :

- باشه فرار کن ...

ولی به روی خودم نیاوردم ...

و به سمت خونه حرکت کردم . آرسام هم پشت سرم میومد . کلید انداختم و در رو باز کردم . وارد شدم و آرسام هم وارد شد . حیاط رو طی کردم و دوباره کلید انداختم و در خونه رو باز کردم . رفتم سمت پله ها و خواستم برم بالا که آرسام گفت :

- ناهار گرفتم . نمی خوری ؟

- نه ، ممنون .

و از پله ها رفتم بالا . وارد اتاقم شدم و نفهمیدم آرسام با چشمایی حسرت زده و با غم و اندوه با نگاهش من رو تا اتاقم بدرقه کرد .

عجب روزی بود امروز . ببینم ساعت چنده ؟ اوه اوه ساعت سه شد . چقدر زمان زود می گذره . اول رفتم حموم و یه دوش گرفتم .

چقدر جدیداً من میرم حموم ها .

لباس هم یه تی شرت مشکی با یه شلوار برمودای مشکی . موهام رو هم همونجور خیس با کش بستم . بعد نمازم رو خوندم . بعد از اون رفتم سراغ کامپیوترم و روشنش کردم . تا سیستمم بالا بیاد یه شیر کاکائو و یه کیک برداشتم تا بخورم . قاقا لی لی هام رو برداشتم و گذاشتم روی میز کامپیوتر و خودم هم نشستم رو صندلی . خب اول ادامه ی این فیلمه رو ببینم . یه فیلم کره ای بود که خیلی با حال بود ...

\*\*\*\*

اه اه ضد حال . این چی بود . دستی دستی فیلم به این نازنینی رو چشم زدم . بعد از دیدن فیلم به نگاه به ساعت انداختم . اوه اوه ساعت چهار و ده دقیقه ست . در همین فکر بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد . برش داشتم و به نگاه به شماره انداختم . ناشناس بود . بر داشتم با صدای خشکی گفتم :

- بله ؟

صدایی نیومد .

- بله بفرمایید .

باز هم صدایی جز سکوت نبود . اه . این یارو هم مرض داره ها . سکوت زیبای اتاق من رو به هم ریخت .

- مگه مریضی ؟

و گوشی رو قطع کردم .

خب حالا چی کار کنم . حوصله ام سر رفته . آهان .

هنوز سیستم رو خاموش نکرده بودم . دروباره رفتم نشستم پشتش و شروع کردم به گشت زدن توی اینترنت . برا خودم از این سایت به اون سایت می رفتم . خیلی حال داد .

\*\*\*\*

ای وای . کمرم خشک شده . اوف اوف ساعت چنده ؟ به نگاه به ساعت کامپیوتر انداختم که دیدم ساعت هشت و نیم شبه . کم کم باید آماده شم برم پرتگاه . پا شدم و به نگاه با اتاقم انداختم . جای دنجی بود . تر کیش هم مشکلی و طوسی بود . کلا عشق رنگ های تیره هستم . با حاله . به تخت مشکلی طوسی با یه عسلی کنارش . یه کمد مشکلی با دستگیره های طوسی برای لباسام . یه کمد شیشه ای بزرگ طوسی مشکلی هم برای کتابام و همین طور خرت و پرت هام . یه سیستم مشکلی که میزش طوسی بود . یه میز تحریر هم اونور اتاق درست مقابلش بود که اون هم مشکلی طوسی بود . یه جا کفشی بزرگ مشکلی هم دارم . کلا عاشق اتاقم هستم . خیلی دوش دارم .

زها که هر دفعه وارد این اتاق میشه دلش می گیره . اه ... اصلا اون کی از سلیقه ی من خوشش اومده ؟ ... رفتم وضو گرفتم و نمازم رو خوندم . آماده شدم و بعد از خاموش کردن برق اتاق از اتاق زدم بیرون . به قول بابا برقی هرگز نشه فراموش ، برق اضافه خاموش .



از پله ها رفتم پایین . خب خدا رو شکر کسی خونه نیست . از خونه زدم بیرون . نشستم پشت فرمون و به سمت پرتگاه حرکت کردم .

پرتگاه یه جایی اون بالا مالا های تهران بود که تا حالا کسی جز من کشفش نکرده بود . البته فکر میکنم چون تا حالا کسی جز خودم رو اونجا ندیده بودم . یه جایی نزدیک بام تهران بود . خیلی باحال بود .

بعد از یه مدت رانندگی رسیدم . ماشین رو یه ذره عقب تر پارک کردم و خودم کیفم رو برداشتم و رفتم جلو . دقیقا لب پرتگاه ایستادم .

چه فضایی داره تهران توی شب . کلا به عقیده ی من همه چیز توی شب قشنگ تره . همه چیز در تاریکی قشنگ تره ، چون مجهوله . برای مثال همین آسمون تهران توی شب . صاف صاف . همه جا قشنگه . برج میلاد پر نور می درخشه ولی اگه همین هوا روشن شه چی ؟ مجهول ها آشکار میشه . آسمون اون روی خودش رو نشون میده . میشه خاکستری . میشه پر دود . برج میلاد توی دود آسمون غرق میشه .

صدای رعد و برق من رو به خودم آورد . داره بارون میگیره ... عاشق بارونم . با این که می دونستم الاناست که بارون بگیره ولی ایستادم . همونجا . توی یک قدمی مرگ . کم کم بارون شروع کرد به نم نم اومدن .

مشکلات هم همین طورن .

کم کم شروع میشن مثل بارون ، بعد یه هو اوج می گیرن . غافلگیرت می کنن ، مثل بارون .

ببین .. داره بارون میاد . با شدت هم میاد . انگار می خواد بگه آهای مردم غرق در سیاهی و تاریک دل ، من یه نشونه ام ... یه نگاه به آسمون بندازید ... من یه نشونه ام ... یه نشونه ی کوچیک که بگه خدا کجاست ... خدا اون بالاست ... انقدر احمق نباشید ...

یه هو فوران کردم... مثل بارون . فریاد زدم . به خدا گفتم چرا ؟ چرا من ؟ مگه من بنده ی تو نیستم ؟ این دیگه چه آزمایشیه ؟ چرا باید بیست سال آزمایش بشم ؟ چرا من ؟ این همه بنده داری ... فقط من به چشت اومدم ؟ ... یه نگاه به من بنداز .... ببین من اینجام .... این پایین ...

اون شب طغیان کردم . درست مثل یه رودخانه .

نمی دونم چقدر گذشته بود ولی هنوز داشت بارون میومد .

ساعت چنده ؟ یه نگاه به ساعت گوشیم انداختم . ساعت دوازده و نیمه . اوه اوه . چقدر میس دارم . دوازده تا از زهرا و پانزده تا از آرسام . چه خیره . به سمت ماشین حرکت کردم و در همون حین به زهرا هم زنگ زدم . هنوز یه بوق نخورده بود که زهرا برداشت .

زهرا : معلوم هست کدوم گوری هستی ؟

زهرا از پرتگاه خبر نداشت . راجع به پرتگاه با هیچ احد و ناسی صحبت نکرده بودم .

- اومدم یه ذره گشت بزنم . ببینم تو از کجا فهمیدی ؟

زهرا : پسر عموت با یه حالت زار اومد جلوی در خونه و گفت که از خونه رفتی بیرون و هنوز بر نگشتی .

وا ... این آدرس خونه ی زهرا رو از کجا آورده ...

- به حق چیز های نشنیده . که اینطور . اینم بی کاره ها .

زهرا : رها زود یه زنگ بهش بزن . بدبخت داشت از نگرانی می مرد .

پوفی کشیدم و گفتم :

- باشه . الان زنگ می زنم . خداحافظ .

زهرا : خداحافظ .

و گوشی رو قطع کردم . سوار ماشین شدم و به آرسام یه زنگ زدم ، هنوز یه بوق کامل زده نشده بود که گوشی رو برداشت :

- الو رها خوبی ؟

بچه پررو کیشمیش هم دم داره .

- سلام آقا آرسام ، من خوبم شما چه طورید ؟

آرسام : رها کجایی ؟

استارت زدم و حرکت کردم .

- توی راه .

آرسام : رها کجا بودی ؟

من : زیر بارون

آرسام : جواب من رو درست بده ...

- آقا آرسام شما دیگه چرا دایه ی دلسوز تر از مادر شدید ؟

آرسام : رها الان بیا خونه ، باشه ؟

تصمیم گرفتم اذیتش نکنم چون خیلی مظلوم این حرف رو زد .

- باشه بابا . گفتم که میام خونه . تازه اونجا که کسی نیست که نگران من باشه .

آرسام یه چیزی گفت . یه چیزی که من نشنیدم چی بود . انگار که داشت با خودش حرف میزد .

- چیزی گفتید ؟

آرسام : نه نه . فقط من خونتون منتظرم ها .

ای بابا . مگه تو خودت خونه زندگی نداری ؟

- باشه . خداحافظ .

آرسام : خداحافظ .

و من قطع کردم . عجب آدم بی کاریه ها . خب پاشو برو خونتون دیگه . اومده تلمپ شده تو خونه ی ما . والا .

هر وقت دلم می گرفت میومدم پرتگاه و خودم رو خالی می کردم . معمولا داد نمی زدم ولی امروز استثنا بود . بعد از برگشتن از پرتگاه می شدم همون رهای همیشگی با این تفاوت که فکر کنم الان حنجره ام زخم شده بود .

ریموت رو برداشتم و در بزرگه ی حیاط رو باز کردم و داخل حیاط شدم . ماشین رو اون گوشه موشه ها پارک کردم و پیاده شدم . به محض این که از ماشین پیاده شدم دیدم آرسام داره میاد به سمتم .

آرسام : من دیگه دارم میرم خونه . خداحافظ .

- مگه تا حالا این جا بودید ؟

آرسام زیر لب یه چیزی گفت . یه چیزی که من بازم نشنیدم .

- آقا آرسام چه قدر جدیدا با خودتون حرف می زنید ها . حالتون خوبه ؟

آرسام : نه ، من دیوونه شدم .

- هان ؟

آرسام : هیچی ... هیچی .. خداحافظ

و سریع رفت طرف در خروجی .

بی خیال . اینم که خل شد . تموم شد رفت . شانه ای بالا انداختم و رفتم سمت خونه . در رو باز کردم و وارد شدم . خب مئه این که همه خوابن . آروم آروم رفتم سمت پله ها و ازشون رفتم بالا . کفش هام رو دم در اتاقم در آوردم و داخل اتاق شدم . برق رو روشن کردم و کفش هام رو گذاشتم سر جاشون . کوله ام رو پرتاب کردم روی صندلی . لباس هام رو با یه بلوز شلوار سبز کم رنگ عوض کردم . گوشیم رو گذاشتم روی عسلی و رفتم مسواک زدم . بعد هم رفتم توی تختم و دراز کشیدم .

\*\*\*\*

آخرین نگاه رو به وسیله هام انداختم ... چند دست مانتو و شلوار و لباس خونه ... یه چادر هم برای توی حرم ... خب اینم لپ تاپ ... نگاه آخر رو به وسایلم انداختم و زیپ سلک رو بستم و کیف لپ تاپ هم روش ... خودمم مانتو و شلوار راحت و آزادی برداشته بودم که توی اتوبوس راحت باشم ...

وقتی بالاخره مطمئن شدم که چیزی جا نذاشتم تا کسی گرفتم و آدرس دانشگاه رو دادم ... نمی تونستم ماشین ببرم چون کسی رو نداشتم که بهش زنگ بزنم و بگم بیاد ماشین رو ببره ... چهار تا اتوبوس بود ... دو تا برای پسرا دو تا هم برای دخترا ... مستقر که شدیم زهرا گفت :

- خب نمی شد دختر سرا قاطی بودیم ؟ ...

- تو هم درد عشق کورت کرده ها ... یه درصد فکر کن حراست میذاشت این کارو بکنن ...

زهرا : خب حالا ...

- زهرا ...

زهرا " بله ؟ ...

ولی صدای سلام و صلوات و دعا نداشت حرفم رو کامل کنم و منم مثل اون ها شروع کردم به دعا خوندن ... تا ظهر با زهرا از هر دری حرف زدیم ... از درس و مشق گرفته تا آخرین مدل مو و نوع کم و رنگ چشم فلانی ... دم اذان بود و همه پیاده شدیم تا بریم نماز بخونیم ... داشتم ناهار می خوردم که صدای اس ام اس گوشیم رو شنیدم ...

نگاه کردم که دیدم شهابه ... نوشته بود :

- با زهرا خانم جاتون رو عوض کنید ... یه پسره بدجور زل زده ... دم نماز خونه ناهار می خوردیم ... توی اتوبوس ادم خفه می شد ... هر چند زهرا کلی غر میزد که هوا سرده و از این چرت و پرتا ...

- زهرا این یارو بهنیا خیلی داره نگاه نگاه می کنه ها ... بیا بریم اونور تر الان سهیل جونت میاد شر درست می کنه ...

و با هم پاشدیم و رفتیم توی مینی بوس ... اه گرمه ... خفه شدم ...

تا رسیدن به مشهد با زهرا اتوبوس رو روی سرمون گذاشتیم و تنها یک ساعت خوابیدیم ... وقتی مینی بوس داشت از کنار قصر طلایی می گذشت یکی از بچه ها پروند :

- بچه ها فکر کنید هتلمون قصر طلایی باشه ...

- فکر نکنید ... خواب ببینید ...

اتوبوس جلوی یکی مسافر خونه های دور و بر قصر طلایی نگه داشت ... بیچاره مامورا خیلی تلاش می کردن دختر پسرا رو جدا کنن ولی از همین الان ایما و اشاره ها شروع شده بود ... خنده ام گرفت .. طبقه ی اول و دوم مال دختره و سوم و چهارم مال پسرا بود ...

من و زهرا و دو تا دختر دیگه که اسماشون حدیثه و تهمنه بودن توی یه اتاق بودیم ... دخترای بدی نبودن ولی خب هر کسی اخلاقی داره دیگه ...

بعد از اینکه لباسمون رو عوض کردیم و یه نیم ساعت چرت زدیم آماده شدیم با سهیل و شهاب بریم حرم ... سر کوچه ایستاده بودن ... نمی دونم چرا دیگه نمی گفتم چرا همیشه به سهیل چسبیده ... سلامی دادیم و یه تاکسی به مقصد حرم گرفتیم ... شهاب هر چند دقیقه یک بار به من نگاه می کرد ... نمی دونم با چادر خوب شده بودم یا نه که این هی دم به دقیقه نگاه می کرد ... معلوم بود سهیل شهاب رو به زور با خودش آورده ... جلوی حرم به آقا سلام دادیم و داخل شدیم ...

شهاب : واو ... چه عظمتی ...

- تا حالا نیومده بودید ؟ ...

شهاب : نه ...

- پس خیلی چیزا رو از دست دادید ...

شهاب : مثل اینکه همین طوره ...

لبخندی به روش شدم و چیزی نگفتم ... در عوض از زیر چادر دو تا مشت روی قلبم زدم ...

توی حرم همه از هم جدا شدیم و قرارمون شد بعد از نماز مغرب جلوی باب الجواد ... چقدر گریه کردم بماند ... فقط این رو می دونم که وقتی جلوی باب الجواد منتظر بودم احساس پر بودن می کردم ... شهاب تا من رو دید اخماش رو تو هم کرد و گفت :

- گریه کردی ؟ ...

پ ن پ خندیدم ...

زهرا : نمی دونم چرا هر وقت میام حرم آقا اشکم بی اراده میاد پایین

شهاب هم سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت ...

تا رسیدن به خونه شهاب سکوت کرده و در فکر بود ... حالا توی فکر چی الله اعلم ...

\*\*\*\*

شب بود ... در حقیقت نصف صب بود ومن در حال کلنجار رفتن با خودم که به شهاب اس ام اس بزنم یا نه ... اس ام اسی درباره ی همون مسابقه ی شطرنج ... بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم اس ام اسی به شهاب زدم . اس ام اسی با متن :

سلام ... می بخشی الان مزاحم شدم ... می خواستم ببینم شرنج رو چی کار کنیم ؟ ...

چند لحظه ی بعد جواب داد :

- فردا جایی کار داری ؟ ...

کمی فکر کردم و دیدم می تونم برای فردا نرم حرم ...

- نه ...

شهاب : پس فردا خبرت می کنم ...

- اوکی بای ...

شهاب : خواب خوبی داشته باشی ...

نمی دونم چرا با همین چهار کلمه ضربان قلبم اوج گرفت ... پوفی کردم و با رویایی که تاملت ها معنیش رو نفهمیدم به خواب رفتم ....

صبح با صدای رها رها کردن زهرا پاشدم ...

- چیه چی شده ؟ ...

زهرا با صدای به ظاهر طلبکارانه ای گفت :

- گوشیت خودش رو کشت ...

گوشی رو برداشتم و با صدای خواب آلودی جواب دادم :

- بله ؟ ...

شهاب : سلام خواب بودی ؟ ...

نه بیدار بودم و صدام رو الکی خواب آلود کردم ....

- بله ولی دیگه باید بیدار می شدم ....

شهاب : آهان .. پس من و سهیل ده دقیقه ی دیگه سر کوچه منتظرتون هستیم ...

- ده دقیقه ی دیگه ؟ ... مگه ساعت چنده ؟ ...

شهاب : یازده و ربعه ...

والله ای ... من چقدر خوابیدم ...

- چیزه ... همیشه بیست دقیقه ی دیگه بیایم ؟ ...

شهاب : نه دیگه ...

- آخه من تازه از خواب پا شدم ....

شهاب : اون رو که فهمیدم ولی بیشتر از یه ربع جا نداره ...

باشه ای گفتم و قطع کردم ... مرتیکه فکر کرده کیه ؟ ... اگر بحث جا زدن نبود اصلا نمی رفتم ....

- زهرا آماده شو که یه ربع دیگه باید بریم سر کوچه ...

و بدون حرف دیگه ای پریدم حموم ... می دونستم اگه نرم پسره بازی رو به نفع خودش تموم می کنه ... موهامرو خیس کردم و خودم رو گربه شور کردم و اومدم بیرون ... سریع لباس پوشیدم و بیچاره گونه به موهام نگاه کردم ... حالا چه طوری ببندمشون ... اگه خیلی سفت می بستمشون کلیپسم می شکست ... پس آروم بستمشون و خودم رو به خدا سپردم ... با زهرا رفتیم سر کوچه که دیدیمشون ...

سلامی کردیم و به طرف پارک حرکت کردیم ... تمام مدت زهرا سهیل با هم پیچ می کردن و لبخند روی لباشون نشان دهنده ی رضایتشون بود ... صدای شهاب که گفت :

- مثل اینکه جدی جدی یه عروسی افتادیم

ضربان قلبم رو بالا برد ... خدایا این ضربان برای چیه ؟ ... استرس بازیه ؟ ...

- بله ... واقعا حقتشونه به هم برسن ...

\*\*\*\*

با لبخند وزیر رو حرکت داد و گفتم :

- کیش و مات ...

این هم آخرین دور آقا شهاب ... من بردم و من بردم ... هه هه ... دو یک برده بودم ... هورا ... به چهره ی درهم شهاب نگاهی انداختم .... مگه هفده رکعت نماز خوندن در شب و روز انقدر براش سخته ... ولی دیدم بدجور به کمرم شل زده ...یه نگاه انداختم ... ای داد بی داد ... کلیپسم باز شده بود و موهام تمام باز شده بود ... والای ... خدایا ابروم رفت ... سریع پا شدم و با بیخشیدی جیم شدم ... رفتم جای خلوتی و موهام رو بستم و برگشتم .... انگار نه انگار که چیزی شده باشه گفتم :

- خب اقا شهاب من به شما اعتماد می کنم که نماز هاتون رو بخونید ... امیدوارم واقعا قولتون مردونه باشه ...

سری تکون داد اما چیزی نگفت ... هنوزم یه جورى نگاهم می کرد ... خداحافظی سرسری کردیم و با زهرا به طرف هتل یا به عبارتی همون مسافرخونه حرکت کردیم .... داشتیم قدم می زدیم که من گفتم :

- زهرا میگم وقت ناهارم گذشته ... چهار عصره ... بریم یه چیزی بخوریم و بعد بریم خرید ...

زهرا : آره ... مامان اینا کلی سفارش دادن ...

\*\*\*\*



- زهرا تو رو خدا بسه ... چقدر خرید میکنی آخه ؟ ...

زهرا نگاهی به چند تا کیسه ی پر تو دستش انداخت و گفت :

- آخه هنوز زعفرون و بدلیجات نخریدم ... تازه لواشک و شال هم مونده ....

- بازم میایم بابا ... بین ساعت یازده شبه هنوز نرفتیم حرم ...

زهرا فکری کرد و جواب داد :

- باشه ... پس فقط یه سر بریم توی اون کوچه سر بزیم .... یه مغازه فکر کنم اونجا بود ...

- باشه ...

با هم به سمت کوچه رفتیم ... به نظر نمیومد اونجا کسی باشه ولی هر چی به زهرا می گفتم می گفت مطمئنم ...

تا اینکه دیگه یه قسمتی از کوچه خیلی تاریک شد ...

- زهرا میگم بیا بریم ... باور کن اینجا هیچ مغازه ای نیست ...

زهرا اومد جواب بده که صدای کریه دو مرد ما رو از جا پروند :

- به به ... غذای امشبمون هم رسید ...

و بغلیش خنده ی چندش آوری کرد .... خدایا خودت کمک کن ... یا امام رضا من اومدم زیارت تو ... اینه مزدم ...

یا ضامن آهو خودم رو سپردم به خودت ... یالا رها الان وقت ترسیدن نیست ...

- داری چه غلطی می کنی ؟ ... برید گمشید ...

چون کندم تا تونستم این دو تا جمله رو بگم ....

- اوه اوه ... طعمه ی امروز چه شجاعه ... من ...

اما به جای شنیدن بقیه ی حرفش صدای خورد شدن فکش رو شنیدم .... چشمام رو که از زور ترس بسته بودم باز

کردم و ناجی هامون رو دیدم ... شاید تنها کسایی که آروزی دیدنشون رو داشتم شهاب و سهیل بودن ... نفس

عمیقی کشیدم و همون جا نشستم روی زمین گذاشتم هر چقدر که می تونن اون دو تا عوضی رو بزنین ... چشمام

رو بستم و سعی کردم برای چند دقیقه کر بشم اما نشد ... خیلی ترسیده بودم ... به قدری کخ لرزش تمام هیكلم رو

هنوز حس می کردم ...

نمی دونم چقدر گذشته بود که صدای شهاب توی گوشم پیچید :

- رها ... رها حالت خوبه ؟ ... چشمت باز کن ... رها ؟ ... عزیزم

ترسم به قدری زیاد بود که نتونستم به عزیزم گفتنش واکنش نشون بدم ... اما چشمم رو باز کردم ... چشمای بزم رو که دید گفت :

- خوبی ؟ ...

خوب بودم ؟ ... نه ... پس سری به نشونه ی منفی تگون دادم ... صدای هق هق زهرا که سهیل سعی در دلداریش داشت سکوت فضا رو می شکوند ... اما من لبخندی زدم ... نوکرتم آقا ... با کمک شهاب و سهیل ایستادیم و اون دوتا کثافت رو زخمی وسط کوچه ول کردیم ... عوضی ها ... ایشالا آقام یه جا جوابتون رو میده ....

شب بود و روی تختم دراز کشیده بودم ... خدایا معنی این حس من چیه ؟ ... ضربان قلب ... گر گرفتن ... سست شدن دست و پا ... یعنی من عاشق شدم . دختری که هیچ حس خاصی نسبت به خانواده اش هم نداره عاشق میشه ؟ ... بله رها خانم ... پسر چشم سبز کار دستت داد ... نه ... بذار بگم چشمای سبز پسر کار دستت داد ... دستی روی قلبم گذاشتم و به طور ناگهانی از جام بلند شدم ... باید می رفتم حرم اقا ... آماده شدم و به طرف حرم راه افتادم ... توی حرم که رسیدن رفتم نشستم توی مسجد گوهرشاد و فقط گریه کردم ... چرا ؟ ... برای چی ؟ ... مگه قرار بود اتفاقی بیفته ؟ ... اما جوابم به عقل و منطق تنها گریه کردن بود ... انقدر گریه کردم که همونجا خوابم برد ....

با صدای نقاره ها از خواب پریدم ... وایای خدا ... زهرا تا الان کلی نگران شده ... سریع پا شدم و با خداحافظی از اقا از حرم زدم بیرون و به سمت مسافر خونه حرکت کردیم ... وقتی که رسیدم سر کوچه با قیافه ی غضبناک شهاب رو به رو شدم ...

- سلام ...

شهاب : سلام و ... لا اله الله ... تا حالا کجا بودی ؟ ..

چرا براش مهم بود ... خب دیوونه اون همسفر و هم کلاسی توئه ...

- متاسفم ... شب هوس کردم برم حرم اونجا خوابم برد ...

و از شانسم جایی خوابیده بودم که کسی متوجهم نبود و نگفت اینجا نباید بخوابی ...

\*\*\*\*

جلوی دانشگاه از همه خداحافظی کردم و سوار ماشین شهاب شدم ... از مشهد برگشته بودیم و با اصرار شهاب من  
قرار شد با اون برم خونه ... زهرا هم با سهیل ...

شهاب : خب ... میشه ادرس بدید ...

- بله ... برید به ...

و آدرس خونه رو بهش دادم ... اونم سری تکون داد و حرکت کرد ...

شهاب : دوستتون بهتون گفت که پس فردا شب مراسم خواستگاریه ؟ ...

- نه ؟ ... جدا ؟ ...

شهاب : بله ...

- نگفته بود ...

شهاب : خودتون چی ؟ ...

- خودم ؟ ... خودم چی ؟ ...

شهاب : نامزدی چیزی ...

- اگر نامزد داشتیم مطمئن باشید الان میومد دنبالم ...

شهاب : به نکته ی ظریفی اشاره کردی ...

تیز نگاهش کردم که قهقهه ای سر داد .... منم لبخندم رو ازش پنهان نکردم ... جلوی خونه نگه داشت و منم با  
تشکر ازش خداحافظی کردم و پیاده شدم ... از همین الان دلتنگش بودم ...

صبح با صدای زنگ گوشی از خواب پا شدم ...

- هان ؟

زهرا : هان و مرض . زبون نداری سلام کنی ؟

با یه صدای خواب آلود و ناله مانند گفتم :

- زهرا بنال .

زهرا : پاشو بیا این ماشین رو ببر کارواش .

- برو بابا . مگه من نوکرتم ؟

زهرا : رها خانم فردا با اون ماشین می خوام بری سفر ها .

- زهرا خودت ببرش دیگه ... من هنوز خستم ...

زهرا : تو که تمام راه خواب بودی ... رها من منتظرم

و قطع کرد .

ای بترکی .

ای خدا . من خواب .

به سختی از تخت عزیزم جدا شدم و رفتم دست و روم رو با آب یخ شستم .

بعد هم رفتم سمت پنجره و باز کردم .

والای خدای من . داره برف میاد . من عاشق برفم .

رفتم سمت کمد و درش رو باز کردم . یه مانتوی سرمه ای شیک با یه شلوار جین مشکی و شال مشکی انتخاب کردم پوشیدم . ساعت مشکی رنگم رو هم انداختم و پالتوی چرم مشکی رنگی رو هم که خز طوسی دشت و تا زانوم بود پوشیدم . عطرم رو زدم و یه کیف سرمه ای که اونم چرم بود رو انتخاب کردم و کیف پولم و کلید خونه و گوشیم رو انداختم توش . دستکش های مشکی رنگم برداشتم و خواستم دستم بکنمشون که نگام افتاد به سوختگی دستم . اصلا فراموش کرده بودم .

یه لبخند نا خود آگاه زدم و سرم رو تکون دادم و دستکش هام دستم کردم . کیف و سویچم رو برداشتم و بوت های پاشنه بلند سرمه ای رنگم رو هم برداشتم و از اتاق زدم بیرون . بوت هام رو بیرون اتاق پوشیدم و از پله ها رفتم پایین . رهام روی مبل نشسته بود و یه روزنامه هم دستش بود .

هه این فنچولی هم برای ما روزنامه خون شده . مادرم هم اونورتو نشسته بود و داشت ناخن هاش رو سوهان می کشید . با دیدنش پوزخندی نشست روی لبم .

بدون توجه بهشون رفتم سمت در و دستم رفت روی دستگیره که در رو باز کنم که مادرم گفت :

- کجا ؟

نه که خیلی برات اهمیت داره ؟

با یه پوزخند تمسخر آمیز سرم رو رو بهش برگردوندم و بهش گفتم :

- مهمه ؟

منتظر جوابی نشدم و در رو باز کردم و رفتم بیرون .

ناخود آگاه قدم هام رو تند تند برمی داشتم . سوار ماشین شدم و از اون خونه ی نفرت انگیز رفتم بیرون .

جلو در خونه ی زهرا اینا که رسیدم ماشین رو پارک کردم و رفتم جلو در خونشون و زنگشون رو زدم . بعد از چند لحظه در با صدای تیکی باز شد .

وارد حیاط خونه شدم . حیاط درندستی داشتن . خونشون از مال ما بزرگتر و به مراتب زیبا تر بود . کلا پولدارتر از ما بودن .

هنوز توی حیاط بودم که در خونشون باز شد و زهرا اومد دم در . سرعت قدم هام رو سریع تر کردم .

وقتی بهش رسیدم یه دونه محکم زدم پس کله اش .

زهرا : هوی وحشی . چرا می زنی ؟

- چرا نداشتی من بخوابم مردم آزار ؟

زهرا : درد . بیا تو .

و از جلوی در رفت کنار .

- نه . مزاحم نمی شم . اون سوییچ رو بده من این ماشین کوفتی رو ببرم .

زهرا : اه اه . چه تعارفی هم تیکه پاره می کنه . بیا تو .

من هم به ناچار وارد خونه شدم .

وارد حال که شدیم زهرا گفت :

- بشین تا مامان اینا بیان .

- مگه کیا خونتونن ؟

زهرا : بابا و مامان و دنیز .

- مگه دنیز مدرسه نداره ؟

زهرا : مثل توئه . اصلا تو در تربیت این بچه نقش منفی داشتی .

با کنجکاوی پرسیدم :

- چطور ؟

زهرا : خودش رو زده به موش مردگی که دلم درد می کنه .

- حالا از کجا می دونی که خودش رو زده به موش مردگی ؟

اومد جواب بده که صدای باباش نداشت .

- زهرا جان بابا . چرا اینقدر این دختر من رو به حرف می گیری ؟ بذا بشینه .

- سلام عمو جون ( بابای زهرا ) . حالتون چه طوره ؟

هر چند به بابای زهرا می گفتم عمو جون ولی بیشتر از بابای خودم دوستش داشتم .

عمو جون : خوبم دخترم . بشین ، بشین .

- مرسی .

و گذاشتم وقتی که عمو جون نشست من هم نشستم .

عمو جون : حالت چه طوره رها جان ؟

- ممنون . به لطف شما .

عمو جون : چی شده بعد از این همه مدت به ما افتخار دادی و اومدی این جا ؟

- خواهش می کنم . کم سعادت از ماست .

زهرا : ما هم که اینجا بوقیم . بابا خان مثل این که من دختر واقعیتما .

عمو جون : ساکت . تو که همیشه ور دل خودمی . دلم برای این یکی دخترم تنگ شده .

زهرا هم ایشی گفت و رفت . می دونستم که همه ی کاراش شوخیه و همین طور می دونستم که عمو جون چرا  
انقدر دخترم دخترم می کنه . می خواست به من بفهمونه که من تنها نیستم و اون همیشه پشت منه و من رو مثل  
زهرا دوست داره . عمو جون و مادر زهرا هر دو از وضعیت خانواده ی من آگاه بودن .

- عمو جون با دانشجوهاتون چه می کنید ؟

عمو جون : بهشون درس میدم دیگه ... راستی ....

سرش رو آورد نزدیک تر و گفت :

- واسه من یه زن خوشگل پیدا نکردی ؟

با این حرفش زدم زیر خنده .

بابای زهرا مرد خیلی مهربون و در عین حال خوش مشرب و بسیار شوخی بود .

در همون حال که می خندیدم گفتم :

- هنوز ... هنوز ... نه ... ولی ... ولی تو .... تو فکرش...هستم ...

و دوباره پقی زدم زیر خنده .

همونجور که داشتم می خندیدم صدای زهره جون ( مادر زهرا ) رو شنیدم که گفت :

- باز به این بچه چی گفتی ؟

به زحمت خندم رو کنترل کردم و پا شدم ایستادم و رو به زهره جون گفتم :

- سلام زهره جون خوب هستین ؟

زهره : خوبم رها جان مرسی . تو چه طوری ؟

یا لبخندی که ته مونده ی خندم بود گفتم :

- منم خوبم .

زهره : بشین عزیزم .

- مرسی

و دوباره صبر کردم تا اول زهرا جون بشینه بعد من .

زهرة جون : رها این موجود خبیث ( و با دست به عمو جون اشاره کرد ) چی بهت می گفت ؟

با لبخندی موزیانه به عمو جون خیره شدم .

عمو جون هم که همه چیز رو از نگاه شیطنت آمیزم خونده بود دستاش رو به حالت تسلیم بالا گرفت .

- التماس دعا داشتن .

در همین موقع نگاهم به پله افتاد و دنیز رو دیدم که داشت میومد پایین .

- سلام دنیز خانم ، چه طوری ؟ بهتر شدی ؟

دنیز لبخندی زد و اومد جلوتر .

دنیز : سلام رها جون . منم خوبم تو چه طوری ؟

- می گذره .

دنیز اومد و نشست روی میل کناری من .

- پس زهرا کو ؟

زهرا جون : رها جان زهرا داره چایی میاره ... راستش یه چند تا سوال ازت داشتم .

با کنجکاوی گفتم :

- بفرمایید .

زهرة : راستش پریشب یه خانواده ای به نام ربیعی برای امرخیر زنگ زدن . تو میشناسیشون ؟

نگرانی های مادرانه اش رو درک می کردم پس گفتم :

- بله ، میشناسمشون . خانواده ی خوبی هستن .

زهرة : پسره چی ؟ پسره خوبیه ؟

- بله و خیلی هم زهرا رو دوست داره .

زهرة : نظر زهرا چیه ؟



با لبخند شیطننت آمیزی گفتم :

- اونم خیلی پسره رو دوست داره . در واقع هر دو ...

عمو جون پرید وسط حرفم و گفت :

- عاشق همین ؟

- بله .

برق شادی رو به وضوح تو چشای زهره خانم دیدم .

در همین موقع صدای پاشنه های کفش زهرا رو شنیدم . برگشتم که دیدم زهرا با یه کت دامن قهوه ای شکلاتی و کفش های پاشنه بلند جیر قهوه ای ( تمیز بود ها ) داره میاد به طرف ما . موهاش رو رها کرده بود و ریخته بود روی شونه هاش . با یه سینی چای داشت میومد به طرف ما .

به به ، به به . بچه ام دیگه وقت شوهر کردنشه .

بعد از صرف چای سوییچ رو از زهرا گرفتم و سوییچ خودم رو بهش دادم . از همه خداحافظی کردم و سوار پورشه ی ناناس شدم و رفتم به سمت کارواش .

به به . به به . اصلا ماشین رنگ گرفت . نگا کن . عزیزکم داره برق می زنه .

سوار ماشین شدم و به طرف خونه ی خودمون حرکت کردم . ماشین رو می داشتم خونه ی خودمون که این زهرا تتونه بزنه زیر قولش .

توی راه خونه بودم که صدای موبایل بلند شد . همونطور که رانندگی می کردم گوشی رو برداشتم و بدون این که نگاهی به شمارش بندازم جواب دادم :

- بانو من ماشینت رو می برم خونه ی خودمون .

یه صدای آشنا از اون ور خط گفت :

- خانم تهرانی ؟

اوه اوه .... خیط شدم ....این دیگه کیه ؟....

- بله خودم هستم .

مرد : من از بانک .....زنگ می زنم .

این بانکی بود که من توش حساب باز کرده بودم .

- بله ، امرتون ؟

مرد : شما توی قرعه کشی ما برنده شدید و جایزتون یک میلیارد تومان پول نقد هستش .

وسط خیابون زدم روی ترمز .

وای خدای من . باورم نمیشه .

- میشه ... میشه یه بار دیگه ... حرفتون رو تکرار کنید ؟

مرد که انگار این عکس العمل ها براش تکراری شده بود گفت :

- عرض کردم شما توی بانک ... مبلغ یک میلیارد تومان برنده شدید .

با صدای بوق ماشین ها ، ماشین رو زدم کنار .

- بله ...بله... من ... من باید برای دریافت جایزه چی کار کنم ؟

مرد هم یه ذره توضیحات داد و بعد از خداحافظی قطع کرد .

وای خدای من ... باورم نمیشه ... من ؟ ... یک میلیارد تومن ؟ ... نقد ؟

وایسا ببینم ... نکنه دارم خواب می بینم ؟ ... یه نیگون از پام گرفتم ... اه ... لعنتی...جاش سیاه میشه ....

ولی نه .... انگار بیدارم .... بیدار بیدار ....

حرکت کردم به سمت ... به سمت .... جایی که اول و آخر هممون جامون همونجاس . یه جایی که اکثرا بهش فکر نمی کنیم . رفتم سمت جایی که یه نفر اونجا هست که من فقط می تونم با اون شادیم رو تقصیم کنم . توی راه گلاب و یه دسته گل گلابور خریدم و گذاشتم پشت ماشین .

به سمت بهشت زهرا راه افتادم . توی راه بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد . این دفعه یه نگاه گذرا به صفحه ی گوشی انداختم و در حین همون رانندگی گوشی رو جواب دادم .

- چیه بانو ؟

زهرا : رها پس کدوم گوری رفتی ؟

دوست داشتم زهرا رو غافلگیر کنم پس چیزی راجع به قرعه کشی بهش نگفتم .

- زهرا بانو من ماشینت رو میبرم خونمون که یه وقت دودرش نکنی .

زهرا : آخه احمق جون من اصلا به اون دست می زنم ؟

- نه والا ... انقدر ترسویی که ...

زهرا : بسه دیگه ... حالا هر چی من هیچی نمی گم تو پررو تر میشی .

- زهرا نمی تونی فردا با من بیای نه ؟

زهرا آهی کشید و گفت :

- نه ... فردا خانواده ی سهیل می خوان بیان این جا .

- جدا ؟ ... مبارکه ...

زهرا : میسی ....

- زهرا اگه کاری نداری قطع کنم .

زهرا : نه ...

نذاشتم حرفش رو ادامه بده و گفتم :

- پس بای

و قطع کردم .

گوشی رو انداختم تو داشبورد و حواسم رو دادم به جاده .

وقتی به بهشت زهرا رسیدم گل و گلاب رو برداشتم و به سمت خونه ی آقا جونم حرکت کردم .

پانصد و هفت ، پانصد و هشت ، پانصد و نه و ...

رسیدم ... همین جا بود ... یه نگاه به سنگش کردم ... وا ... این که تمیزه .... یعنی کی تمیزیش کرده ؟ ...

شانه ای بالا انداختم ... نشستم ... در بطری گلاب رو باز کردم و ریختم روی سنگ ...

بهتر که تمیزه ... اونجوری یه دونه گلاب کم بود .

با خودم فکر کردم :

- سلام آفاجون ...

همین ... چیز بیشتری نگفتم .

بقیه ی نیم ساعت رو به سنگ قبر نگاه کردم و فقط به این فکر کردم که :

- خدایا . باز می خوام آزمایشم کنی ؟

برخلاف بعضی ها که از بهشت زهرا و مردن می ترسن یا وحشت دارن ، من اصلا این طور نبودم . اتفاقا بر عکس . به نظر من به آدم آرامش هم می داد ... سکوتش .... تنهایی رو دوست نداشتم ولی سکوت و آرامش رو دوست داشتم ...

بهشت زهرا پر از حقیقت هاییه که توی ذهنمون دفنمون کردیم .

بعد از نیم ساعت بلند شدم و بعد از خداحافظی از پدربزرگ راهم رو به سمت ماشین کج کردم .

حواسم بود که پام رو روی سنگ قبر ها نذارم .

به جلوم نگاه می کردم ولی در اصل توجهی به رو به روم نداشتم و راه می رفتم که یکهو به یه دیوار اصابت کردم .

والای خدا . دماغم . خدایا دماغ من که عملی نبود که زدی داغونش کردی ... چرا چرت و پرت میگی رها ؟  
...باشه ، ببخشید .

یه نگاه کردم که دیدم شهاب جلوم وایساده و داره با چشای گشاد شده نگاه می کنه . اه ... بازم ضربان قلب

به روی خودم نیاوردم و گفتم :

- سلام .

شهاب : سلام .

- خداحافظ .

و از کنارش رد شدم و چند قدم برداشتم که ....

شهاب : رها خانم ...

توی دلم زلزله شد ...

- بله ؟

شهاب : با ماشین اومدید ؟

- بله

شهاب : پس من رو هم برسونید دیگه ...

نمی دونم چرا ؟ ... نمی دونم چی شد ؟ ... نمی دونم چه طوری ؟ ... ولی گفتم :

- بسیار خب ...

شهاب اومد پیش من و شانه به شانه با هم به سمت ماشین حرکت کردیم . سوییچ رو که زدم و ماشین چراغ زد

که شهاب گفت :

- ماشین نوتون مبارک ....

- مال زهراست ....

دوتایی سوار ماشین شدیم و حرکت کردم .

شهاب : فردا شب شما هم حضور دارید ؟

دختره ی خر ، نفهم ، الاغ ، تو کی از این غلطا کردی که این بار دومت باشه ؟ ... به به ، به به . افرین رها خانم ... برداشتی مرد غریبه رو سوار ماشینت کردی .... الان یه فامیلی ... خاله خانجی ای ... کسی ببینتت چی میشه به نظرت ؟ ... حالا اون بی خیال .... اگه این پسره از فردا سوار کولت شد چی ....

- خیر ، چرا باید حضور داشته باشم ؟

در همین موقع صدای زنگ موبایلم بلند شد بدون نگاه کردن به شماره برداشتم .

- بله ؟ ...

زهرا : رها فردا شب هستی دیگه ؟

- سلام زهرا جان ... منم خوبم ...

زهرا : فرضا علیک ... هستی ؟

- کجا؟ ... لابد شهربازی؟ آره؟

و پوزخندی زد.

زهرا: نه ... خواستگاری ....

- نه ... من چرا؟

زهرا: خب تو آجیمی دیگه .

- زهرا لوس نشو ... خودتم می دونی داری چرت می گی؟

زهرا: نه فقط تو می دونی .... رها من نمی دونم ... تو امشب باید بیای .... مامان بابا خیلی سفارش کردن ...

زهرا من فردا مسافرم ....

زهرا: همچین میگی مسافرم انگار می خوامی بری کوه قاف، تو که هر هفته از این مسافرت ها داری

- آخه ....

زهرا: آخه ماخه نداریم، فردا همین موقع خونمونی .... خداحافظ

و قطع کرد .

می خواستم یه فوحش آبدار بدم که متوجه حضور شهاب شدم و چیزی نگفتم . گوشی رو گذاشتم کنار فرمون .

شهاب: به سلامتی مسافرید؟

آروم بگیر دل دیوونه ...

- بله

شهاب: اونوقت کجا؟

- یه جایی زیر آسمون خدا .

از رو نرفت و دوباره پرسید :

- مثل این که امشب می بینمتون؟

همونطور که جلو رو نگاه می کردم ابرویی بالا انداختم و گفتم :

- چه طور ؟

شهاب : چون فردا شب منم هستم .

خدا خوب در و تخته رو با هم جور کرده . آخه یکی نیست بگه احمق ها کی دوستش رو برای شب اول خواستگاری با خودش می بره یا دعوت می کنه ؟

سری تکون دادم و بازم در خالی که جلو رو نگاه می کردم گفتم :

- کجا تشریف می برید ؟

شهاب در حالی که حس می کردم گیج شده گفت :

-بله ؟

- گفتم من کجا برم الان ؟

شهاب : آهان ، لطفا همین دو رو برا نگه دارید .

در حالی که از لحن محترمانه اش خندم گرفته بود گوشه ی خیابان نگه داشتم .

شهاب : مرسی . فردا شب می بینمتون دیگه ؟

خندم گرفته بود .

من : بله . خداحافظ .

شهاب : خداحافظ .

بالاخره من نفهمیدم جمعم یا مفرد ...

و در ماشین رو باز کرد و پیاده شد . یه نگاه به پشت کردم که دیدم دست تو جیبش کرده و آرام آرام راهی که اومدیم رو برمیگرده .

برفی که تا من از خونه اومده بودم بیرون قطع شده بود دوباره شروع کرده بود به باریدن .

آی چه حالی میده الان پاشم برم پرتگاه . اگه همین جوری برف بیاد دو ساعت دیگه اون جا پر از برف میشه .

آهی کشیدم و حرکت کردم به سمت خونه .

به خونه که رسیدم ماشین رو گذاشتم جای همیشگی ماشین خودم و کیف و گوشیم و برداشتم و پیاده شدم .  
همون موقع رهام رو دیدم که داره میاد به طرفم . یاد قولی که به خودم داده بودم افتادم .

نباید بذارم کسی از ماجرای قرعه کشی چیزی بفهمه .

قرار بود شنبه برم بانک تا راجب تبلیغات و این چیزا حرف بزنینم . خودمم خواهش کرده بودم فعلا اسمم به هیچ  
وجه جایی ذکر نشه .

رهام که بهم رسید سوتی زد و گفت :

- ماشین نو مبارک .

با توجه به کیف دستیش احتمالا داشت می رفت دانشگاه .

من به خشکی گفتم :

- مال زهرائه .

و سوییچ ماشین رو زدم و راه افتادم به سمت خونه .

رهام هم سوار پرشیا ی مشکی رنگش شد و رفت . وارد خونه که شدم مامان و رادا رو دیدم . رادا که داشت

ماهواره نگاه می کرد . من نمی دونم ملت تو ماهواره چی می بینن ؟

آخر فیلمی که من می دیدم همین فیلمای کره ای بود یا فیلمای امریکایی . دیگه به هیچ وجه فیلم نمی دیدم .

مامان هم داشت با تلفن صحبت می کرد .

از پله ها رفتم بالا و بوت هام رو در آوردم و وارد اتاقم شدم . کیفم رو گذاشتم روی میز کامپیوتر و پالتوم رو هم

انداختم روی تخت .

سلیقه رو حال می کنید ؟ کلا به من میگن اخر با نظمی و با سلیقگی .

مانتو و شالم رو هم در آوردم و خودم رو انداختم روی تخت ...

\*\*\*\*

از حموم که اومدم بیرون به خودم لرزیدم . یه نگاه به پنجره انداختم که دیدم بازه . سریع پنجره رو بستم و با

همون ربدو شامبری که تنم بود تلفن رو برداشتم و به زهرا زنگ زدم .



زهرا با یه لحن پر از استرس جواب داد :

- چیه رها ؟

- نگاه کن ، نگاه کن . داره از زور استرس می میره . خجالت بکش خرس گنده . چه مرگته ؟

زهرا : رها پس کجایی ؟

- زهرا من امشب پیام نیام پایین بشینم ها .

زهرا : تو خیلی غلط می کنی .

- زهرا ...

زهرا : کوفت زهرا ، درد زهرا ، همین که گفتم ....

و قطع کرد .

ای خدا . عجب گیری کردیم ها .

رفتم سراغ سه شوار و شروع کردم به خشک کردن موهام .

حدودا پدرم دراومد تا موهام خشک شد . بعد از خشک شدنشون پوفی کشیدم و گفتم :

- بالاخره موفق شدم .

بعد رفتم و یه تاپ بنفش یاسی رنگ براشتم و پوشیدم . با یه شلوار جین سرمه ای . رفتم جلوی آینه و موهام رو بستم . تصمیم داشتم امشب حسابی به خودم برسیم . موهام رو قشنگ محکم پشت سرم بستم که زیر شال قشنگ جلوه کنه . برای فکر کنم دومین یا سومین بار دست بردم سمت لوازم آرایشم . دو ست کامل لوازم آرایش داشتم .

خط چشم و ریمل به چشم زدم و رژ گونه ی آجری . به ناخن هام لاک نردم که برم اونجا نماز بخونم بعد لاک بزدم . یه مانتو ی آبی پر رنگ که خیلی هم خوشگل بود رو انتخاب کردم و پوشیدم . شال آبی پررنگم رو هم که راه راه های آبی کم رنگ داشت و البته خیلی هم قشنگ بود رو هم پوشیدم . کیف آبی نفتیم رو برداشتم و توش لوازم آرایشو لاک و دستمال کاغذی و کلی خرت و پرت ریختم .

کت دامن یاسی رنگم رو هم که قصد داشتم شب بیوشم رو همراه با ست کیف و کفشش رو گذاشتم توی یک نایلکس . یه پالتو ی آبی خیلی پررنگ که دورش خز داشت و از قیمتش هم قشنگ تر بود رو برداشتم و پوشیدم .

بعد از مرتب کردن اتاق بوت های آبی نفتیم روبرداشتم و از اتاق زدم بیرون .

از پله ها رفتم پایین و بی توجه به رادا و لاله جون در وباز کردم و از خونه زدم بیرون . سوار ماشین شدم و بعد از زدن دکمه ی ریموت ماشین رو روشن کردم و به طرف خونه ی زهرا اینا حرکت کردم .

جلوی خونشون پارک کردم و کیفم رو از صندلی کناری برداشتم و از ماشین پیاده شدم .

زنگ در خونشون رو زدم که بعد از چند لحظه در با صدای تیکی باز شد . وارد حیاط شدم که دیدم زهرا داره میاد به طرفم . سرعت قدم هام رو تند تر کردم . بهش که رسیدم یه دونه زدم تو سرش و گفتم :

- حالا بی حساب شدیم .

زهرا : کثافت امشب خواستگاری منه ها . چه تویی بهم زدی .

- نگران نباش . برادر سهیل انقدر خر هست که ولت نکنه .

زهرا : زر اضافی موقوف . بیا بیروم .

و دست من رو گرفت و دنبال خودش کشید .

سعی کردم قانعش کنم .

- زهرا جان ، عزیزم ، فدات شم آخه کدوم خری شب خواستگاریش دوستش رو دعوت می کنه ؟

زهرا : حرف نباشه .

- خیلی خری ، الاغ نفهم ، از همون روز اول که دیدمت به شباهتت به خر شرک پی بردم .

زهرا : خفه شو رها .

منم که فهمیده بودم اصرار کردن فایده ای نداره دیگه حرف نزدم .

با هم دیگه وارد خونه شدیم . در همین موقع صدای زهره جون رو شنیدم که گفت :

- سلامی دوباره به تو . خوبی رها جان ؟

- مرسی زهرا جون . ببخشید من خیلی زحمت می دم .

زهرا جون اخم با نمکی کرد و گفت :

- رها به قول زهرا لطفا خفه .

با چشای گشاد شده به زهره جون نگاه کردم که گفت :

- رها خیلی قشنگ شدی . می ترسم امشب خواستگار زهرا بپره .

و لبخند شیطنت آمیزی زد .

نه بابا . این زهره جون هم شیطون شده بود ها .

زهرا : مامان ؟

زهره جون : بسه حالا . پاشو رها رو ببر اتاقت .

زهرا هم با حرص دست من رو مثل کش تمبون کشید .

داشتیم از پله ها می رفتیم بالا که گفت :

- نکبت . قاپ ننه بابای ما رو هم دزدیدی .

- خفه زهرا .

در همین موقع به اتاق زهرا رسیدیم .

زهرا : رها خانم کفش هات رو در میاری و بعد شرف یاب میشی ها .

ابرویی بالا انداختم و گفتم :

- چشم .

و دولا شدم که زیپ بوت هام رو باز کردم .

بعد از در آوردن کفشه هام وارد اتاق شدم .

اولین بار نبود که اتاق زهرا رو می دیدم . ترکیب اتاقش بنفش یاسی با بنفش پررنگ بود . کلا دختر شادی بود .

- هنوز اون لباسای قشنگی که ازم دو در یادم نرفته ها .

و خودم رو روی تخت ولو کردم .

زهرا : هوی . پاشو حاضر شو . باید بیای بریم پایین کمک کنی .

- اونوقت چه کمکی؟

زهرا: رها خیلی حرف می زنی ها.

- زهرا به جون خودم نماز نخوندم. بذار نمازم رو بخونم بعد گیر بده.

زهرا: پس تا تو نمازت رو بخونی منم این فیلمی که اون روز بهم دادی میریزم تو کامپیوتر.

- اوکی.

و از روی تخت بلند شدم و پالتو و شال و ماتنوم رو در آوردم و به سمت سرویس رفتم. اول ارایشم رو پاک کردم و بعد وضو گرفتم.

از سرویس که اومدم بیرون رو به زهرا گفتم:

- بانو چادر و مهر.

زهرا بدون این که سرش رو از روی صفحه ی کامپیوتر برگردونه با دست کنار تخت رو نشون داد.

رفتم و از کنار تختش چادر رو برداشتم و سرم کردم و سجاده رو رو به قبله پهن کردم و بعد از خوندن اذان و اقامه نمازم رو شروع کردم.

بعد از خوندن نمازام چادر و سجاده رو سر جاشون گذاشتم و رفتم دوباره روی تخت ولو شدم.

- زهرا آبیبت رو بده می خوام انگری برد بازی کنم.

زهرا: آخی کوشولو. چند سالتنه عمو جون؟

- خفه. آبیبت کجاست؟

زهرا: زیر تخته.

- بی سلیقه.

و دولا شدم و آبیبت رو از زیر تخت در آوردم و دوباره ولو شدم رو تخت و شروع کردم به انگری برد بازی کردن.

نمی دونم چقدر گذشت که زهرا گفت:

- رها پاشو ساعت ششه.

چون زمستون بود هوا زود تاریک می شد .

آپد رو گذاشتم روی تخت و کش و قوسی به بدنم دادم و از جام بلند شدم .

- چقدر زود گذشت . عروس ببین برف میاد ؟

زهرا : زهرمار .

زهرا رفت طرف پنجره و نگاهی به بیرون انداخت و گفت :

- آره . چقدر هم نشسته .

- اگه الان دبیرستان بودیم کلی حال میکردیم .

زهرا : بر عکس . حالمون گرفته می شد چون فردا جمعست .

- راست می گی ها

و از روی تخت بلند شدم .

زهرا : معلومه . من همیشه راست می گم .

بهش جوابی ندادم و رفتم سمت پنجره و به بیرون نگاه کردم . به نظر من تنها چیزی که تویه این دنیا ارزش نگاه

کردن داره همین برف و بارونه .

زهرا : رها پاشو لباسات رو بپوش .

- بیا و بی خیال من شو .

زهرا : رها امشب رو زهر من نکن . پاشو .

- تو که داشتی از استرس می مردی .

زهرا : ای بمیری که یادم انداختی .

- خودت بمیری .

و از نگاه کردن به برف دست برداشتم و رفتم سمت نایلکس لباسام .

- رو تو اونور کن می خوام لباس عوض کنم .

زهرا: ایش . تحفه .

و روش رو کرد اونور . من هم از فرصت سو استفاده کردم و در عرض سه سوت کت دامنم رو پوشیدم .

- تموم شد .

زهرا برگشت و با دیدن من گفت :

- این همون کت دامنی نیست که عید خریده بودی ولی نشد بپوشیش ؟

-اره خودشه .

و لوازم آرایشم رو از توی کیفم برداشتم و رفتم جلوی آینه و ریختمشون روی میز آرایش .

- زهرا شونه ی نو داری ؟

زهرا : مگه شونه ات رو نیاوردی ؟

- نه بابا . همین الان یادم افتاد .

- زهرا : یه دونه توی همون کشو پایینی هست . چند وقت پیش چشم گرفت خریدمش .

در حالی که کشویی رو که گفته بود باز می کردم گفتم :

- آخه کی رو دیدی که شونه چشمش رو بگیره ؟

زهرا : خب من شدم اولیش .

سری تکون دادم و چیزی نگفتم . همونطور که جلوی آینه بودم کش موهام رو باز کردم و شروع کردم به شونه کردن موهام . بعد از شونه کردن موهام دوباره موهام رو به همون صورت بستم به استثنای این که یه تیکه ی کوچیک از موهام رو یه وری ریختم جلوی صورتم . بعد دست بردم سمت لوازم آرایش و شروع کردم به آرایش کردن صورتم . ریمل و رژگونه و مداد و یه سایه ی بنفش یاسی خیلی ملیح و کم رنگ صورتم رو کامل کرد .

برگشتم و رو به زهرا که کت و دامن کرم رنگی پوشیده بود گفتم :

- چه طوره ؟

زهرا سرش رو رو به من برگردوند و همون طور ماتش برد .

- چیه ؟ خیلی خوشگل شدم ؟

زهرا: بابا . امشب می خوامی کی رو تور کنی ؟

- یعنی انقدر خوب شدم ؟

زهرا : خره عالی شدی . فوق العاده شدی .

- خب حالا . بزن به تخته . الان چش می خورم .

زهرا پشت چش می نازک کرد و چیزی نگفت .

دامنم کاملا بلند بود و مشکلی نداشت ولی من محض احتیاط به زهرا گفتم :

- زهرا جوراب شلواری رنگ پایی که با هم خریده بودیم و برا من دست تو موند کو ؟

زهرا : اووو . هنوز یادته ؟ ... یه مشمای مشکی رنگ زیر تخته . توی اونه .

در همان حال که به سمت تختش می رفتم گفتم :

- ماشالا زیر تخته تو هم که انباریه .

دولا شدم و مشمای مشکی رنگ رو از زیر تختش رو در آوردم و جوراب شلواری رو ازش بیرون آوردم .

مشما رو انداختم اونور و در حالی که حواسم بود که زهرا حواسش نیست پوشیدمش . بعد هم رفتم کفش های پاشنه بلند عروسکیم و پوشیدمشون . شال بنفش رنگم رو هم انداختم و همون تیکه یه ورکی از موهام رو ریختم بیرون . نشستم روی صندلی میز آرایش و شروع کردم به لاک زدن دستام . بعد از تموم شدن این کار بلند شدم و تمامی لوازمم رو دوباره ریختم توی کیفم . عطر رو هم برداشتم و به خودم زدم .

- من آمادم .

زهرا : منم آمادم .

یه نگاه بهش انداختم . چه عروسکی شده بود .

- من فکر کنم امشب بله برونم بشه .

زهرا : چرت نگو .

- میگی نه ؟ حالا ببین .

زهرا دیگه چیزی نگفت و شانه ای بالا انداخت .

- به جای شونه بالا انداختن بیا این کاوانسرا رو تمیز کنیم . برای حرف زدن میاید اینجا .

زهرا بدون این که چیزی بگه شروع کرد به تمیز کردن اتاق و من هم کمکش کردم .

بعد از تموم شدن کار شریف حمالی نگاهی به ساعت انداختم . ساعت هفت بود . اومدم چیزی بگم که دنیز بدون در زدن وارد شد و رو به ما گفت :

- اومدن .

زهرا که از دیدن رنگش معلوم بود حسابی هول شده .

من با خونسردی رو به دنیز گفتم :

- باشه . من زهرا رو می فرستم آشپزخونه و خودم میام .

دنیز هم سری تکون داد و رفت بیرون .

- چته دیوونه ؟

زهرا : رها من می ترسم .

در حالی که گوشیم رو می نداختم توی جیب کتم گفتم :

- ترس نداره که و دستش رو گرفتم و از اتاق رفتیم بیرون .

خوبی نقشه ی خونه این بود که بدون این که کسی ببینت می تونستی از پله ها بری به سمت آشپزخونه . با زهرا وارد آشپزخونه شدیم و من روبه زهرا گفتم :

- زهرا برای چایی ریختن حواست باشه ها . کم رنگ پررنگ نشه ها . دستت نلرزه ها .

زهرا : باشه بابا . همه اینا رو یه بار با مامان دوره کردم . بلام .

نیشخندی زدم و گفتم :

- امیدوارم ... موفق باشی

و از آشپزخونه زدم بیرون

با یه بسم الله زیر رفتم به سمت حال .



وارد حال که شدم سرم رو بالا گرفتم و با دیدن شهاب بازم سست شدم ...

شهاب با یه کت وشلوار رسمی طوسی نشسته بود و سرش پایین بود . هنوز کسی متوجه ورود من به حال نشده بود .

قلبم خیلی تند می زد . انگار که می خواست از سینم بزنه بیرون .

خیره ی شهاب بودم ... همونطور که بدن کار تنفس و فکر کردن رو با هم انجام میده . ولی ... ولی چرا من تنفس کردن رو به جای دیدن شهاب مثال زدم ؟ ...

بعد از حدود ده دوازده ثانیه به خودم اومدم و با قدم هایی که سعی در محکم نگه داشتنشون داشتم به سمت جلو حرکت کردم . با شنیدن صدای پاشنه های کفشم همه به سمتم برگشتن و به احترامم از جا بلند شدن . خیلی خجالت کشیدم . من در واقعیت هیچ نسبتی با زهرا نداشتم . ای تو روح زهرا که من رو تو این موقعیت قرار دادی .

با کلی تعارف همه نشستن و من هم نشستم .

خانم جوانی که به نظر می اومد خواهر سهیل باشه رو به عمو جون ( پدر زهرا ) گفت :

- جناب سلیمانی معرفی نمی کنید ؟

عمو : بله ، این خانم جوان که می بینید دوست زهرا ی منه که البته از خواهر هم بهش نزدیک تره و امشب رو به اصرار ما اومده چون واقعا کم از خواهر بزرگتر زهرا نداره ، اسمش هم رهاست .

با این حرف عمو از اون حالت معذب در اومدم و خندم گرفت ولی خودم رو نگه داشتم .

این سوژه ای بود که من همیشه باهاش زهرا رو مسخره می کردم .

من شش ماه از زهرا بزرگتر بود و این یه بهانه بود که بهش بگم کوچولو و اون رو حرص بدم .

همون خانم جوان سری تکون داد و گفت :

- خوب مثل این که برادر من و دختر شما کاملا شبیه همن چون سهیل هم امشب دوستش رو آورده . رها جون فکر کنم شما اقا شهاب رو می شناسید .

سری تکون دادم و گفتم :

- بله . هم کلاسی هستیم .

اون خانمه هم سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت .

از روی بیکاری شروع کردم به ارزیابی مهمونا . اول یه خانم مسن و خیلی شیک و پیک که فکر کنم مادر سهیل بود رو دیدم ، بعد از اون یه آقا ی مسن با کت و شلوار نشسته بود که اونم خیلی اتو کشیده و شیک بود ، بعد از اون هم سهیل با یه کت و شلوار طوسی رنگ نشسته بود و داشت به حرفای خواهرش که کنار گوشش یه چیزایی وز وز می کرد گوش می داد .

بر عکس چیزی که فکر می کردم اصلا قرمز نشده بود و نشونه ای هم از قطره های ریز روی پیشونیش نبود . در تمام مدت ارزیابی مهمونا یه نگاه رو روی خودم حس می کردم ولی توجه نمی کردم . در آخر طاقتم تموم شد و سرم رو به طرف نگاه چرخوندم به چشمای سبزی که یه چیزی توشون موج می زد بر خورد کردم ، یه چیز آشنا ، چیزی که توی چشمای دیگه ای هم دیده بودم . فکر کردن به این چیزا رو به بعدا موکول کردم و یه جوری به شهاب نگاه کردم که یعنی شناسنامه بدم خدمتتون ؟ ولی اون نه تنها سرش رو به طرف دیگه برنگردوند بلکه یه لبخند هم زد .

در همین موقع یه سینی چای اومد جلوم که از ترس شیش متر پریدم هوا .

یه نگاه کردم که دیدم زهرا سینه چایی رو گرفته جلوم . این کی اومد ؟

با یه لبخند تصنعی یه لیوان چایی برداشتم و گذاشتم روی میز مبل که کنارم بود . زهرا بعد از تعارف کردن چای اومد روی مبل کناریه من که تنها جای خالی کنار خانواده ی خودش بود نشست .

کم کم خانواده ها وارد بحث های اصلی شدن و از زهرا و سهیل خواستن که برن تو اتاق و با هم حرف بزنن .

از روی بی کاری شروع کردم به در و دیوار و نگاه کردن .

بعد از حدود نمی دونم چه قدر صدای همون خانم جوونه رو شنیدم که خطاب به من گفت :

- رها جون شما ازدواج کردی ؟

یه لبخند تصنعی زدم و گفتم :

- نه .

خواهر سهیل : نامزد هم نداری ؟

- نه .

خواهر سهیل : می خوای تا کی درست رو ادامه بدی ؟

ای بابا . مگه بیست سوالیه ؟

- نمی دونم . شاید تا دکتری ...

خواهر سهیل : هم سن شهاب هستی ، درسته ؟

- نه . راستش من سه سال جهشی خوندم و از آقا شهاب سه سال کوچک ترم .

خواهر سهیل : وای راست میگی ؟ دختر تو دیگه چه مخی هستی ؟ من خوم تو همین درسام موندم . وقتی که

بهش فکر می کنم که اگه یه روز جهشی هم می خوندم .... وای باور کن مخم سوت می کشه

لبخندی زدم و دیگه چیزی نگفتم .

دختر قشنگی بود . یه دختر با چشای خاکستری که مثل چشای باباش بود ، پوست سفید ، لب های صورتی و بینی

که متناسب صورتش بود . معلوم بود دختر راحت و خون گرمی هم هست .

وای خدا ، من امشب مسافرم ، کی بخوابم ؟ ... کی وسیله جمع کنم ؟ ... کی برسم ؟ ...

معمولا توی تاریکی راه می افتادم ... مثلا ساعت دو و نیم-سه .

داشتم به این چیزا فکر می کردم که زهرا و سهیل وارد شدن .

لب های زهرا گل انداخته و بود تو چشای هر دوتاشون یه برق خاصی بود .

زهرا جون پرسید :

- چی شد مادر ؟

زهرا : خب ... خب ...

مادر سهیل پرید وسط و گفت : خب معلومه دیگه . این برق چشاشون میده که عروس خودمی .

خواهر سهیل شروع کرد به گل کشیدن .

خدایی خیلی با حال و حرفه ای کل می کشید اما خب تنهایی خیلی ضایه بود و من رو هم که می دونید . اصلا

اهل این جلف بازی نیستیم .

بعد از یه ذره کل کشیدن ساکت شد .

مادر سهیل رو کرد به زهره جون و عمو و گفت :

- اگه اجازه بدید می خوام عروسم رو نشون کنم .

زهره جون : خواهش میکنم .

و این در حالی بود که زهرا اومد پیش من نشست و سهیل هم رفت سر جاش نشست .

خواهر سهیل : وا . زهرا جون ؟ بیا جای من بشین . داداشم دیگه نباید تنها بشینه که .

زهرا به باباش یه نگاه کرد که عمو با تکون دادن سر بهش اجازه داد و زهرا هم هم با تماینها از جاش بلند شد و رفت کنار سهیل که روی یه مبل دونفره نشسته بود نشست و خواهر سهیل هم اومد کنار من نشست .

مادر سهیل از توی کیفش یه جعبه جواهر در آورد و درش رو باز کرد .

با دیدن انگشتر چشم چهار تا شد . یه انگشتر که با طلای زرد و سفید آراسته شده بود . مادر سهیل رفت و اون رو به دست زهرا انداخت . در این موقع دوباره سنگینی نگاه شهاب رو حس کردم .

پدر سهیل : اگر اجازه بدید یه صیغه ای خونده بشه که این دو تا جوون هم به هم محرم بشم .

اوف . اینا چرا انقدر هولن . زهرا که فرار نمی کنه . اتفاقا می چسبه به شوهر جونش .

زهره جون که انگار از خداهش بود گفت :

- زهرا ی من از امشب دختر خودتونه هر جور صلاح می دونید .

زهره جونم که انگار از خداهشه . خواستم چیزی بگم که یه هو یادم اومد که من در این مجلس تقریبا حکم نخود چی رو دارم . بنابراین دهان مبارک رو بستم و دخالتی نکردم .

موقع خوردن صیغه دیدم شهاب داره به من نگاه می کنه . باز هم از اون نگاه های عجیب و غریب . ای خدا . چرا این چند وقته این دو نفر دارن این ریختی به من نگاه می کنن ؟ یه جور که بی اختیار قلبم تو سینم می کوبه . به زور چشمم رو از تیپ دختر کشش گرفتم و به زهرا و سهیل نگاه کردم ولی بازم تا اخر مجلس سنگینی نگاه شهاب روی من بود و قلبم رو به تلاطم وا میداشت ...

مهمونا که رفتن برگشتم رو به زهرا و گفتم :

- خب دیگه من برم .

زهرا : کجا ؟ باشی حالا .

- مرسی . باید برم . شب مسافرم .

زهره هم سری تکون داد و دیگه اصرار نکرد .

رفتم توی اتاقش و لباسام رو عوض کردم . به خودم توی آینه یه نگا انداختم . حوصله نداشتم آرایشم رو پاک کنم پس بی خیالش شدم . تا خونه که راهی نبود . موهام رو هم همون مدلی ول کردم چون که حالت گرفته بود و اصلا حسش نبود که درستش کنم .

خدایا شرمنده . اصلا حوصله ندارم .

تمامی وسیله هام رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون . رفتم پایین که دیدم همه شون نشست و دارن گپ می زنن .

یه لحظه به ذهنم اومد که خوش به حال زهرا . چه خانواده ای ...

ولی بعد سریع لبم رو گاز گزفتم و به خودم تشر زدم : رها ناشکر نباش .

برای فرار از این افکار و به عمو و زهره جون کردم و گفتم :

- شرمنده زحمت دادم .

بعد رو به زهرا گفتم :

- بازم تبریک

عمو جون : رها امشب رو باش .

- مرسی . امشب مسافرم .

زهرة جون : مواظب باش ، شب خطرناکه .

- چشم .

وبعد از خداحافظی دوباره از خونه زدم بیرون . سوار ماشین شدم و به طرف خونه حرکت کردم .

به خونه که رسیدم ریموت رو زدم و بعد از باز شدم در پارکینگ وارد حیاط شدم و با دیدن کلی ماشین هنگ کردم .

سریع پورشه رو پارک کردم و پیاده شدم . به ماشینا نگا کردم .

مال عمو و خاله و دایی و بچه هاشون بودن . یه چند تا ماشین رو هم نمی شناختم . سریع رفتم به طرف خونه که وسط راه وایسادم .

من الان با این وضع برم جلوی این همه آدم؟ خب خره تو که تا الان این ریختی جلو چهار تا نا محرم رژه می رفتی ... خب اون بله برون زهرا بود ... خب بالاخره نامحرم نامحرمه ...

بالاخره با طلب مغفرت از ایزد منان به طرف خونه حرکت کردم . هنوز چند قدم نرفته بودم که آرسام گوشه به دست از در خونه اومد بیرون و تا من رو دید چند لحظه مات من شد .

بعد از چند ثانیه بالاخره من گفتم :

- سلام .

آرسام : سلام .

- میشه بدونم امشب چه خبره ؟

آرسام : خب معلومه دیگه . مهمونیه .

ابرویی بالا انداختم و گفتم :

- مرسی از توضیح دقیقتون .

و به طرف خونه حرکت کردم .

آرسام با اخم جلوم رو گرفت و گفت :

- میشه بپرسم با این سر و وضع کجا بودی ؟

- نه نمیشه پرسید .

آرسام : رها میشه بری و آرایش رو پاک کنی ؟

- نه . چرا ؟

آرسام : رها امشب این جا مشروب سرو میشه . اگه با این سر و شکل لوند جلوشون بری ...

با شنیدن اسم مشروب کپ کردم .

یه هو جیغ زدم :

-چی؟

آرسام : رها ... رها حالت خوبه ؟

غرور رو رها کردم . دیگه تحمل نداشتم . اشکام یکی یکی سرازیر شدن . بی صدا . یه گریه ی بی صدا از روی بی پناهی ، از روی بی کسی ...

خدا رو شکر ریلمم ضد آب بود .

همون جا توی حیاط نشستم و پاهام رو توی شکمم جمع کردم . مثل یه جنین . سرم رو گذاشتم روی زانوهایم و اشک ریختم .

صدای آرسام رو می شنیدم که می گفت :

- رها ؟ رها خوبی ؟ رها پاشو . اگه دوست نداری من از این جا می برمت . رها ؟ عزیزم پاشو .

انگار صدایش رو نمی شنیدم اگر هم میشنیدم توجهی نشون نمی دادم . یه ذره که گذشت آرسام حساسیت من رو بی خیال شد و به زور دستم رو گرفت و بلندم کرد . سریع دستم رو از دستش کشیدم بیرون .

و با صدایی که بر اثر گریه خش دار شده بود گفتم :

- به من دست نزن . همتون مثل همید . کثیفید . مشروب خوارید . پستید . بی دینید . به دین پیغمبرتون احترام نمی ذارید .

حالم خوب نبود و چرت و پرت می گفتم . چرت پرت هایی که نمی فهمیدم هر کدومش آرسام رو از درون داغون می کرد .

آرسام : رها بیا ببرمت یه جای دیگه . می برمت یه جایی که از این همه فشار دور باشی . یه جایی که اشک به چشت نیاد . به جون مامانم من این چیزا رو ول کردم . نمازم رو می خونم ... روزم رو می گیرم ... از وقتی برگشتم و دیدمت و اون حرفا رو راجع به محرم نا محرم بهم زدی لب به مشروب نزدم ... به جون مامام دروغ نمی گم .

- دروغ میگی . همتون مثل همید . یه نور کوچیک توی دلم بود که حداقل خانوادم مشروب خوار نیستن ... بی دین نیستن ولی ... ولی ...

دوباره اشکای لعنتی اومدن پایین و اجازه حرف زدن رو ازم گرفتن .

اولین کسی بود که اشکای من رو می دید . اشکام دیگه بی صدا نبود . زار می زدم و اشکام هم که انگار خوشحال بودن که بالاخره دارن یه نفرو می بینن از خدا خواسته میومدن پایین .

کیفم رو محکم گرفته بودم . طوری که ناخونام توی دستم فرو می رفت . ولی توجهی نمی کردم .

خدایا چرا من ؟ ... مگه من چه فرقی با بنده ای که داره با راحتی زندگی می کنه دارم ؟ ... چه چیز می تونه برای  
یه دختر بدترین باشه غیر از این که کسی اون رو ناموس خودش ندونه ؟ ... کلمه ی بیچاره یا بی کس برازندش  
باشه ؟

آرسام یه جوری نگام می کرد .

بعد از چند لحظه رفت و داخل خونه و چند لحظه بعد با یه لیوان برگشت .

- این چیه ؟

آرسام در حالی که سرش رو انداخته بود پایین گفت :

- آبه .

با دستایی لرزون دستم رو به طرف لیوان گرفتم و یه نگاه به توش انداختم . بی رنگ بود . یه نفس تمامش رو  
رفتم بالا . بغضم همراه با اب رفت پایین .

آرسام : بهتری ؟

سری به نشونه ی مثبت تکون دادم .

آرسام : می خوای ببرمت خونه ی خودم ؟

همینم مونده .

سری به نشونه ی نه تکون دادم .

آرسام : رها جان لیج نکن . پس می خوای چی کار کنی ؟

- می رم .

و سریع به طرف پورشه حرکت کردم .

سوار شدم و دکمه ی ریموت رو زدم و با یه سرعت سرسام آور حرکت کردم . بعد از چند لحظه دیدم که آرسام  
داره با ماشینش دنبالم میاد . لعنتی . به پام نمی رسی . پام رو بیشتر رو گاز فشار دادم . از اون گذشته پورشه من  
کجا و ماشین اون کجا ؟



وقتی من عصبانیم نباید با من در بیفتی آرسام خان . پام رو بازم بیشتر روی گاز فشار دادم . با سرعت از این خیابون به اون خیابون می رفتم و تند تند می پیچیدم . تا این که حس کردم گم کرده چون خبری ازش نبود . بنابراین به سمت جاده ی چالوس حرکت کردم . با یه سرعت دیوانه وار .

با وحشتناک ترین سرعت ممکن حرکت می کردم . ۲۵۰ تا . شکر خدا جاده خلوت بود . با این که می دونستم این عصبانیت ممکنه به ازای جونم تموم بشه ولی بازم با عصبانیت می راندم . می راندم . یادم نمیاد تا به حال توی عمرم اینقدر عصبانی شده باشم .

خدا خیلی خیلی بهم رحم کرد که تصادف نکردم .

به ویلا که رسیدم دسته کلید رو برداشتم و درش رو باز کردم . خدا رو شکر همیشه هر چی کلید داشتم رو توی دسته کلیدم جا میدادم . ماشین رو به همون صورت کجکی جلوی ویلا رها کردم و وارد ویلا شدم . مستقیم به طرف حمام رفتم و با همون لباسا رفتم زیر دوش آب سرد . یه لحظه به خودم لرزیدم ولی از زیر دوش بیرون نیومدم . حدود یه ربع بعد که حس کردم حالم بهتره از زیر دوش اومدم بیرون . از تابستون لباسام مونده بود . به تی شرت قهوه ای سوخته هم رنگ چشمام و یه شلوار مشکی ورزشی آدیداس پوشیدم .

به سمت جا لباسی رفتم و شنل و شال سفیدم رو تنم کردم و سویچ رو برداشتم و رفتم تا ماشین زهرا رو بیارم داخل . ماشین رو که اوردم داخل حیاط و پارکش کردم ، دوباره رفتم توی خونه . گوشیم رو که با خشونت روی مبل اندخته بودم دیدم که داشت روشن و خاموش می شد . رفتم جلو و یه نگاه به شماره انداختم . با دیدن اسم روی گوشی پزخند زدم . آرسام . ولی یه لحظه با خودم فکر کردم اون چه گناهی کرده ؟

بنابراین جواب دادم :

- الو .

آرسام با یه صدا که اضطراب و نگرانی توش موج می زد گفت :

- کدوم گوری رفتی دختره ی دیوونه ؟

با یه صدای بی احساس گفتم :

- درست صحبت کن .

آرسام : رها چون مادرت بگو کجایی ؟

- حداقل یکی رو بگو که برام ارزش داشته باشه .

آرسام : باشه . جون اون دوستت . چی بود اسمش ؟ ... آهان . زهرا . جون زهرا بگو کجایی .

جون بد کسی رو قسمم داد .

- شمالم .

آرسام یه لحظه حرف نزد . انگار خشکش زد . بعد از چند لحظه گفت :

- کجایی .... ؟

- شمال .

آرسام : دختره ی دیوونه . با چه سرعتی رفتی که الان شمالی ؟ ... اونم چه جاده ای ؟ ... چالوس . وای وای وای .

- خب حالا شما چته ؟ ... برو به مهمونیت برس .

شده بودم سنگ . به طور دیوونه کننده ای صدام سرد و بی احساس بود .

آرسام : رها چرا صدات این طوریه ؟

- چه طوریه ؟

آرسام : رها سرد نشو . سنگ نشو . من ... من ...

- من دیگه حوصله ندارم .

و قطع کردم . همتون برید به جهنم . مشروب خوارای بی ایمان .

هوا ی بیرون سرد و بود و داشت بارون میومد . موهای من هم خیس بود . ولی برام مهم نبود . خیلی دلم

میخواست برم لب دریا بنابراین با همون شنل وشال رفتم زیر بارون . لب دریا . دریا خیلی به ویلا نزدیک بود .

رفتم داد زدم . شکایت نکردم ... گله نکردم ... فقط داد میزدم و اسم خودش و صدا می زدم ... فقط می گفتم خدا

یه لحظه که دست از داد زدن برداشتم صدایی رو پشت سرم شنیدم گفت :

- فکر می کنی با داد زدن چیزی حل میشه به جز این که به حنجرت آسیب می رسونی ؟

با شنیدن صدایش تقریباً سگته رو زدم و با بهت برگشتم .

خودش بود . خود ... خود ... اه لعنتی چرا توی دلم نمی تونم بهش فوحش بدم ؟

این شهاب بود که تی شرت وشلوار سفید پوشیده بود ؟ وای خدایا ...

نمی دونم چند لحظه ماتش بودم .

بعد از نمی دونم چند دقیقه نیشخندی زد و گفت :

- سلام عرض شد .

- س ... سلام . تو اینجا چی کار می کنی ؟

شهاب با خونسردی برگشت با دستش ویلای سفید رنگی که تقریبا نزدیکی ویلای من بود رو نشون داد و گفت :

- اون ویلای سفید رنگ مال منه .

- ولی شما که امشب توی مهمونی بودید . چه جوری خودتون رو رسوندید .

شهاب ابرویی بالا انداخت و گفت :

- با ماشین .

توی دلم اداش رو درآوردم " با ماشین " هه . مسخره . بعد هم با حرص بهش گفتم :

- جدا ؟ من فکر کردم با گاری اومدید .

شهاب با همون خونسردی حرص درارش دوباره گفت :

- پس کار خوبی کردم که از اشتباه درتون آوردم . نه ؟

من اعصاب نداشتم این هم هی من رو حرص می داد. با حرص نشستم روی یه صخره و دیگه چیزی نگفتم .

اولین بار بود به جز زهرا کسی تونسته بود تا این حد حرص من رو دربیاره .

ترجیح دادم حضورش رو نادیده بگیرم و به روبه روم که دریای موج بود خیره شدم .

چند لحظه بعد صدای شهاب رو شنیدم که خطاب به من گفت :

- نگفتی داد زدن چه فایده ای داره ؟

- بهتر از گریه کردنه . آدم حس می کنه خالی شده .

شهاب اومد کنار من نشست و گفت :

- حرفت رو الان فقط خودت می فهمی . چون من تا الان نه گریه کردم و نه داد زدم . کلا به جز وقتی که پدر و مادرم فوت کردن دیگه احساس ناراحتی نداشتم .

یه ذره خودم رو کنار کشیدم و پوزخند زدم . فکر دیگه ای هم نمی کردم . این پسر که قلب من رو تسخیر کرده بود چه غمی می تونست داشته باشه ؟...

شهاب : راستش رو بگو با چه سرعتی اومدی ؟

یا بی تفاوتی شانه بالا انداختم و گفتم :

- خیلی حواسم نبود . ولی فکر کنم ۲۵۰ تا

شهاب : بابا عجب دل نترسی داری .

بعد یه ذره روی صورتم زوم کرد ، دستش رو آورد جلو و یه تیکه از موهام که احتمالا وقتی حواسم نبود افتاده بود بیرون رو گرفت . با یه اخم وحشتناک رو به من گفت :

- حموم بودی ؟

در حالی که مبهوت کاراش بودم سری به نشونه ی مثبت تکون دادم .

شهاب : تو یه دیوونه ای . یه روانی . اون از سرعتت توی جاده . اونم نه هر جاده ای . جاده چالوس . اینم از این که با موی خیس توی این سرما پا شدی اومدی برای من هوار هوار راه انداختی .

همون جور با بهت داشتم نگاهش می کردم . بابا این دیگه کی بود . عصبانی که می شد فوق العاده وحشتناک می شد .

شهاب : پاشو برو خونتون .

و دست من رو گرفت . سریع دستم رو از دستش کشیدم بیرون و گفتم :

- قبلا بهت گفته بودم به من دست نزن . مگه نه ؟

شهاب هم لب شنلم رو گرفت و بلندم کرد .

شهاب : رها پاشو برو خونت . حرف اضافه هم نزن . خیلی شانس بیاری فردا سرما نخوری .

عمق نگرانی توی صداسش غیر قابل درک بود ... همونطور که شنلم رو گرفته بود به سمت ویلا ها حرکت کرده بود و در همون حال من رو هم دنبال خودش می کشوند .

دم در ویلا ایستاد و گفت :

- برو تو .

سری تکون دادم و با کلید در رو باز کردم و وارد خونه شدم و درو بستم . حتی با شهاب خداحافظی هم نکردم .  
با سر درد شدیدم و با همون لباسای خیس وارد اتاقم شدم و خودم رو روی تخت انداختم و تقریبا بی هوش شدم .  
وقتی چشم رو باز کردم داشتم توی تب می سوختم یه صدای آشنا رو شنیدم که داشت صدام می کرد .

به سختی گفتم :

- آب .

شهاب سریع از اتاق رفت بیرون و با یک لیوان آب برگشت . آب رو خودش داد خوردم .

شهاب : رها باید بیرمت دکتر . می تونی بلند شی ؟

چون که گیج بودم منظورش رو خوب درک نکردم و سری به نشونه ی منفی تکون دادم . بعد از چند لحظه احساس کردم روی هوام . یه نگاه کردم که دیدم شهاب من رو بغل کرده . با صدایی که به زور در می اومد گفتم :

- من رو بذار زمین .

شهاب به حرفم توجهی نشون نداد و راه افتاد به سمت در .

- گفتم من رو بذار پایین .

حتی نگام هم نمی کرد . فهمیدم حرف زدن بی فایدهست پس دیگه هیچی نگفتم ولی لبخندش رو حس می کردم .  
در رو باز کرد و رفت به طرف ماشین خودش . من این ها رو فقط حس می کردم چون چشمام رو بسته بودم . در ماشین رو با یکی از دستاش به سختی باز کرد و من رو گذاشت تو ماشین . در رو بست و خودش رفت طرف در راننده . نشست پشت رل و حرکت کرد .

هنوز دو دقیقه نشده بود که حس کردم بخاری رو روی من تنظیم کرد . بی اختیار لبخندی اومد روی لبم . با همون حال وخیم و صدای وحشتناکم پرسیدم :

- شما چه طوری وارد خونه شدید ؟

شهاب : اوه اوه . صدا رو . وقتی میگم دیوونه ای میگی نه . دختره ی روانی . آخه چرا با خودت این طوری می کنی ؟ شاید ... شاید ...

ولی حرفش رو ادامه نداد و با مشت زد روی فرمون ... و من چقدر دلم می خواست بگه شاید یکی مثل من نگرانت بشه ...

- نگفتید چه طوری اومدید توی خونه ؟

شهاب : از دیوار .

- وا . خب زنگ می زدید در رو بارتون باز می کردم .

شهاب : جدا ؟ ... بگو تو رو خدا ... رها داری هزیون میگی ... بگیر بخواب

نمی دونم چرا ولی دلم نمیومد حالا که با اون توی یه ماشین بودم بخوابم بنابراین دیگه حرفی نزدم که فکر کنه خوابم .

بعد از گذشت فکر کنم یه ربع صدای شهاب رو شنیدم که گفت :

- رها خوابی ؟

- نه بیدارم . رسیدیم ؟

شهاب : آره . خودت می تونی بیای ؟

این دفعه می دونستم منظورش چیه بنابراین سریع گفتم :

- آره ، آره .

شهاب از این عکس العمل من خندش گرفت و زد زیر خنده . با همون صدای خروسیم گفتم :

- کوفت به چی می خندی ؟

شهاب : به عکس العمل تو .

لبام رو جمع کردم و دستم رو به طرف دستگیره ی در بردم از ماشین پیاده شدم . یه قدم که برداشتم سرم گیج رفت و نزدیک بود با مغز بیفتم زمین . شهاب سریع از پشت گرفتم و گفت :

- بله ، تونستنت رو دیدم .

دوباره لبم رو جمع کردم و گفتم :

- دستت رو بکش کنار .

شهاب : حرف نباشه .

و دوباره من رو گرفت تو بغلش .

تو بغلش احساس ناراحتی نمی کردم ولی معذب بودم ، از اون ور تپش قلبم رفته بود بالا ، عجب داستانی داشتم ها .

از پله های بیمارستان که رفت بالا گفت :

- رها همه بدجور نگامون می کنن . من می ذارمت پایین ولی می گیریت که نیفتی .

با بی حالی سری براش تکون دادم .

من رو گذاشت زمین ولی بازم تمام وزنم رو می کشید به طوری که من فقط پاهام رو تکون می دادم .

دکتر برام سه تا امپول تجویز کرد . از امپول نمی ترسیدم . شهاب برام امپول ها رو گرفت . بعد از زدن امپول از اورژانس اومدیم بیرون . شهاب من رو گذاشت تو ماشین و خودش رفت . حالم انقدر بد بود که نپرسیدم کجا میره . بعد از چند دقیقه با یه آب میوه برگشت و سوار ماشین شد و بدون این که حرفی بزنه بخاری رو روی من تنظیم کرد و حرکت کرد .

نمی دونم چه قدر توی ماشین بودم که خوابم برد .

با حس این که رو هوام چشمم رو باز کردم . لعنتی . باز من رو بغل کرده بود . حیف که حالم خوب نیست وگرنه نشونت می دادم . حس خیلی بدی نداشتم ... خب شاید اگر این فرد شهاب نبود الان دو تا می زدم توی گوشش اما ... اما نشد ... اه ... پسر تو چی داری که من رو این طوری دیوونه کردی ؟ ... به طرف ویلای من رفت و کلید انداخت و درش رو باز کرد . وارد که شدیم در رو بست و به سمت اتاق من حرکت کرد و من رو گذاشت روی تختم و از اتاق زد بیرون . بعد از چند دقیقه با یه لیوان آب میوه برگشت .

شهاب : رها بیا بخور .

نمی دونم چرا اونقدر حرف گوش کن شده بودم . آروم نشستم و شهاب خودش آب میوه رو برام داد خوردم . بعد از خوردن آب میوه شهاب همونجا روی صندلی کنار تختم نشست و به فکر فرو رفت . حتی حال نداشتم بپرسم که چرا نمی ره ویلای خودش .

نمی دونم کی چشم بسته شد و به خواب عمیقی فرو رفتم .

با سروصدایی که از بیرون اتاق میومد چشم رو باز کردم . یه صدایی مثل زدن چاقو روی تخته ساطور . یه نگاه به پنجره انداختم . هوا تاریک بود . ناخودآگاه آهی کشیدم و دوباره حواسم رفت پی صدایی که از بیرون از اتاق میومد .

با خودم فکر کردم یعنی کی می تونه باشه . حالم خیلی بهتر شده بود .

یادم اومد که امروز شهاب در رو با کلید باز کرد . نکنه خودشه . به زحمت از جام بلند شدم و یه نگاه به خودم توی آینه انداختم .

وایای ... یه شبه چقدر رنگم تغییر کرده ... بی خیال قیافه شالم رو که وضعش افتضاح بود باز کردم و درست بستمش و شنلم رو هم توی تنم مرتب کردم .

از اتاق رفتم بیرون . صدا از آشپزخونه میومد . رفتم داخل آشپزخونه وبا دیدن صحنه ای که جلو روم بود شدید دلم خواست بخندم . شهاب یه پیشبند بسته بود و یه کلاه هم مثل مال این سرآشپزا روی سرش گذاشته بود و داشت آشپزی می کرد . با صدای خنده ی من شیش متر از جاش پرید بالا و برگشت رو به من .

شهاب : کوفت . زهرم ترکید دختر . یه اهنی ، یه اوهونی . مگه تو مریض نبودی ؟

سریع خندم رو قورت دادم . اصلا این پسره این جا چی کار می کنه ؟

با صدام که فکر کنم هر کی میشنید فکر می کرد خروسک گرفتم گفتم :

- تو این جا چی کار می کنی ؟

شهاب : وا . مگه کوری ؟ دارم قارچ خورد می کنم که برای جنابعالی سوپ درست کنم .

یه ابروم رو دادم بالا و گفتم :

- نه بابا . میگم تو خونه ی من چی کار می کنی ؟

شهاب : خدایی خیلی بی چشم و رویی . بردمت دکتر ، آوردمت ، بهت آب میوه دادم ، حالا هم که دارم برات سوپ درست می کنم . حالا دو قورت و نیمتم باقیه ؟

یه لحظه خجالت کشیدم . راست می گفت . خدایی با این که وظیفه ای نداشت خیلی برام زحمت کشیده بود .

شهاب : حالا نرو تو فکر . برای جبران بهت می گم چی کار کنی . حالا هم برو بشین روی مبل

و هلم داد سمت هال . تیز نگاش کردم که دستاش رو به حالت تسلیم بالا گرفت و گفت :



- شرمنده . دیگه بهت دست نمی زنم .

منم برگشتم و رفتم سمت هال تا گوشیم رو چک کنم .

گوشیم رو که از دیشب تا حالا همونطور روی مبل مونده بود برداشتم و خودم ولو شدم روی مبل .

اوه اوه . کلی اس ام اس و میس کال داشتم . همه رو بدون این که بخونم پاک کردم چون مطمئن بودم همشون از اون پسره ی بیکار آرسامه .

یه لحظه رفتم تو فکر . واقعا این من بودم که یه پسر نامحرم رو تو خونم راه داده بودم ؟

داشتم به همین چیزا فکر می کردم که صدای شهاب من رو از جام پروند .

- به پا غرق نشی رها خانم .

- نگران نباش شنا بلدم .

شهاب : پاشو بیا . پاشو بیا این سوپ رو با هم بخوریم . الان سرد میشه .

ناخود آگاه یه لبخند نشست کنج لبم . رفت به طرف اشپزخونه و من هم دنبالش راه افتادم .

با دیدن غذایی که باسلیقه روی میز چیده شده بود لبخندم وسیع تر شد . رفتم و نشستم پشت میز . شهاب هم بعد از من نشست .

شهاب : لیدیز فرست .

- این حرفا دیگه قدیمی شده . شما اول بکشید تا من معذب نباشم .

شهاب هم بدون تعارف دیگه ای شروع کرد به کشیدن .

تجربه ثابت کرده بود که من نباید به شهاب تعارف بکنم ... ولی من آدم بشو نبودم . داشتم به همین اراجیف فکر می کردم که یه ظرف اومد جلوم . یه نگاه کردم که دوزاریم افتاد . شهاب از اول داشت برای من غذا می کشید . بازم این قلب دیوونه تند تند می زد .

گذاشتم شهاب که غذای خودش رو کشید با یه بسم الله آروم که حس کردم شهاب هم شنید شروع کردم به خوردن سوپم . اولین قاشق رو که گذاشتم توی دهنم کوپ کردم .

اصلا فکر نمی کردم هم چنین دست پختی داشته باشه . سوپش از سوپ های من هم خوشمزه تر بود . اولین قاشق رو که قورت دادم رو به شهاب که داشت بازم با اون نگاهای خاص به من نگاه می کرد گفتم :

- عجب دست پختی .

شهاب تکونی خورد و رو به من گفت :

- چیزی گفتم ؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم :

- گفتم عجب کدبانویی هستی . یادم باشه خواهرت رو که دیدم بهش بگم .

شهاب : ما اینیم دیگه .

دیگه چیزی نگفتم و مشغول خوردن اون سوپ خوشمزه شدم .

بعد از خوردن غذا گفتم :

- دستت درد نکنه . خیلی لطف کردی .

شهاب : خواهش می کنم .

نگاهی به ساعت داخل آشپزخونه انداختم . ساعت ۸ شب بود .

شهاب : خب دیگه من برم .

یه دفعه از دهنم پرید و گفتم :

- حالا بودی .

برق شیطنت آمیز نگاه شهاب رو که دیدم فهمیدم چی گفتم و سریع دستم رو گذاشتم روی دهنم . بازم این تعارف لعنتی کار دستم داد .

سریع گفتم : من ... من .... منظور این بود که ... یعنی ... منظورم رو درست نرسوندم ... فقط ... فقط خواستم

دیگه داشت گریه ام می گرفت .

شهاب : باشه بابا . خودت رو نکش فهمیدم که داشتی تعارف می کردی . خداحافظ .

و از در خونه رفت بیرون .

منم برای این که سکوت فضای خونه رو نگیره گوشیم رو برداشتم و هندرفری رو گذاشتم توی گوشم و به زهرا زنگ زدم . بعد از سه یا چهار تا بوق برداشت و بدون این که به من اجازه ی حرف زدن بده گفت :

- دیوونه ی روانی ، احمق ، کثافت بی عقل ، دیگه دارم از دستت دیوونه میشم . از امروز صبح گوشت رو جواب نمی دی و منم از نگرانی دق دادی . حالا با چه رویی زنگ زدی . . ها ؟ ... نباید یه زنگ به من بزنی ؟

وسط حرفش پریدم و در حالی که داشتم ظرف هارو جمع می کردم با صدای خروسیم گفتم :

- زهرا به خدا برات توضیح میدم .

زهرا : اوه اوه . صداس رو ... حالا بنال ببینم . چه توضیحی داری که بدی .

شروع کردم به تعریف حکردن . تعریف از مشروب خوردن خانوادم تا دیوونگی قلبم . همه چیز رو براش گفتم . وقتی حرفم تموم شد حتی ظرف ها رو هم شسته بودم .

زهرا بعد از چند ثانیه سکوت گفت :

- وای .

- بله می دونم .

زهرا : اون چیزی رو نمی گم که تو منظورته . منظورم یه چیز دیگست .

- پس منظورت چیه ؟

زهرا : رها وقتی شهاب باهات حرف میزنه قلبت تند تند می زنه ؟

با بی خیالی در حالی که خودم رو روی مبل انداختم گفتم :

- آره .

زهرا : از کی ؟ چه موقعی ؟

با همون بی خیالی قبل جواب دادم :

- قبلنا کمتر بود ولی الان بیشتر تر شده . هر وقت که بهم محبت می کنه ...

زهرا : رها مطمئن شو که واقعیه . چند روز راجع بهش فکر کن .

- زهرا من باید برم کاری نداری ؟

زهرا که انگار درکم می کرد گفت :

مواظب خودت باش . خداحافظ .

منم بدون این که چیزی دیگه ای بگم قطع کردم .

برای دور انداختن این افکار بی خودی تصمیم گرفتم یه دوش آب گرم بگیرم .

سعی می کردم که روی کارم تمرکز کنم اما هر چی بیشتر تلاش می کردم کم تر به نتیجه می رسیدم . بعد از سه شوار کردن موهام سه شوار رو همونجور گذاشتم و رفتم توی اتاقم خودم رو پرتاب کردم روی تخت .

نگاهی به ساعت انداختم . ده شب بود . به شهاب فکر کردم . به احساسی که سعی داشتم به خودم ثابت کنم دروغه ولی دلیل منطقی برای دروغ بودنش پیدا نمی کردم . خیلی فکر کردم ... انقدر که یه ذره بعد از سپیده دم خوابم برد .

صبح با صدای زنگ در از خواب پریدم . اه لعنتی . به زور توی جام نشستم و سریع شنلو شالم رو برداشتم و پوشیدم و رفتم تا در باز کنم . قبل از این که از اتاق برم بیرون یه نگاه سرسری توی آینه به خودم انداختم . توی اون یه نگاه ظاهر بعد نبود . سریع رفتم در رو باز کردم . شهاب بود . اه مزاحم ... تکلیفم هم با خودم مشخص نبودا ...

شهاب : سلام همسایه .

لبخندی زدم و گفتم :

- سلام .

نگاه شهاب روی چشمم دقیق شد و بعد از چن لحظه گفت :

- چرا چشات قرمزه ؟

چی می تونستم بگم ؟ ... بگم که فکر تو نداشت بخوابم ؟

لبخندی تصنعی زدم و گفتم :

- بی خوابی زده بود به سرم .

شهاب : آهان . بیا می خوام ببرمت چیزی روشونت بدم .

با این که تمام حرفم دروغ نبود ولی حس کردم حرفم رو باور نکرده .

من : باشه .

و خواستم درو ببندم که شهاب گفت :

- من بیرون بمونم ؟ ... نیام خونه ؟

بی اختیار لبخندی زدم و با صدایی که از دیروز بهتر بود گفتم :

- بیا تو .

شهاب اومد تو و من رفتم تو اتاقم تا آماده بشم . وارد اتاق که شدم با دیدن ساعت هنگ کردم . ساعت یه ربع به

پنج بعد از ظهر بود ؟ ... یعنی من انقدر خوابیده بودم ؟

سریع رفتم توی سرویس اتاقم و دست و صورتم رو شستم .

یادم اومد چند روزه نماز نخوندم . خدایا به جون خودم شرمنده ام . قسم می خورم از امشب قضاش رو بخونم .

یعنی این من بودم که قلبم برای یه پسره غریبه تند تند می زد و می خواستم باهاش برم بگردم . سرم رو تکون

دادم . با این افکار فقط خودم رو ناراحت می کردم . از اتاق رفتم بیرون و گفتم :

- بریم ؟

شهاب : بریم .

و خودش زود تر از من از خونه رفت بیرون . منم کلید رو برداشتم و بعد از بستن در قفلش کردم . با هم سوار

ماشینش شدیم و اون حرکت کرد . راهی که می رفت رو نمی شناختم .

شهاب : خب ... چه طوری رها خانم ؟ ... از صبح کجا بودی صدات در نمیومد .

- خواب بودم .

شهاب : جدا ؟ ... بابا دمت گرم .

- تا طلوع افتاب بیدار بودم .

شهاب : چرا ؟

- داشتم به عشقم فکر می کردم .

شهاب با یه نگرانی خاصی گفت :

- عشقت ؟ ... عشقت کیه ؟

- شاید یه روزی بهت گفتم .

شهاب با یه صدای عصبی گفت :

- لابد عروسیت . آره ؟

- نه بابا . زود تر از این حرفا .

شهاب دیگه چیزی نگفت . عوضش دستش رو برد سمت ضبط و یه آهنگ گذاشت .

منم در همون حال که به آهنگ گوش می دادم به مناظر بیرون نگاه می کردم و در همون حال به این احساس که ادما بهش می گفتن عشق فکر می کردم . یعنی تمام باور های من غلط بود ؟ ... یعنی عشق وجود داره ؟ ... یعنی میشه ؟

داشتم به همین چیزا فکر می کردم که خوابم برد .

\*\*\*\*

با صدای شهاب از چشمام رو باز کردم .

- رها ؟ .. رها پاشو . رها رسیدیم . اه . چه قدر می خوای دختر ؟ ... خجالت نمی کشی ؟ ... روی خرس رو کم کردی .

- هوی . من بیدارما .

شهاب : خب باش . بالاخره که باید یه نفر این حرف رو بهت بزنه .

- واقعا که .

شهاب : اینا رو بی خیال . پاشو بیا کارت دارم . و خودش از ماشین پیاده شد . من هم به تبعیت از اون از ماشین پیاده شدم و با دیدن ساحل رو به روم هنگ کردم . به خاطر زمستون هوا تاریک شده بود .

نا خود آگاه گفتم :

- وای . چقدر قشنگه .

شهاب : این جایی هست که من وقتی ناراحتم توش خلوت می کنم .

من در حالی که ناخود آگاه به سمت صخره هاش می رفتم گفتم :

- خوش به حالت

و روی یه صخره نشستم . اونم کنارم نشست . نمی دونم چه قدر ساکت بودیم که گفت :

- رها توی ماشین گفتم یکی رو دوست داری ؟

لبخندی زدم و گفتم :

- آره .

شهاب : خیلی دوستش داری ؟

- احتمالا .

شهاب : اونم دوست داره ؟

- نمی دونم . شاید آره ... شایدم نه ...

و سرم رو انداختم پایین .

شهاب : رها امشب آوردمت این جا که یه چیزی بهت بگم .

- چه چیزی ؟

شهاب : خب ... خب گفتنش سخته

و به دریای رو به روش نگاه کرد . انگار داشت فکر میکرد که چه طوری حرفش رو بزنه .

بعد از چند دقیقه گفت :

- رها من ... من ...

و چیزی گفت که من نشنیدم چون بلافاصله گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن .

- چند لحظه .

و گوشیم رو از توی جیب شلوارم درآوردم و یه نگاه به شماره انداختم و ابرویی انداختم بالا . شماره زهرا بود .

-بله .

صدای یه زن بود : سلام خانم ببخشید مزاحم شدم .

با شک دوباره یه نگاه به شماره انداختم . شماره زهرا بود ، اسم زهرا هم بود ، پس این خانومه کی بود ؟

- خواهش می کنم . امرتون .

صدای ناشناس : ببخشید شما با صاحب این شماره نسبتی دارید ؟

- بله . خواهرشون هستم .

یه دلشوره ی لعنتی افتاده بود توی دلم . دستم کم کم داشت می لرزید .

صدای ناشناس : متاسفانه ایشون تصادف کردن و

صدای زن رو دیگه نمی شنیدم .

- کدوم بیمارستان ؟

صدای ناشناس : بیمارستان ...

- الان میام

و گوشی رو قطع کردم .

شهاب : چی شده ؟

- زهرا

شهاب : زهرا چی ؟

- بریم تهران ؟

شهاب : رها چی شده ؟

- بریم تهران

شهاب: رها بگو چی شده ؟

- جون عزیزت پاشو بریم تهران شهاب .

شهاب : باشه عزیزم . الان میریم . بلند شو .



دیگه داشتیم به حق حق می افتادم .

با پاهایی که می لرزید بلند شدم . به سختی و در حالی که شهاب کمکم می کرد سوار ماشین شدم و به سمت تهران حرکت کردیم .

توی راه بودیم که شهاب گفت :

- رها بگو چی شده ؟

- زهرا ... زهرا ... ت ... تصادف... ک ... کرده .

شهاب : یا ابوالفضل .

- به ... به سهیل ... ب ... بگو ...

همه ی اینا رو با حق حق می گفتم . خدایا چرا انقدر پیش شهاب ضعیف نشون می دادم .

شهاب : من جرعتش رو ندارم .

- همیشه که . بالاخره ... یکی باید زودتر از ما برسه .

شهاب : به ابوالفضل سهیل سکتی می کنه .

- بده به خودم .

شهاب گوشیش رو داد به من . با دستایی لرزون گوشی رو گرفتم و توی مخاطبا دنبال اسم سهیل گشتم . بعد از پیدا کردن اسمش شماره اش رو گرفتم . قلبم داشت از سینه ام می زدم بیرون . دستام یخ یخ بودن و می لرزیدن . پاهام بی حس بودم .

بعد از دو یا سه بوق با یه صدای شاد جواب داد :

- سلام دادش شهاب . احوالات ؟ کجایی ؟ با رها خانم خوش می گذره ؟

با یه صدای گرفته و در حالی که خودم رو لعنت می کردم که بهش زنگ زدم گفتم :

- س ... سلام آ ... آقا ... سهیل

سهیل : سلام . شما ؟

- ر ... رهام

سهیل : سلام رها خانم . اتفاقی افتاده ؟

- ن ... نه . ی ... یعنی ... آره ... را ... راستش

سهیل : چی شده ؟ شهاب طوریش شده ؟

- م ... من ... وا ... واقعا متاسفم .

سهیل : بگو رها . چی شده . منو کشتی که ...

- ز ... زهرا

سهیل : زهرا ؟ ... زهرا چی ؟

- به ... به من

در همین موقع شهاب گوشی رو از دستم کشید و با سهیل حرف زد .

شهاب : سلام سهیل .

سهیل : .....

شهاب : مثل اینکه زهرا خانم تصادف کرده و ...

سهیل : .....

شهاب : بیمارستان ...

و گوشی رو قطع کرد . صدای اون هم می لرزید ولی به صدای من نمی رسید . یا فاطمه ی زهرا نذار تنها کسم رو از دست بدم . یا امام هشتم .

\*\*\*\*

به بیمارستان که رسیدیم قبل از این که شهاب ماشین رو کاملا پارک کنه از ماشین زدم بیرون و دویدن که چه عرض کنم ، پرواز کردم به طرف بیمارستان . اسم زهرا سالاری رو که گفتم گفتن هنوز اتاق عمله . وقتی که فهمیدم اتاق عمل کجاست دویدم به سمت اتاق عمل . به دم اتاق عمل که رسیدم دیدم سهیل روی یه صندلی نشسته و سرش رو گرفته توی دستاش .

با قدم هایی لرزون به سمتش رفتم و با صدایی که به زور در می اومد گفتم :

- حالش چه طوره ؟

سهیل سرش رو گرفت بالا و به من نگاه کرد . با دیدنش نفسم گرفت . رنگش از حد معمول سفید تر شده بود ، چشاش سرخ سرخ بود و غم توی چشاش آدم رو از پا در می آورد .

سوالم رو یادم رفت و روی صندلی کنارش نشستم . در همین لحظه شهاب هم اومد و از سهیل پرسید :

- چه طوره ؟

سهیل سرش رو بلند کرد و با همون چشای پر از غمش به شهاب نگاه کرد .

شهاب هم فکر کنم سوالش یادش رفت چون که چیزی نگفت و رفت طرف دیگه ی سهیل نشست . نمی دونم چه قدر گذشته بود که صدای گوشیم بلند شد .

گوشی رو از توی جیبم درآوردم با دیدن شماره فکر کنم رنگم پرید .

شهاب : چرا رنگت پریده ؟

با یه صدای لرزون گفتم :

- خو ... خونه ی ... ز ... زهراست

و بدون این که حرف دیگه ای بزنم گوشی رو جواب دادم :

- الو .

صدای نگران زهره جون اومد :

- سلام رها جان . زهرا رسید ؟

با تعجب پرسیدم :

- رسید ؟ ... کجا رسید ؟

زهرا جون : می خواست بیاد شمال . می خواست غافلگیرت کنه . الان پنج شیش ساعته خبری ازش نیست .

زهرا می خواسته من رو غافلگیر کنه ؟ ... همش تقصیره منه احمقه

می خواستم بزنم زیر گریه که جلوی خودم رو گرفتم و گفتم :

- زهره جون من الان میام دنبالتون .

زهره جون : زهرای من خوبه ؟

- زهره جون آماده باشید اومدما

و قطع کردم . خودم باید می رفتم می آوردمشون . از جام بلند شدم و رو به شهاب گفتم :

- میشه سوییچت رو بدی ؟

شهاب : واسه چی ؟

- می خوام برم دنبال عموجون و زهره جون .

شهاب : تو بمون من خودم میرم .

- نه ، دوستت رو تنها نذار . بمون این جا .

شهاب : ولی ...

- گفتم نه . لطفا سوییچت رو بده

و شهاب هم ناچارا سوییچش رو به طرفم گرفت .

- مرسی . من رو بی خیر نذارید

و به سمت پله ها حرکت کردم .

از بیمارستان که خارج شدم به طرف ماشین رفتم . دستای لرزونم رو مشت کردم ، لب پایینم رو گاز گرفتم تا نزنم زیر گریه . سوار ماشین که شدم دیگه نتونتم خودم رو نگه دارم . زدم زیر گریه و به سمت خونه ی زهرا اینا حرکت کردم .

همش تقصیر منه احمقه ، با یه عکس العمل احمقانه رفتم شمال ، زهرا می خواست غافلگیرم کنه ، می خواست خوشحالم کنه ، همش تقصیر منه احمقه . تا نزدیکه خونه ی زهرا اینا داشتم گریه می کردم و خودم رو سرزنش می کردم . با سرعت می راندم . جلوی در خونمون نگه داشتم و پیاده شدم ... اول باید می رفتم خونه ی خودمون ... کلید داشتم . انداختم تا در خونه رو باز کنم . وارد حیاط که شدم یه نفر از توی خونه اومد بیرون و اومد و به سمت من اومد . منم به سمتش می رفتم . البته در اصل به سمت اون نمی رفتم یه سمت اون خونه ی کدایی می رفتم . به محض این که به من رسید یه کشیده ی محکم خوابوند زیر گوشم به طوری که صداش سکوت حیاط رو

به هم زد . به طوری که سرم به یه طرف دیگه مایل شد . شوری خون رو توی دهنم حس کردم ولی دردی حس نمی کردم . انقدر خودم درد داشم که این در مقابلشون هیچی بود . یه نگاه خالی بهش انداختم و به سمت خونه حرکت کردم . آرسام از پشت دستم رو گرفت که برگشتم و یه دونه خوابوندم زیر گوشش .

با یه صدای خالی از احساس رو بهش گفتم :

- این تلافیه کشیدت نبود

و یه دونه دیگه خوابوندم زیر گوشش و گفتم :

- این تلافیه کشیدت بود . اون اولیه برای این بود که دیگه من دست نزنم . فهمیدی ؟

و دوباره برگشتم برم که دوباره دست چپم رو گرفت .

دوباره برگشتم و یه دونه محکم تر خوابوندم زیر گوشش . حال مساعدی نداشتم . داد زدم :

- نفهمیدی چی گفتم ؟ گفتم به من دست نزن .

و به طرف خونه حرکت کردم . کلید رو انداختم و در خونه رو باز کردم . خونه تاریک بود . پوزخندی زدم . معلوم نیست امشب کدوم گوری رفته بودن .

رفتم توی اتاقم و رفتم توی دستشویی . قشنگ صورت و دهنم رو با آب سرد شستم . شوری خون توی دهنم از بین رفت و از قرمزی چشمم مقداری کاسته شد .

دوباره از خونه زدم بیرون . آرسام هنوز توی حیاط بود و دستش روی صورتش . پوزخندی بهش زدم . با بی خیالی از کنارش رد شدم که گفت :

- لعنتی خیلی راحت بیچاره ام کردی و حالا خیلی راحت داری زجرم میدی

محل ندادم و در حیاط رو محکم بستم . سوار ماشین شدم و به طرف خونه ی زهرا اینا حرکت کردم . جلوی در خونشون ماشین رو نگه داشتم و از ماشین پیاده شدم و زنگشون رو زدم . پانزده ثانیه هم نگذشته بود که زهره جون و عمو جون و دنیز سریع از در اومدن بیرون . سعی کردم یه لبخند زورکی بزنم که موفق نشدم .

- سلام

زهرة جون : رها بچم کجاست ؟ حالش که خوبه ؟ مگه نه ؟

- بیاید سوار شید

و خودم سریع تر از اونا سوار ماشین شدم . اونا هم سوار شدم من به سمت بیمارستان حرکت کردم . نگرانی توی چشای هر سه شون موج می زد . جلوی بیمارستان که ایستادم زهره جون با لکنت گفت :

- چ ... چرا ... ای ... اینجا

- پیاده شید تا خودتون ببینید

و دوباره خودم زودتر از اونا پیاده شدم .

وارد بیمارستان شدیم و اونا هم پشت من میومدن . دیگه نمی تونستم ادای یه آدم محکم رو در آرم .

زهره جون همش با مظلومیت سوال می کرد که چرا اینجاایم و من چیزی نمی گفتم . به محض این که فهمیدن داریم به سمت اتاق عمل میریم زهره جون زد زیر گریه . زیر بغلش رو گرفتم و نشوندمش روی صندلی و عمو جون و دنیز هم بی حال نشستن روی صندلی .

همون موقع دکتر از اتاق عمل اومد بیرون . من و سهیل و شهاب هم زمان به طرفش رفتیم و سهیل پرسید :

- حالش چه طوره ؟

دکتر : شما چه نسبتی با بیمار دارید ؟

- همسرش هستم

دکتر : ما همه ی تلاشمون رو کردیم ولی متاسفانه امکان به کما رفتنش زیاده .

سهیل : ی ... یعنی چی ؟ ... یعنی امکان داره به کما نره دیگه ؟ مگه نه ؟

دکتر : لطفا با من تشریف بیارید .

سهیل همراه دکتر رفت و ما همونطور اونجا موندیم .

من همونطور حاج و واج اونجا مونده بودم .

یعنی چی ؟ ... چرا دارن چرت و پرت میگن . مگه زهرا می تونه بره ... ؟

همون موقع صدای دنیز رو شنیدم که هی داره مامان مامان می کنه . برگشتم دیدم زهره جون غش کرده . دو تا پرستار اومدن کمکش کنن . بقیش رو ندیدم چون برگشتم تا از اون محل خارج بشم . اولین قدم رو که برداشتم صدای شهاب رو شنیدم که گفت :

- کجا میری ؟

بفرما . تو این وضعیت ایشون برای من کجا میری، کجا میای می کنن . آخه به تو چه نخود ؟

پوفی کشیدم و کلافه گفتم :

- به جنابعالی هم باید جواب پس بدم ؟

شهاب ماتش برد . اصلا فکرش رو هم نمی کرد من باهش این طوری رفتار کنم . بدون نگاه کردن به قیافه ی مات شهاب برگشتم که از اونجا بزنم بیرون .

از بیمارستان که زدم بیرون باد سردی به صورتم خورد . یه نگاه کردم . خدایا داره برف میاد .

شروع کردم به قدم زدن توی محوطه ی بیمارستان . به زهرا فکر کردم . به هوش میاد دیگه ؟ مگه نه ؟ مگه سهیل رو دوست نداره ؟

همش از خودم سوال می پرسیدم ولی دیگه اونی که جوابم رو می داد نبود . همین جور داشتم به این چیزا فکر می کردم صدای اذان صبح من رو به خودم آورد . نگاهی به دور و برم انداختم . صدا داشت از مسجدی که تقریبا همین نزدیکی ها بود میومد .

آره درسته . بازم باید از خودش کمک بخوام . خودشه که می تونه کمکم کنه . یه راست به طرف مسجد رفتم . بعد از وضو گرفتن و برداشتن یکی از چادرای مسجد نماز صبحم رو به جماعت خوندم .

بعد از گفتن سلام زن بقلیم که یه خانم پیر هم بود گفت :

- قبول باشه دخترم .

لبخندی محزون می زدم و گفتم :

- قبول حق .

پیرزن : چرا چشمت قرمزه ؟ توی بیمارستانی که همین کناره مریض داری آره ؟

- بله .

پیرزن : دخترم بدون خدا هیچ کاری رو بدون حکمت انجام نمی ده .

و از جاش پاشد و رفت . چند لحظه به مهرم خیره شدم . بعد از گفتن تسبیح حضرت زهرا به خاطر دلشوره ای که به دلم چنگ انداخته سریع از اونجا پاشدم و چادر و تا کردم و بعد از گذاشتن مهر سر جاش از مسجد زدم بیرون .

وارد بیمارستان که شدم به طرف بخش اطلاعات رفتم و در حالی که پاهام می لرزید گفتم :

- بیخشید خانم . خانم زهرا سالاری رو به کدوم بخش منتقل کردن ؟

پرستار به نگاهی به کامپیوتر انداخت و و رو به من گفت :

- ایشون رو به آی سیو منتقل کردن .

یا ابوالفضل . چرا آی سیو ؟

با قدم هایی لرزان به سمت آی سیو حرکت کردم .

به سمت در آی سیو می رفتم به طوری که هیچ کس رو نمی دیدم . نه عمو ، نه سهیل ... و نه حتی شهاب . رفتم و از پنجره ی دایره شکلی که پشت در آی سیو بود به نگاه داخلش انداختم . زهرا رو ندیدم . از اون قسمت دید زیادی نداشتم . کسی گوشه ماتنوم رو گرفت . برگشتم و دیدم شهابه . همونجور که گوشه ی آستین ماتنوم رو گرفته بود من رو نشوند روی صندلی . خودش هم کنارم نشست .

نگاهی به صندلی ها انداختم . زهره جون و دنیز نبودن . با صدایی که به زور در می اومد پرسیدم :

- بقیه کجان ؟

شهاب با به صدای گرفته جواب داد :

- حالش خوب نبود بردنش بهش سرم زدن دنیز هم باهاش رفت .

- حال زهرا خوب میشه دیگه... مگه نه ؟

شهاب : دکتر که به سهیل گفته تو کماته و ...

دیگه ادامه نداد .

ترسیدم

با ترس رو بهش گفتم :

- و چی ؟

شهاب : و ... و ... و احتمال مرگ مغزی شدنش زیاده .



دیگه چیزی نگفتم . جون نداشتم حرف بزوم . نمی دونم چقدر به نوشته ی " ورود ممنوع " خیره شدم که خوابم برد .

\*\*\*

یه هفته از تصادف زهرا گذشته بود و تغییری در وضعیتش به وجود نیومده بود . شهاب بعد از دو روز من رو به زور فرستاد خونه.

به زور میومد دنبالم و می بردم دانشگاه . فردا قرار بود برم بانک برای ردیف کردن کارها . هنوز کسی خبر نداشتم . البته قرار هم نبود کسی خبر دار بشه . به گفته ی دکتر زهرا می تونست بشنوه و اگر تحریک می شد نسبت به مرگ مقاومت بیشتری نشون می داد . البته نا گفته نماند که احتمال مرگ مغزی در هر لحظه بود .

مثل کار هر روزم در این هفته نشسته بودم کنار زهرا و داشتم باهاش حرف میزدم . دکترش خیلی مرد مهربونی بود و اجازه داده بود من و سهیل و زهره جون به ملاقاتش بریم .

- سلام بر زهرا خانم بی معرفت . حال شما ؟ ... بانو تو خجالت نمی کشی ؟ ... این برادر سهیل طفلک داره این جا پر پر میشه اون وقت تو ... خاک تو سرت ... عین خرس گرفتی خوابیدی .... البته بالانسبت خرس ... می ترسم خرسه بشنوه بهش بر بخوره ... خرس باز یه غلطی می خوره ولی تو ... ولی تو ... تو حتی یه انگشتم تکون نمی دی ... یه تکونی به خودت بده دختر ... پاشو کارای دانشگاه مونده ... یه ماه دیگه عیده ... هنوز خرید نکردم دیوونه ... اگه تو نباشی من با کی برم خرید ؟ ... زهرا پاشو ... تو رو خدا پاشو ...

ولی جوابم چیزی نبود به جز صدای دستگاه هایی که بهش وصل کرده بودن .

دستی به صورتم کشیدم و تازه فهمیدم که داشتم گریه می کردم . سریع با دست اشکام رو پاک کردم و زدم بیرون .

زهرا جون رو که نشسته بود روی صندلی به زور با خودم بردم و به رسووندمش خونه . خودم هم باید می رفتم خونه .

ماشین رو جلوی در خونه پارک کردم و با برداشتن کیف مشکی رنگ جیرم از روی صندلی کناری از ماشین پیاده شدم .

به رو به روم نگاهی انداختم . هم زمان با من آرسام از سوزوکی مشکی رنگش پیاده شد . نگاهی بهش انداختم . سر تا پا مشکی پوشیده بود .

یاد آخرین برخوردمون افتادم . آخرین حرف اون شبش داشت توی ذهنم اگو می شد : "لعتنی خیلی راحت بیچاره ام کردی و حالا خیلی راحت داری زجرم میدی"

بعدش هم یاد کشیده ای که ازش خورده بودم و کشیده هایی که بهش زدم افتادم .

تصمیم گرفتم محلش ندم . به سمت خونه حرکت کردم و دستم رو کردم توی کیفم تا کلید در بیارم که اومد و کنارم ایستاد .

آرسام : مامانت اینا هستن ؟

با یه لحن سرد که این روزا انگار بخشی از وجودم شده بود گفتم :

- من از کجا بدونم ؟

پسره ی احمق یه ذره غرور نداشت . سه تا کشیده از من خورده حالا می گه مامانت اینا هستن؟

در حیاط رو باز کردم و وارد حیاط شدم . اونم پشتم وارد شد .

- کجا ؟

آرسام : اومدم عمو رو ببینم . کارش دارم .

- عموت الان خونه نیست . تشریف ببر شب تشریف بیار .

آرسام : خونه ی عمومه دوست ندارم .

- به جهنم . هر طور دوست داری .

و برگشتم و به طرف در خونه حرکت کردم .

صدای آرسام رو پشتم شنیدم که گفت :

- رها تند شدی ... رهایی که من می شناختم دیگه نیست ؟ ... رهای من کجاست ؟

براق به طرفش برگشتم و گفتم :

- اولاً ، رها هیچ وقت مال تو نبوده ... دوما ، تو اصلاً تا حالا سختی کشیدی ؟ می دونی درد چیه ؟ می دونی بی

کسی یعنی چی ؟ تو چی از زندگی می دونی آقا آرسام ؟ ... انقدر هم به پر و پای من نیپیچ که اعصاب ندارم .

و در خونه رو باز کردم و محکم به هم کوبیدم . همون جا خودم رو روی میل ول کردم .

پسره ی ... اسغفرالله ... این همه بدبختی و کار دارم تازه آقا به من میگه رها تند شدی لابد هم انتظار داره بهش بگم ببخشید عزیزم چون تو ناراحت میشی دیگه چیزی نمیگم ...

توی همین افکار بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد . یه نگاه به صفحه ی گوشیم انداختم . شماره ناشناس .  
جواب دادم :

- بله ؟

سهیل : سلام رها خانم .

یه لحظه ترس تمام وجودم رو فرا گرفت . نکنه ....

- سلام آقا سهیل . اتفاقی ...

سهیل : نه اتفاقی برای زهرا نیفتاده . خیالتون راحت .

نفس عمیقی از روی راحتی خیال کشیدم .

- امرتون رو بفرمایید .

سهیل : حقیقتش می خواستم بدونم ... خب راستش ...

- راحت باشید ، بفرمایید

شهاب : حقیقتش می خواست بگه میای با ما بریم بیرون ؟

وا . این از کجا پیداش شد ؟ جلال خالق .

- وا . مگه الان گوشی دست آقا سهیل نبود ؟

شهاب : چرا . من گوشی رو ازش گرفتم .

یعنی من در عمرم آدمی پررو تر از این آقا پسر رویت نمودم . عشق منه دیگه ...

- آهان . واقعا خسته نباشد .

شهاب : دشمن خسته باشه . چی شد رها میای بریم ؟

کیشمیشم دم داره . با اینکه اکثر مواقع با همون اسم کوچیک صدام می کرد اما پرسیدم :

- اونوقت من از کی شدم رها؟

شهاب: از وقتی که پدر و مادرت اسمت رو انتخاب کردن.

می خواستم کلم رو بکوبونم به دیوار. انگار نه انگار چند لحظه پیش اونقدر اعصابم دگرگون بود.

- بی خیال این بحثا ... من و تو هیچ وقت به نتیجه نمی رسیم ... چرا من با شما پیام؟

شهاب: دیدم روحیه تو و سهیل داره تحلیل میره برای همین گفتم بریم بگردیم.

- کجا؟

شهاب: دریند.

- خب ... خب ...

توی رودربایستی گیر کره بودم اساسی. می ترسیدم با اینا برم بعدا یکی من رو بیینه برام حرف دربارہ. از اینا گذشته من دختری نبودم که با دوتا پسره نامحرم برم بیرون. ولی به خودم که نمی تونستم دروغ بگم. بدم نمیومد برم یه گردشی بکنم. مخصوصا با وجود شهاب ... یه هفته بود که فقط می رفتم دانشگاه و بیمارستان. می ترسیدم افسردگی بگیرم.

- خب ... واقعا نمی دونم راستش من یه خورده کار دارم ...

- اگه کار داشتی توی این یه هفته بی کاری انجام می دادی. بهانه بی بهانه. یه ساعت دیگه جلوی در خونتونم.

و قطع کرد. گوشی رو جلوی صورتم گرفتم و با تعجب بهش نگاه کردم. دیگه عکس نشان دهنده ی مکالمه نبود بلکه عکس خودم که توی دانشگاه پیش یه درخت دوستم ازم گرفته بود روی صفحه بود.

ابرویی بالا انداختم و خندم گرفت.

در همین حال صدای آرسام من رو از جام پروند:

- کی بود؟

اخمی به روش کردم و گفتم:

- به تو ربطی نداره.

و از روی مبل بلند شدم و از پله ها بالا رفتم .اول باید یه دوش می گرفتم . دوش گرفتم یه ربع بیشتر طول نکشید .

بعد وضو گرفتم تا نماز بخونم .

وسطای نمازم بودم که صدای زنگ گوشی فضای اتاق رو پر کرد . توجهی نکردم و به نمازم ادامه دادم . بعد از اتمام نماز ظهرم از جام بلند و شدم و گوشیم رو از روی عسلی برداشتم تا ببینم کیه ؟ ... شماره شهاب بود . تا اومدم تماس بگیرم خودش زنگ زد . چه بهتر .

جواب دادم :

- الو ؟

شهاب : سلام . چرا گوشی رو بر نمی داشتی ؟

- کار داشتم .

شهاب: چه کاری ؟

- ای بابا . مگه شما فضولید ؟

شهاب : آره مگه نمی دونستی ؟

- چرا فقط می خواستم مطمئن شم .

شهاب : نگفتی داشتی چی کار می کردی ؟

پوفی کشیدم . خیر . این بشر ول کن نبود .

- داشتم نماز می خوندم .

چند لحظه مکث کرد و بعدش گفت :

- اوکی . من بیست دقیقه دیگه جلوی در خونتونم ها .

- باشه . خداحافظ .

شهاب : خداحافظ

و من قطع کردم و رفتم تا نماز عصرم رو بخونم .

بعد از خوندن نماز عصر جانماز و چادرم رو تا کردم و گذاشتمشون سر جاشون .

آماده شدم ... در اتاق رو بستم و از پله ها رفتم پایین . به چپ و راستم یه نگاهی کردم و دیدم که خبری از آرسام نیست . بهتر .

یه نگاه به ساعت انداختم . یک بود . الانا دیگه میومدن . کلیدم رو از روی میز مبل برداشتم و از در خونه زدم بیرون .

طول حیاط رو طی کردم و در حیاط رو باز کردم . به محض باز شدم در حیاط ماشین قرمز شهاب رو دیدم که دم در خونه منتظر بود . رفتم جلو و متوجه شدم که یه زن هم توی ماشینه . یه ذره دقت کردم که خواهر سهیل یا همون سهیلاست .

سوار ماشین شدم . گفتم :

- سلام

و همگی جوابم رو دادند . نگاهی به سهیلا انداختم و گفتم :

- شما خوبی سهیلا جون ؟

سهیلا لبخند تلخی زد و گفت :

- مرسی عزیزم . تو خوبی ؟

غم اصلا به اون چهره ی شیطون نمی اومد .

سکوت کردم و چیزی نگفتم . جو خیلی بدی بود .

توی راه بودیم که شهاب رو به من گفت :

- رها چرا چیزی نمی گی ؟

- رها نه ، رها خانم

شهاب : اوه اوه چه لوس بازی .

- اونی که لوسه من نیستم هم صحبت منه

شهاب : الان داری با زبون بی زبونی میگی من لوسم دیگه اره ؟

- چرا با زبون بی زبونی؟ مستقیماً می گم .

شهاب : بی انصافی نکن من هر چی باشم لوس نیستم

- بی انصافی نکن نه ، بی انصافی نکنید

شهاب : از این به بعد انقدر فعل مفرد برات به کار می برم تا از حرص منفجر شی

- من کاملاً ریلکسم

شهاب : اوه اره راست میگی . اصلاً هم معلوم نیست که داری از حرص می ترکی میشی .

- نه کی گفته؟ ... اصلاً شما کی هستید که حرص من رو دربیارید .

شهاب : رها از حرص قرمز شدی

و زد زیر خنده . حالا نخند کی بخند . دستام داشت از زور حرص می لرزید . من نمی دونم عاشق چیه این یالغوز شدم . داشتم می رفتم برای حرکات فیزیکی که یه هو بالای کله ام یه لامپ روشن شد .

لبخند موزیانه ای زدم و کاری نکردم . به پشتی صندلی تکیه دادم و گذاشتم تا قشنگ بخنده . راسته که می گن بعد از هر خنده گریه هم هست .

حدود یه ربع بعد رو بهش پرسیدم :

- شهاب خان دارید ما رو می برید که ناهار مهمون کنید دیگه مگه نه ؟

شهاب : آره من مهمونتون می کنم و سهیل حساب می کنه

سهیل لبخند کوچیکی زد و چیزی نگفت . بی چاره دل و دماغ اعتراض کردنم نداشت .

زیپ کیفم رو باز کردم و نگاهی به خرت و پرتای داخل کیفم انداختم . با دیدن شی مورد نظرم لبخندی زدم و زیپ کیف رو بستم .

با من کل میندازی هان ؟ حالت رو می گیرم .

وقتی که رسیدیم ماشین رو یه جایی پارک کرد و چهار تایی راه افتادیم به سمت بالا . چون پسرا همراهمون بودن فکر نمی کردم کسی بهمون متلک بندازه ولی بعد از چند دقیقه یه هو یه پسره اومد جلوی من و ایساده جوری که نزدیک بود از پشت بیفتم که سهیلا من رو از پشت گرفت . اعصابم بدجور خط خطی شد و گفتم :

- معلوم هست چی کار می کنی ؟

پسره که معلوم بود موهایش رو کرده تو پریش برق گفت :

- جیگرم جوش نیار

بدجور عصبانی شدم . شهاب اومد جلو که بهش چیزی بگه که از پشت آستین پالتوش رو گرفتم و گفتم :

- شما چند لحظه دخالت نکنید .

با تعجب بهم نگاه کرد و رفت عقب .

رفتم رو به روی پسره ایستادم و گفتم :

- بینم اسمت چیه ؟

قصدم فقط این بود که توجه اش رو به خودم جلب کنم .

پسره : سعیدم جیگر

لبخندی بهش زدم و گفتم :

- منم نیلوفرم که می تونی نیلو صدام کنی سعید جون . بیا با هم بریم بالا .

به سمت بالا حرکت کردم و اونم کنارم اومد . هنوز چند قدم نرفته بودیم که براش یه زیر پایی گرفتم و بدجور

خورد زمین . یه لگد زدم رو ساق پاش و بهش گفتم :

- برو به ننه ات بگو جیگر . مرتیکه خجالتم نمیکشه

یه دفعه صدای دست و هورا فضا رو پر کرد . برگشتم که دیدم همه جمع شدن و دارن من رو تشویق می کنن .

رو به سهیلا و سهیل و شهاب که داشتن من رو با دهن باز نگاه می کردن گفتم :

- نمایید بریم بالا .

سهیلا سری تکون داد و گفت :

- بابا دختر کارت درسته . دمت گرم .

تعظیمی کردم و گفتم :



- خواهش می کنم . من متعلق به شما هستم .

بقیه ی راه به خوبی و خوشی طی شد و اتفاق خاصی نیفتاد .

روی این تخته چوبی ها نشسته بودیم که من گفتم :

- تا غذا رو بیارن من برم و بیام

شهاب : می خوای منم بیام

- نه مرسی

و سریع از جام بلند شدم و رفتم به گوشه موشه ای قایم شدم . قرص مسحل رو به سختی پودر کردم و ریختم توی قوطی آدامسم که تازگی ها تموم شده بودو رفتم پیشه بچه ها . غذا رو آورده بودن . رو به شهاب گفتم :

- ای وای .

شهاب : چی شد ؟

- موبایلم رو توی ماشین جا گذاشتم . برم بیارم ؟

شهاب : لازم نکرده . خودم میرم .

و از جاش بلند شد که بره گوشی رو بیاره . از قصد گذاشته بودمش توی ماشین .

شهاب که رفت داشتم به این فکر می کردم که چه طوری سهیل و سهیلا رو دو در کنم که خودشون راهش رو پیش روم گذاشتن .

سهیلا : من می رم دستام رو بشورم

سهیل : منم میام . نمی خواد تنها بری

سهیلا سری رو به برداش تکون داد و به من گفت :

- ما الان میایم رها جون .

آره فداتون شم . پاشید ... پاشید برید بذارید من به کرم ریزیم برسیم .

سری تکون دادم و گفتم :

- راحت باش عزیزم

حالا داشتم تو دلم بندری می زدم ها .

سهیلا و سهیل پاشدن و رفتن .

منم که فرصت طلب بلافاصله شروع کردم به اجرای عملیات .

سریع جعبه ی آدامش رو از توی کیفم برداشتم و قرص پودر شده رو کم کم به همه جای برنجش پاشیدم . کمی هم روی کبابش پاشیدم . طوری نپاشیدم که مزش رو حس کنه .

اول خواستم توی دوغش بریزم ولی دیدم سه میشه چون اونوقت در دوغش به وسیله ی من باز شده و اون می فهمه .

چند لحظه بعد از این که کارم تموم شد شهاب هم اومد . کنارم رو تخته نشست و گفت :

- بفرما

لبخندی زدم و گوشی رو ازش گرفتم .

- مرسی

شهاب : خواهش ... بقیه کجان ؟

- سهیلا می خواست دست و صورتش رو بشوره ولی نمی دونم چرا انقدر طول کشید

شهاب : آهان ... رها راستش می خواستم ازت یه چیزی بپرسم

لبخندی زدم و گفتم :

- بفرمایید

شهاب : یادته من اون روز یه سوال ازت پرسیدم ؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم :

- والا شما کم از من سوال نپرسیدید ... کدومش ؟ ...

شهاب : ازت پرسیدم که آیا به عشق اعتقاد داری ؟

کمی فکر کردم . یادم اومد . ولی جوابم صد و هشتاد درجه تغییر کرده بود چون حالا بدجور گرفتارش بودم ...  
- آهان... بله یادم اومد .

شهاب : حالا هم نظرت همونه ؟ ... چون اون روز ... اون روز که بردمت کنار دریا گفتم یکی رو دوست داری ...  
عاشقشی ... یا دوستش داری ؟

نفس عمیقی کشیدم . چرا داشت اینا رو ازم می پرسید ؟ ...

لبخند تمسخر آمیزی زدم و گفتم :

- چطور ؟ ... شما بنگاه شادمانی باز کردید ؟

اومد چیزی بهم بگه که سر و کله ی سهیل و سهیلا پیدا شد .

شهاب هم فقط به من چپ چپی نگاه کرد و چیزی نگفت .

اون دوتا کنار هم نشستن و شهاب هم اومد پیش من . با اینکه عاشقش بودم ولی خیلی خوشم میومد اذیتش کنم .

حیف زهرا نیست که بگه : دکتر آینده ی مملکت رو نگا ... به عشقش هم رحم نمی کنه

با یادآوری زهرا و این که الان توی چه موقعیتی از خودم بدم اومد . اون الان توی بیمارستان بود ولی من الان  
توی دربند بودم .

کسی اون گوشه موشه های ذهنم گفت : خب دنیا که به آخر نرسیده ... زهرا هم به هوش میاد ...

یکی دیگه از اونور ذهنم گفت : از کجا مطمئنی که به هوش میاد ؟

ولی تا دیدم شهاب داره اولین قاشق غذاش رو توی دهنش می ذاره تمام فکرام پرید و شبیه خرگوش شدم .

خیلی عادی اولین قاشق رو گذاشت تو دهنش و قورت داد .

البته بهش زل نزده بودما ... نه ... زیر چشی می پاییدمش ....

دلشوره داشتم که نکنه مزه ی قرص رو حس کنه

خلاصه همه نوع فکری توی سرم بود به جز کمی حس عذاب وجدان

خیلی عادی لقمه دوم رو برداشت ... انگار مزه ی قرص رو حس نکرده بود ...

منم شروع کردم که غذا رو بخورم ولی بازم یاد زهرا افتادم و به زور دو یا سه لقمه خوردم . نگاهی به سهیل انداختم ... طفلک اونم داشت با غذاش بازی می کرد . یاد چشاش افتادم .

کاملا سرخ بود ... جرم اونم مثل من عاشقی بود ...

رادارام کم کم داشت به کار می افتاد و از بی خیالی در می اومدم ... خدایا ته این جاده چی میشه ؟ ... نکنه بازم می خوای یه مشکل عین بختک بندازی توی زندگی من ... نه ... من تحملش رو ندارم ...

توی همین فکر بودم که شهاب گفت :

- من می رم و الان میام

و به صورت دو رفت سمت دستشویی

|||||. قرصه چقدر خوب اثر کرد . البته تعجبی هم نداشت . سه تا قرص بودن ... اونم چه قرصایی ...

چند دقیقه بعد شهاب با یه قیافه ی قرمز اومد .

دوست داشتیم همون جا بزنم زیر خنده و یه دل سیر بخندم .

اومد نشست و آرام طوری که فقط خودم بشنوم گفت :

- کار تو بود ؟

بازیگر خوبی بودم .

خودم رو زدم به اون راه و گفتم :

- چی ؟

شهاب : امید وارم کار تو نبوده باشه وگرنه بدجور تلافی می کنم .

و دوباره پاشد و رفت به سمت دستشویی .

\*\*\*\*

روی تختم دراز کشیده بودم و فکر می کردم . به آینده ... خدایا اگه من به شهاب نرسم چی ؟ ... اگه اون من رو دوست نداشته باشه چی ؟ ... یا ... یا اگه ... اگه یه دختر دیگه رو دوست داشته باشه چی ؟ ... به عشقم مطمئنم ... ولی ...

نصف شب بود و بی خوابی زده بود به سرم . یه دفعه توی جام نیم خیز شدم . باید درس می خوندم تا دیوونه نشم و کارم به جنون نکشه ... گرچه ... فکر کنم دیر شده بود ... دیگه دیوونه شده بودم ...

برق اتاق رو روشن کردم و تا اذان صبح یه نفس درس خوندم و سعی کردم نذارم حتی یه ثانیه هم فکر منحرف بشه ...

بعد از نماز صبح به حالت سجده رفتم تا دعا کنم که نمی دونم کی خوابم برد ...

با صدای زنگ موبایلم از جام پریدم ... بدنم خشک شده بود .. خصوصا کمرم و با اونطور پاشدندم کمرم بدجور درد گرفت ... کمی صبر کردم تا حواسم بیاد سر جاش ... یادم نمیومد که کی خوابم برده بود ... صدای گوشی یه بار دیگه به صدا در اومد ... لعنتی ... این دیگه کیه اول صبحی ؟ ...

نگاهی به شماره انداختم ... ناشناس بود ... حوصله جواب دادن بهش رو نداشتم پس بی خیالش شدم ... نگاهی به ساعت انداختم ... ساعت شیش بود و من باید ساعت نه می رفتم بانک ... از اون گذشته من فقط یه ساعت بود خوابیده بودم ... دوست داشتم جیغ بزنم ولی به جاش رفتم پایین تا یه چیزی بخورم ...

طبق معمول کسی خونه و نبومد و من نمی دونستم بقیه کجا تشریف دارن ... حقیقتا برام مهم هم نبود ...

یه لیوان شیر خوردم به همراه یه دونه کیک ...

دوست داشتم برم زهرا رو ببینم ... دلم براش تنگ شده بود ...

رفتم توی اتاقم و آماده شدم ... چون می خواستم بعدش برم بانک یه تیپ رسمی زدم که فکر کنن این یارو آدم حسابیه .

یه مانتوی سرمه ای که حالت رسمی داشت ولی حالت مجلسی نداشت و کمی بالای زانوم بود رو تنم کردم ... یه شلوار لی سرمه ای پام کردم ... شال سرمه ای و مشکی و پالتوی چرم مشکیم رو تنم کردم ... کیف چرم سرمه ایم رو برداشتم و توش رو طبق معمول پر از خرت و پرت کردم ... کیفم مثل همیشه بازار شام بود ... عطرم رو زدم و سویچ و دسته کلیدم رو برداشتم و نیم بوت های پاشنه ده سانتی مشکی رنگم رو پوشیدم و از اتاق زدم بیرون ...

از خونه هم زدم بیرون و سوار ماشین شدم و به طرف بیمارستان حرکت کردم ... برای جلوگیری از افکار اضافه فلشم رو کردم توی ضبطم و یه آهنگ گذاشتم ...

وقتی شکسته اطلسی وقتی گرفته آسمون

وقتی که تنهایی شده تنها شریک خونمون

وقتی نگاه روشنت حالا غریبه با چشم

دیگه نه اسمت یادمه نه دیگه عشقت رو می خوام

در همین موقع صدای زنگ گوشیم دراومد ... دارم به خودم امیدوار میشم ها زنگ خورم رفته بالا

یه نگا به صفحه ی گوشی کردم ... شهاب بود ... ضربان قلبم رفت بالا ... دستم رو بردم به طرف ضبط کمش

کردم و گوشی رو جواب دادم ...

- الو؟

شهاب : سلام رها

- سلام ... کاری داشتید؟

شهاب : کجایی؟

- این وقت صبح زنگ زدید که به من بگید کجایی؟

شهاب : رها من یه سوال پرسیدم

پوفی کشیدم و جواب دادم :

- دارم میرم بیمارستان زهرا رو ببینم

شهاب : بمون میام دنبالت

- نه مرسی ، الان تو راهم

شهاب : من می خوام برم دنبال سهیل اونجا می بینمت

- باشه ، خداحافظ

شهاب : خداحافظ

و قطع کردم و گوشی رو پرت کردم روی صندلی راننده و ضبط رو هم خاموش کردم .

یاد پورشه ی زهرا افتادم . همونطور مونده بود تو ویلا . باید یه روز می رفتم می آوردمش .

داشتم به همین مسائل بی اهمیت فکر می کردم که رسیدم . ماشین رو پارک کردم و رفتم جای همیشگی .

دیگه من رو می شناختن . سلامی به خانم ضیائی ( یکی از پرستار ها که خیلی شوخ و شیطون و در عین حال مهربون بود ) دادم و همون جا نشستم رو صندلی . می دونستم الان سر و کله ی شهاب پیدا می شه . رو به خانم ضیائی گفتم :

- خانم ضیائی خانم سالاری ( مادر زهرا ) که نیومد این جا ؟

یه ذره فکر کرد و گفت :

- چرا رفتن نماز خونه نماز بخونن مثل این که .

پس زهره جون هم اونجا بود .

در همین مقع صدای خانم ضیائی رو شنیدم که رو به من گفت :

- رها می خوای همین جا بشینی ؟ ... نمی ری تو ؟ ...

سری تکون دادم و گفتم :

- الان نامزدش میاد . می دونم زهرا هم بیشتر علاقه داره صدای اون رو بشنوه نه صدای من رو

- راستی از نامزدت چه خبر ؟ ... نمی خواید عروسی کنید ؟ ...

خانم ضیائی : نه فعلا ... نیما می گه می خوام تخصصم رو بگیرم ... راستی رها تو گفتی داری قلب می خونی آره ... ؟

- آره

خانم ضیائی : کی عمومیت رو می گیری ؟ ...

- ایشالا دو سال دیگه

خانم ضیائی : وا ... مگه تو بیست سالت نبود پس چه طور دو سال دیگه عمومی میگیری ؟

وای خدایا ... بازم این سوال تکراری

- سه سال جهشی خوندم خانم ضیائی جون

خانم ضیائی چشاش گشاد شد و گفت :

- واقعا ؟ ... عجب مخی هستی بابا

لبخند مصنوعی زدم و چیزی نگفتم .

در همین وقت از دور شهاب رو دیدم ... ضربان قلبم رفت بالا ... تیپ سرمه ای و مشکی زده بود ... یه کت چرم مشکی و زیرش یه لباس سرمه ای ... شلوار لی سرمه ای و پوتین های مشکی ... موهاش رو هم یه مدل فشن و خیلی شیک درست کرده بود ...

از پشتش سهیل رو دیدم ... داغون تر از همیشه ... ته ریش بهش میمومد  
به احترامشون از جام بلند شدم و گفتم :

- سلام

شهاب : سلام . سحر خیز شدی .

لبخندی به روش زدم و چیزی نگفتم . یه دفعه چشاش ریز شد و روی چشای من زوم شد . در همون حال که با  
اخم به چشم نگاه می کرد گفت :

- گریه کردی ؟ ...

- نه

شهاب : پس چرا چشات قرمزه ؟

- آهان ، هیچی دیشب بی خوابی زده بود به سرم .

شهاب : بینم تو اصلا می خوابی ؟ ... نکنه خون آشامی ؟

چشام گشاد شد . یعنی چه ؟

- بله ؟

شهاب : آخه من هر وقت می بینم میگی بی خوابی زده بود به سرم .

یه ذره فکر کردم ... راست می گفت ...

بی تفاوت شانه ای بالا انداختم .

سهیل با یه صدای گرفته که دلم رو ریش می کرد گفت :

- خوب هستید رها خانم ؟ ...



چی می تونستم به این پسر بگم؟ ... یه اسطوره ی عشق . هر چی فکر کردم چیزی در وصف حاله به ذهنم نرسید بنابراین به لبخندی اکتفا کردم .

سهیل رو به خانم ضیائی گفت :

- می تونم ببینمش ؟

خانم ضیائی هم لبخندی از روی مهربانی زد و گفت :

- البته

و خودش جلوتر راه افتاد و سهیل هم دنبالش .

شهاب هم اومد کنار من نشست . با بوی عطرش ضربانم رفت روی هزار .

خدایا ... این پسر چی داشت که من ... رها تهرانی رو به معنای واقعی کلمه نابود خودش کرده بود .

شهاب : خب رها خانم . چه کارا میکنی ؟

سعی کردم عادی باشم ... می ترسیدم که صدای ضربانم رو بشنوه ... مسخره بود ... با اینکه قلب می خوندم ولی درمانی برای قلبم نداشتم ...

- هی ... نفسیه که میاد و میره

شهاب : رها ...

ای رها به قربونت بره ... رهای بی حیا خجالت نمی کشی ؟ ... خو عشقمه دیگه ... جلال خالق ... رها تو کی عاشق شدی ؟ ... شما نبودى اون موقع فکر کنم ...

- بله ؟

شهاب : من ... من ... من می خواستم

وا ... این چرا این جورى حرف می زنه ؟ ...

شهاب بالاخره می خواست حرفش رو بزنه که صدای زهره جون رو شنیدم :

- سلام

برگشتم و با دیدن زهره جون بی اراده از جام بلند شدم ... شهاب هم به اطاعت از من از جاش بلند شد ...

از روی احترام از روی صندلی بلند نشده بودم ... از روی بهت بود ... زهره خانم یه هفته پیش کجا الان کجا ... شکسته که چه عرض کنم ... خرد شده بود ... نابود شده بود ... نابود عشق به دخترش ... کلا عشق نابود کننده بود ... یه زهر بود که پادزهرش معشوق بود...

با بهت جواب دادم :

- سلام

شهاب سرش رو به زیر انداخت و سلام داد . زهره خانم هم دیگه چیزی نگفت و نشست روی صندلی .

خواستم برم پیشش که شهاب دستم رو گرفت . یه حس خوبی بهم دست داد . همه ی وجودم گرم شد ... به خودم تشر زم ... رها خدا داره نگات می کنه ... و خواستم دستم رو از دستش بکشم بیرون که نداشت و دستم رو محکم تر گرفت ... سرم رو به طرفش برگردوندم دیدم چشاش رو بسته و لبخند ملیحی روی لباشه ... چند لحظه محوش شدم ... جذابیت و زیباییش نفس گیر بود ... از گرمای دستش لذت خاصی می بردم ...

یه ذره که گذشت به خودم اومدم . چشمام رو به زور از صورتش گرفتم و با دست چپم یه نیشگون از دستش گرفتم که باعث شد سریع دستم رو ول کنه ... با این که منم کلی فیض برده بودم ولی به چشمام یه حالت جدی دادم و با یه حالت توییح گر نگاش کردم

شهاب : نرو پیشش ... بذار تنها باشه ...

چپ چپ نگاش کردم و گفتم :

- آقا شهاب من چند بار به شما گفتم که به این مسائل حساسم ؟

شهاب دستی روی پیشونیش کشید و گفت :

- راس میگی ... باور کن یادم نبود ...

بی اراده دلم گرفت ... یعنی انقدر براش ارزش نداشتیم که یادش باشه من به دینم علاقه ی خاصی دارم ؟ ... اونم بعد از چندیدن بار تکرار ... خدایا ... نزدیک بود بزنم زیر گریه ... نمی دونم چرا انقدر در برابرش ضعیف بودم

شهاب که فکر کنم ناراحتی منو گذاشته بود به پای این که دستم رو گرفته گفت :

- رها من که معذرت خواهی کردم ... تو چرا انقدر زود رنج شدی ؟ ... اون اولاً که مثل سگ پاچه ی من رو می گرفت

اخمام رفت توی هم ... دیگه داشت زیاده روی می کرد ...

- آقا شهاب مواظب حرف زدنتون باشید ها ...

شهاب : اوه ساری

و ریز خندید

حرصم در اومده بود اساسی . دستام رو مشت کرده بودم .

ناخودآگاه گفتم :

- کوفت

شهاب : اوه اوه ... کار بیخ پیدا کرد ... من برم پناه بگیرم

و از جاش بلند شد و بلافاصله از جاش بلند شد و با سرعت به طرف پله ها رفت ... حیف که حسش نبود گرنه دنبالش می کردم و گوشش رو می کشیدم ...

بی حال همون جا موندم و چشمام رو بستم و شروع کردم به خوندن زیارت عاشورا ... از حفظ بودمش ...

دومین دور رو که تموم کردم سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم ... چشمام رو باز کردم و دیدم که شهاب دوتا آب میوه گرفته دستش و داره با یه حالت خاصی نگام می کنه .

با لبخند ، انگار نه انگار که داشتم از حرص می مردم ، گفتم :

- برگشتید ؟ ...

شهاب : اره، بیا .

و آب میوه رو به سمت من گرفت

- زهره جون چی ؟

شهاب : بهشون دادم .

برگشتم دیدم آب میوه رو گذاشته روی صندلی کنارش و داره قرآن می خونه . دنیز بهم سفارش کرده بود که خیلی بهش سخت نگیرم تا خودش بیاد .

بنابراین به سختی تصمیم گرفتم زهره جون رو به حال خودش بذارم . اب میوه رو گرفتم و نی زدم توش و شروع کردم به خوردنش .

داشتم آب میوه رو می خوردم که شهاب رو به من گفت :

- رها چند لحظه گوشیت رو میدی من یه تماس بگیرم ؟

بدون حرف گوشی رو بهش دادم و اون رفت یه ذره اون ور تر تا زنگ بزنه .

چند دقیقه ی بعد کارش تموم شد و گوشی رو بهم داد .

پا شدم و آشغال اب میوه رو انداختم توی سطل زباله و دوباره نشستم . در همین موقع سهیل از آی سیو اومد بیرون و بدون این که به ما نگاه کنه رفت . می دونستم بر میگردد و فقط رفته تا دست و صورتش رو بشوره .

دوست داشتم برم زهرا رو ببینم ولی می ترسیدم که زهره خانم بخواد بره .

زهرا جون که تردید رو توی چشمام خونده بود گفت :

- برو مادر ... من تازه دیدمش

لبخندی زدم و رفتم داخل . بعد پوشیدن لباسای مخصوص رفتم سر تخت زهرا .

فقط بهش نگاه کردم ... چیزی نگفتم ... زیر چشاش سیاه شده بود ...

در آخر طاقت نیاوردم و گفتم :

- حس میکنم می خوای تنهام بذاری ... درسته ؟ ... خیلی بی معرفتی ... من به جهنم ... سهیل چی ؟ ...

همینکه این رو گفتم چشمم رفت سمت قلب زهرا ...لباسش خیس بود ... و واضح بود که خیزی اشک های کسی نبود به جز سهیل ...

ادامه دادم :

- خیلی بی مرامی ... خیلی بی احساسی ... سهیل برات گریه می کنه و تو فقط گوش میدی ؟ ... دلت میاد ؟ ...

انگار خیلی مشتاقی که بری ... که نابودی مادرت رو ببینی ... که بدبختی سهیل رو ببینی ... که جگر سوخته ی پدرت رو ببینی ؟ ... باشه برو ... اصلا هم به چیزی فکر نکن ...

نمی دونم این آرامش رو از کجا بدست آورده بودم ... یه جورایی حس می کردم زهرا رفتنیه ... دستام می لرزید ... ولی بدون این که قطره ای اشک بریزم براش تعریف کردم ... از دانشگاه ... از خونشون ... از شهاب و عشقم بهش ... از دیروز دربند ...

همه چی رو گفتم به جز قضیه ی برنده شدنم توی بزرگترین قرعه کشی تاریخ کشور ... نمی دونم چرا؟ ... ولی  
یه حسی بهم می گفت از این قضیه کسی نباید خبر دار بشه .

بعد از خداحافظی از زهرا لباس هارو در آوردم و از آی سیو بیرون اومدم .

\*\*\*\*

از بانک اومدم بیرون و سویچ ماشین رو زدم و سوار ماشین شدم . کیفم رو انداختم روی صندلی و حرکت کردم  
به سمت خونه . تمام حرفا رو طی کرده بودم و با کلی رشوه تونستم راضی شون کنم که اسمی از من برده نشه و  
همه چی مسکوت بمونه .

یاد شهاب افتادم . پسره ی ... استغفرالله ... صدای زنگ گوشیه من رو با صدای کلاه قرمزی عوض کرده بود و  
زنگ زده بود به گوشیه من ... آبروم جلوی اون یارو رفت

داشتیم حرف می زدیم که یه دفعه صدای کلاه قرمزی بلند شد :

- سلی ... حالت خوفه ؟ ... گوشیتو بردا دیگه ... داره اعصافمو خرد می کنه

یه ذره دور و برم نگاه کردم که ببینم صدا از کجا میاد که آقای نادری گفت :

- ببخشید خانم تهرانی مثل اینکه صدای گوشیه شماس

آقا من رو میگی ...

می دونستم دیروز فهمیده بود که مسجل کار من بوده ... حالا می خواست تلافی کنه ... می کشمش ...

داشتم دنبال یه تلافی درست و حسابی می گشتم که رسیدم خونه ... کیفم رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم و در  
ماشین رو قفل کردم ... حوصله نداشتم ماشین رو ببرم داخل

به شکل فجیعی خوابم میومد ... باید یه ذره می خوابیدم و بعد می رفتم خرید ... هنوز خرید عیدم رو نکرده بودم ...  
دو هفته ی دیگه عید بود ...

در خونه رو باز کردم و وارد حیاط شدم ... حیاط رو که از همیشه طویل تر به نظر می رسید طی کردم و کلید  
انداختم در خونه رو باز کردم ...

وارد خونه شدم و بی حوصله از پله ها بالا رفتم و درو باز کردم و با همون لباسا خودم رو روی تخت رها کردم

\*\*\*\*

یه ساعت دیگه عید می شد ... یه سفره هفت سین کوچولو چیده بودم توی اتاقم .

تازه از حموم اومده بودم و داشتم لباس می پوشیدم . بعد از لباس پوشیدنم نشستم جلوی سفره ی کوچیکم و شروع کردم به قرآن خوندن . تا خود سال تحویل قرآن خوندم و از خدا طلب مغفرت و یه سال بهترو رسیدن به عشقم رو کردم .

همین که سال تحویل شد صدای زنگ گوشیه منم بلند شد . تعجب کردم و ابرویی بالا انداختم . چنین چیزی سابقه نداشت . گوشی رو برداشتم :

- سلام

شهاب : سلام

و سکوت کرد ... از دو هفته پیش تا حالا چند بار بیشتر - اونم در حد سلام کردن - ندیده بودمش .

خندم گرفت :

- عیدتون مبارک.

شهاب : چی ؟ ... آهان ... عید تو هم مبارک .

- امیدوارم سال خوبی داشته باشید آقا شهاب

شهاب : فکر نمی کنی دیگه وقتشه شهاب صدام کنی ؟

- نه ، شما برای من فقط آقا شهابید

شهاب : خب حالا .. ترش نکن اوله سالی ... کاری نداری ؟

- نه مرسی

شهاب : پس خداحافظ

- خداحافظ

و قطع کردم .

همین که گوشی رو قطع کرد دوباره صدای زنگ گوشیم بلند شد . چه زنگ خورم بالا رفته ها ... باید به خودم امیدوار باشم .

نگاهی به شماره انداختم . دنیز بود .

- سلام دنیز جون

دنیز : رها زهرا ... زهرا ...

قلبم ایستاد .

- ز ... زهرا ؟ ... زهرا چی

دنیز : چشاش رو باز کرده ... به هوش اومده

جیغی از روی خوشحالی کشیدم .

- راست میگی ؟ ... کی ؟ ...

دنیز : همین الان ... تا سال تحویل شد

- من الام میام اون جا

و قطع کردم .

با عجله به سمت کمدم رفتم و سریع لباسایی که دم دست بودن رو برداشتم و پوشیدم .

تا رفتم پایین دیدم خانواده جمعی و دارن گل میگن و گل میشنون . اهمیتی ندادم و به سمت در رفتم که بابا گفت :

- کجا ؟ ... الان عموت اینا میان ... ما آبرو داریم ...

لجم گرفت . بزرگتر کوچیک تری رو فراموش کردم و وسط حرفش پریدم و گفتم :

- به درک

و سریع در رو باز کردم و رفتم بیرون . با دو به سمت در حیاط رفتم و بازش کردم که سینه به سینه ی یه مرد شدم .

سرم رو بالا گرفتم که دیدم آرسامه و عموم اینا هم پشتش هستن . خیلی عجله داشتم . بنابراین گفتم :

- با اجازه

و آرسام رو کنار زدم و رفتم به طرف ماشینم . در ماشین رو باز کردم و سوار شدم . ماشین رو روشن کردم و با سرعت به طرف بیمارستان حرکت کردم .

وقتی که رسیدم ، سریع ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم .

رفتم توی آی سیو . همه ی فامیلش اونجا بودن . سریع رفتم به طرف سهیل و گفتم :

- سلام . زهرا کجاست ؟ ... حالش خوبه ؟

سهیل : سلام رها خانم . خوبین ؟

نگاهی به چشاش کردم . انگار نه انگار غمی توی چشاش وجود داشته ، برعکس ، خوشحالی توی چشاش بی داد می کرد .

- مرسی ، نگفتین ؟

سهیل : خوبه ، به هوش اومده .

- خدارو شکر .

چند لحظه مکث کردم و ادامه دادم :

- میشه دیدیش ؟

سهیل با یه لحن محزون گفت :

- نه ، دکتر گفت باید آزمایش بده تا مطمئن بشن همه چیزی سالمه .

خودم اینا رو می دونستم ولی انقدر هول بودم که اصلا یادم نبود .

\*\*\*\*

چهار ساعت گذشته بود و هنوز خبری نشده بود . همه شاد بودن . سهیل همه ی بیمارستان رو شیرینی داده بود . چشای همه از خوشحالی برق می زد .

در همین موقع آقای دکتر اومد ... با دیدنش همه ی خاندان سلیمانی از جاشون پاشدن .

آقای دکتر رو به سهیل گفت :

- همسرتون رو بردن بخش ، خواستارن که اول شما رو ببینن .



چشای سهیل درخشید و با قدم هایی بلند به سمت بخش رفت .

از جام بلند شدم و گفتم :

- با اجازه

عمو جون گفت :

- کجا دختر ؟ ... نباشی زهرای من ناراحت میشه .

لبخندی به روی چهره ی شکسته شده ولی خوشحال عمو زدم و گفتم :

زود برمی گردم .

و رفتم به سمت پله ها تا یه دسته گل توپ بخرم و برگردم .

\*\*\*\*

یه دست گل خیلی خوشگل و توپ گرفتم و وارد بیمارستان شدم .

رفتم توی بخش تا به اتاق زهرا رسیدم . از دنیز شماره اتاقش رو پرسیده بودم . در زدم که صدای سهیل رو شنیدم :

- بفرمایید

دست گل رو جلوی صورتم گرفتم و با دست خالییم در رو باز کردم . همونجور رفتم جلو و با دست گل محکم زدم روی شکمش .

زهرا با دیدنم لبخندی زد و گفت :

- سلام رها

با دیدنش بغض کردم .

در حالی که صدام از بغض می لرزید گفتم :

- دختره ی احمق ، نادون ، بی شعور ، بی عقل ، با چه سرعتی داشتی رانندگی می کردی ؟ ... اصلا کی به توی عوضی گفته بود که بشینی پشت فرمون ... تو غلط کردی که رفتی نشستی پشت فرمون ... کی از تو خواسته بود بیای من رو غافلگیر کنی ؟ ... من ؟ ... سهیل ؟ ... کی ؟ ... تو ... تو ...

دیگه نتونستم تحمل کنم . دست گل رو گذاشتم روی شکمش و از اتاق زدم بیرون . اشکام بی محابا می ریختن .  
جدیدا با هر تلنگری اشکم در میومد ...

به طرف دستشویی رفتم و دست و صورتم رو آب زدم ... بعد از آب زدن دست و صورتم فکر کردم که حالا باید  
چه جوری این گندی که زدم رو پاک کنم ...

به طرف خروجی بیمارستان رفتم ... از بیمارستان خارج شدم و به طرف ماشینم رفتم و سوارش شدم و به طرف  
همون گل فروشی حرکت کردم .

یه دسته گل توپ تر از قبلی خریدم و به طرف بیمارستان حرکت کردم .

به بیمارستان که رسیدم دست گل رو از توی ماشین برداشتم و داخل شدم ... رفتم داخل بخش و پشت در اتاق  
زهرا ایستادم ... چند تا نفس عمیق کشیدم و در زدم .

صدای سهیل رو شنیدم که گفت :

- بفرمایید

دستگیره ی در رو آرام کشیدم و در رو باز کردم . داخل اتاق که شدم با چشمای اشکی زهرا مواجه شدم . لبخندی  
از روی شرم زدم و سرم رو انداختم زیر و دست گل رو به طرف زهرا گرفتم و گفتم :

- آشتی ؟

زهرا خندش گرفت . در حین خنده گریه می کرد . دست گل رو ازم گرفت و گفت :

- دیوونه

خندیدم . خنده ای از ته دل . زهرا برگشته بود .

\*\*\*

قرار مدارای عروسی زهرا و سهیل گذاشته و شد و قرار شد که بیست و پنج اردیبهشت ازدواج کنن .

امروز روز دوازدهم عید بود و من طبق معمول داشتم توی اتاقم مگس می پروندم .

مثل همیشه برنامه ای برای سیزده به در نداشتم . سیزده به در معمولاً می زدم تو سرم که از این هفته باید برم  
دانشگاه .

یاد ماشین زهرا افتادم . به خودش که نمی تونستم بگم ، خودم هم که حال نداشتم ، پس به کی می گفتم بره  
بیاره ؟ ... به سهیل ؟ ... نه بابا ، روم نمی شه ... به شهاب ؟ ... مگه مردم نوکر منن ؟ ... به کسی هم جرئت نمی  
کردم بسپریم چون که پورشه کم ماشینی نبود ... به این راحتی ها نمی شد به کسی اعتماد کرد ... حسابی مونده  
بودم تو کفش که چی کار کنم ...

داشتم به این چیزا فکر می کردم که صدای زنگ گوشیم که همون آهنگ ناوارو بود اتاق رو پر کرد ... با تعجب از  
روی تخت بلند شدم و رفتم ببینم کیه این موقع ظهر ... با دیدن نام آرسام پوزخندی اومد روی لبم ... این پسر به  
کنه گفته بود زکی ... حوصله ی جواب دادن بهش رو نداشتم ... پس بی خیال شدم  
دوباره زنگ زد ... باز جواب ندادم و دوباره و دوباره و دوباره

دیگه اعصابم خورد شد و گوشی رو برداشتم :

- الو ؟

آرسام : سلام عزیزم

- من عزیز تو نیستم .

آرسام نفس عمیقی کشید و گفت :

- رها باید باهات حرف بزنم

- از کی تا به حال بین من و تو حرفی هست ؟

آرسام : رها خواهش می کنم ، تو بیا و به حرفای من گوش بده بعد اگه قبول نکردی من قول می دم برگردم به  
همون قبرستونی که بودم و تو دیگه هرگز من رو نبینی ...

به پیشنهادش فکر کردم ... بد فکری نبود ... خلاصی از شر آرسام

- باشه ... کجا ؟

آرسام : بیا پارک .... میشناسی که

- اره ، خدافظ

و قطع کردم .

از خونه که بیرون رفتم عینکم رو زدم تو چشم . به طرز عجیبی هوا گرم و آفتابی بود .

سوار ماشین شدم و به طرف پارک ... حرکت کردم . از خونه ما تا اون جا حدود یه ربع راه بود .

فلشم رو زدم به ضبط و آهنگ بی خیال از مهدی احمدوند فضای اشین رو پر کرد :

پشت تو بد و بدتر شنیدم و

باور نکردم و

باورش عجیبه که همش درست بود و

درست می گفتن من ساده به همه می گفتم نجیبه

نجیب نبودی و

دست تو رو خوندم و

یه عمر آزار و کنار تو موندم و

حیف که عمرمو تلف می کردم و

یه عمری بی خودی به عشق تو خوندمو

پست تر از اونی بودی که فکر می کردم و

دلت یه جای دیگه بود حس می کردم و

درست همین جای آهنگ بود که صدای زنگ گوشیم بلند شد . اه ... جدیدا چه قدر گوشیم زنگ می خوره ... در همون حال رانندگی می کردم صدای ضبط رو کم کردم و بدون این که به نام تماس گیرنده نگاه کنم گوشی رو برداشتم .

- بله ؟

شهاب : سلام رها خوبی ؟

- سلام آقا شهاب ، مرسی ، شما خوبید ؟

شهاب : مرسی . رها میشه ببینمت ؟

اولالا . جدیدا چه همه می خوان من رو ببینن . باید یه منشی بگیرم تا براشون وقت قبلی بذاره .

- کی ؟

شهاب : مثلا برای شام ؟

یه ذره مکث کردم .

پیش خودم گفتم چی از این بهتر

ولی به شهاب گفتم :

- به چه مناسبت ؟

شهاب : باید بیای که مناسبتش رو بفهمی .

- خب ... خب ...

شهاب : پس شب ساعت نه رستوران ...

و قطع کرد .

با تعجب ابرویی بالا انداختم و گوشی رو انداختم روی صندلی کنار ماشین .

عاشق این اخلاق شهاب بودم ... همیشه و هر طور که شده میشه حرف خودش روبه کرسی میشوند . به پارک که رسیدم ماشین و یه گوشه پارک کردم .

وارد پارک شدم . خب من الان چه جوری باید این رو پیدا کنم . همین موقع گوشیم زنگ زد . ارسام بود . جواب دادم .

ارسام : بیا توی زمین بازی .

- باشه .

و قطع کردم . رفتم توی قسمت اسباب بازی که دیدمش .

تپیش دختر کش بود . یه شلوار جین آبی پررنگ با یه تی شرت ایی آسمونی که آستیناش تا آرنجش بالا بود و چند تا دکمه ی اولش باز بود . موهایش رو هم درست کرده بود و یه گل رز هم دستش بود . به طرفش رفتم .

بهش که رسیدم گفتم :

- سلام

ابرویی بالا انداختم و جواب دادم :

- سلام

آرسام : تقدیم به تو بانوی زیبا .

و گل رز رو به طرفم گرفت . لرزش دستش مشهود بود .

ابروهام رو تو هم گره کردم و گفتم :

- به چه مناسبت .

آرسام : رها خواهش می کنم . این آخرین باره . خودم این رو می دونم .

معنای حرفش رو نفهمیدم ولی با طومانیته دستم رو دراز کردم و گل رو از دستش گرفتم .

لبخندی زد و گفت :

- بریم یه جایی که من بتونم حرفام رو بزنم

و راه افتاد و من هم به دنبالش رفتم

با خودم فکر می کردم که یعنی چی می خواد بگه که از قبل می دونه من قبول نمی کنم .

رفتیم یه قسمت از پارک که خلوت بود و روی یه نیمکت نشستیم . بعد از چند دقیقه سکوت آرسام شروع کرد به

حرف زدن :

- از همون بچگی ازت خوشم میومد . دختر مغروری بودی . با این که دیگران رونده بودند ولی خم به ابروت نمی

آوردی . اعتراض نمی کرد که چرا ؟ ... چرا من ؟ ...

هر چی بزرگتر می شدی من بیشتر عاشقت می شدم ... اول دبیرستان که بودی دیدم دیگه نمی تونم ... قضیه رو

به مامان گفتم که زد تو گوشم ... گفت دختر قحطه که رفتی اون بچه رو انتخاب کردی ؟ ...

بهش گفتم فقط می خوام مطمئن شم که اون ماله من می مونه . مامان گفت به هیچ وجه .

فکر می کردم می تونم راضیش کنم ولی به هیچ وجه کوتاه نیومد ، بابا هم از اون بدتر ... من رو به جرم عاشقی

راهیه غربت کردن ... تا همین یکی دو ماهه پیش ... مجبور شدم براشون قسم دروغ بخورم که تو فقط یه هوس

بودی که گذاشتن برگردم ... برگشتم و بلافاصله ترتیب یه مهمونی رو دادم تا هر چه زودتر به یه بهانه ای بینم

... ولی تو نیومدی ... بهت نگفتم ... خودم اومدم دیدنت ... با دیدنت فهمیدم نه تنها فراموشت نکردم بلکه بیشتر از

قبل عاشقتم ... برام از حجاب گفتمی ... کنجکاو شدم ... ما خانواده ی بازی بودیم ... حرفات برام جدید بود ... رفتم راجع به اسلام و حجاب تحقیق کردم ... شیفته اش شدم و توبه کردم ... از اون موقع شدم یه مسلمون واقعی ... لب به مشروب نزدم ... تمام نماز هام رو خوندم ...

اون شب که رفتی شمال خیلی شانس آوردم که از نگرانی نمردم ...

حالا هم اومدم که ازت درخواست ازدواج کنم ... می دونم که قبول نمی کنی ... همه ی اینا رو گفتم که شرمنده ی قلبم نشم ... که فردا پس فردا پیش خودم از بی عرضگیم شرمنده نشم ...

دو ساعت دیگه پرواز دارم ...

چند لحظه مکث کرد و گفت :

- خداحافظ

و از جاش بلند شد و رفت . رفت و من رو همون جا گذاشت . با یه دنیا شرمندگی ... با یه دنیا بی چارگی ... از خودم بدم اومده بود ... خیلی کثیف بودم که راجع به آرسام اون طوری فکر می کردم

نمی دونم چه قدر به گل توی دستم خیره موندم ... با احساس خیزی تو جام تکون خوردم ... یه نگاه کردم که دیدم داره بارون میاد ... عجیب بود ... توی این آفتاب و بارون ... ولی انگار خدا بارون رو فرستاده بود تا من بی مهابا اشک بریزم ... عینک دودیم رو از روی چشمم برداشتم و گریه کردم ... گل رز و توی دستم می چرخوندم و گریه می کردم ... نمی دونم چرا ... ولی خیلی حس بدی داشتم .. حسه آدم بده بودن ... حسه مقصر بودن ... فکر می کردم همه چیز تقصیر منه ...

گل رز رو برداشتم و از روی نیمکت بلند شدم .... بلند شدم و قدم زدم ... قدم زدم و اشک ریختم ... اشک ریختم و حسرت خورم .... حسرت این که ای کاش یه ذره سنگ دلم رو برای آرسام باز می کردم ... حسرت این که ای کاش مظلوم نبود ... حسرت این که ای کاش اصلا نمی میومدم پارک ...

راه رفتم و حسرت خوردم ...

انقدر راه رفتم تا صدای زنگ گوشیم بلند شد ... یه نگاه انداختم ... شهاب بود ... یاد قرارم افتادم ...

جواب دادم :

- سلام

شهاب : سلام رها

- کاری دارید ؟

شهاب : می خوام پیام دنبالت باهم بریم رستوران ؟

- نه خودم میام

شهاب : پس زود باش

- مگه ساعت چنده ؟

شهاب : هشت

- خب من نه اونجام ... خداحافظ

شهاب : خداحافظ

و من قطع کردم . بارون بند اومده بود و من خیس خالی شده بودم . باید می رفتم خونه لباس عوض می کردم .

به طرف ماشین رفتم و سوارش شدم ... به طرف خونه حرکت کردم ...

به خونه که رسیدم ماشین رو دم در پارک کردم و ازش پیاده شدم . در حیاط رو باز کردم و وارد حیاط شدم . به در خونه که رسیدم اون رو هم باز کردم و وارد شدم . خدارو شکر مثل این که کسی خونه نبود .

اول رفتم و یه کتاب برداشتم و گل رز رو گذاشتم لاش تا نگهش دارم .

رفتم طرف آینه و نگاهی به خودم انداختم . چشم پف کرده بود و قرمز شده بود .

مونده بودم چی کار کنم که چشمم خورد به مداد و ریملی که کنار آینه بود .

به خودم گفتم به جهنم ، یه شب که هزار شب همیشه .

و مداد و ریمل و برداشتم و کشیدمشون به چشمم . به خودم توی آینه یه نگاه انداختم . رنگم پریده بود . خودم

سفید بودم و اگر رنگم می پرید می شدم شبیه خون آشام ها . حقیقتا هم شبیه خون آشام شده بودم . بی خیال

قیافه شدم .

یه کیف جیر قهوه ای سوخته برداشتم و توش مسکن هام و کلید خونه و گوشیم رو انداختم . می دونستم که بعد

از گریه یه سر درد اساسی در انتظارمه .

کفش های پاشنه بلند قهوه ای رنگم رو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون .



بعد از پوشیدن کفش ها از پله ها رفته پایین . حتی فراموش کردم که برق رو خاموش کنم .

کسی توی هال نبود . در رو باز کردم و از خونه زدم بیرون .

حیاط رو طی کردم و در حیاط رو باز کردم . از خونه زدم بیرون و به طرف ماشینم رفتم . سوییچ رو زدم و در ماشین رو باز کردم ، سوار شدم و کیفم رو انداختم روی صندلی کناری و به طرف رستوران حرکت کردم .

نگاهی به ساعت انداختم . یه ربع به نه بود . چه قدر زمان زود می گذره .

وقتی به رستوران رسیدم ساعت نه بود . دوست نداشتم راس ساعت اون جا باشم . تصمیم گرفتم پنج دقیقه توی ماشین بمونم .

چشمم رو بستم و به پشتی ماشین تکیه دادم .

حدود پنج دقیقه به همون حالت موندم . چشمم رو که باز کردم نگاهی به ساعت ماشین کردم . نه و هفت دقیقه بود . تصمیم گرفتم که دیگه پیاده بشم .

آخرین نگاه رو توی اینه ی ماشین به خودم انداختم و بعد از برداشتن کیفم پیاده شدم .

به طرف رستوران رفتم و وارد شدم .

فضا رو موسیقی لایتی پر کرده بود . نگاهی به اطرافم انداختم که شهاب رو پیدا کنم .

بالاخره دیدمش .

نفس گیر شده بود . یه بلیز مشکی که استیناش رو تا آرنجش بالا زده بود و دکمه هاش هم تا سینهش باز بود . موهایش رو فشن درست کرده بود و جلوی موهایش یه وری درست کرده بود . تپش قلبم رفت بالا . چند تا نفس عمیق کشیدم و به طرفش حرکت کردم .

لرززش دستام مشهود بود بنابراین ترجیح دادم دستام رو مشت کنم . به شهاب که رسیدم انقدر توی فکر بود که متوجه من نشد .

صندلی رو با صدا کشیدم عقب که متوجه من شد . بلند شد و گفت سلام . جوابش رو دادم و نشستم .

شهاب لبخندی عصبی زد و گفت :

- خوبی ؟

تابلو بود که استرس داره .

- ممنون . چیزی شده ؟

شهاب : نه . چه طور ؟

- آخه احساس می کنم استرس دارید .

شهاب بی توجه به حرفم به چشمام خیره شد و گفت :

- خیلی زیبا شدی .

احساس گرمی شیرینی سر تا پام رو فرا گرفت . فقط تونستم سرم رو بندازم پایین .

شهاب سری تکون داد و گفت :

- خب چی میخوری ؟

نگاهی به منو انداختم و گفتم :

- فرقی نمی کنه .

شهاب هم که تجربه ثابت کرده بود اهل تعارف نیست دو پرس جوجه با مخلفات سفارش داد .

گارسون که رفت رو کردم به شهاب و گفتم :

- مثل این که با من کار داشتید .

شهاب : بذار بعد شام .

خو الان بگو دیگه . من تا بعد از شام می پوکم که . ولی دیگه اصرار نکردم . هر دو سکوت کرده بودیم تا این که

گارسون اومد و غذاها رو آورد .

بعد از خوردن غذا رو به شهاب گفتم :

- خب ، شروع کن .

شهاب با لبخند رو به من گفت :

- من منظر اتمامشم .

- چی ؟

شهاب : می خواستم بیای که به من کمک کنی به عشقم برسم .

قلبم ایستاد ... یعنی چی ؟

- یعنی چی ؟ ...

شهاب لبخند کجی زد و گفت :

- ازت می خوام کمک کنی به عشقم برسام .

خدایا

- عشقت ؟

شهاب : اره ، یه دختر که منو اسیر و دیوونه ی خودش کرده .

لرزش دستام داشت دیوونم می کردم . محکم مشتتون کردم و گفتم :

- خب ... من الان چی کار می تونم برات بکنم ؟

شهاب بی توجه به من به میز خیره شد و گفت :

- نمی دونم باید چه طوری بهش ابراز عشق کنم . من تا حالا عاشق نشدم .

سرش رو رو به من کرد و گفت :

- پس بذار عادی بگم ... من عاشقتم رها ... من دیوونتم رها ... دوستت دارم رها ... من مجنونتم رها ... رها ... رها ...

... شدی شیشه عمر من رها ...

بعد از زیر میزیه شاخه گل رز در آورد و به من داد . دست لرزونم رو دراز کردم و شاخه ی گل رو ازش گرفتم .

شهاب : عشق من رو قبول کن رها .

زبونم بند اومده بود .

بعد از چند لحظه سکوت شهاب گفت :

- من آدم عجولیم رها ... نباید برای من غرور داشته باشی ... تا جواب من رو ندی نمی دارم از جات جم بخوری .

واقعا مونده بودم چی بگم . خیلی دوستش داشتم ولی دوست نداشتم همین الان به عشقم اعتراف کنم .

شهاب ادامه داد :

- عشق من هوس نیست . مطمئنم . رها من دوست دختر زیاد داشتم ... برعکس تو که پاکی ولی ... ولی از وقتی دیدمت دیگه به هیچ کس پا ندادم . رها من ...

نذاشتم ادامه حرفش رو بگه و سوالی که ذهنم رو مشغول کرده بود رو پرسیدم :

- تا حالا با کسی هم رابطه داشتی ؟

نمی دونم چه طوری روم شد اون سوال رو بپرسم .

شهاب : نه .

غرور رو گذاشتم کنار . با غرور الکی به جای خوبی نمی رسیدم ...

- من ... من نمیدونم چی بگم .

شهاب : تو فقط بگو بله . بقیش حله

لبخندی زدم و سرم رو انداختم پایین و آرام گفتم :

- بله .

شهاب دستش رو به طرف دستم که روی میز بود دراز کرد و دستم رو روی میز گرفت .

خواستم دستم رو بکشم عقب که اجازه نداد و گفت :

- تو که اول و آخر زنه منی . دیگه چه فرقی می کنه .

اروم گفتم : خب ...

شهاب : شهاب به فدات

- خدا نکنه ... نکن

شهاب : آخه چرا ؟

- نکن ... نکن ... گناهه .

شهاب : گناه اینه که عاشقی رو از گرفتن دست عشقش منع کنن .

دیگه سکوت کردم . شهاب پنج دقیقه توی همون حالت موند و بعد دستم رو ول کرد .

شهاب : این ماله توئه .

و یه جعبه ی جواهر به طرفم گرفت .

دستم رو دراز کردم و جعبه رو ازش گرفتم و بازش کردم . با دیدن گردنبند توش دهنم باز موند .

یه گردنبند که شکل قلب بود . از طلای زرد درست شده بود و روش با طلای سفید نوشته شده بود شهاب .

زیباییش نفس گیر بود . فقط تونستم بگم :

- واو

سرم رو آوردم بالا و خیره شدم به چشماش . تا حالا رنگ سبز چشماش رو توی چشم هیچ پسری ندیده بودم .

آدم ناخودآگاه توی چشماش غرق می شد .

صداش که گفت :

- به پا غرق نشی

من رو از توی فکر در آورد . پسره ی ... لا الهه الله ... آخه من چی می تونم به این بگم ؟

رو به من گفت : رها بریم ؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم :

- کجا ؟

شهاب : خو معلومه بریم بگردیم

یه ذره فکر کرد و گفت:

- البته فکر نکنم مادرت اینا اجازه بدن .

اخمام رفت تو هم و گفتم :

- تو نگران نباش . بریم ؟

شهاب ابرویی بالا انداخت و گفت :

-تو برو تا من برم حساب کنم .

سری تکون دادم از جام بلند شدم . کیفم رو برداشتم درش رو باز کردم و کادوی شهاب رو انداختم داخلش .  
زیپش رو بستم و گلم رو گرفتم دستم و از رستوران رفتم بیرون .

دم رستوران منتظرش ایستادم . هنوز باورم نمی شد که شهاب عاشقمه . خدایا ... خدایا ... خدایا ... دوست داشتم  
جیغ بزنم . توی همین فکر بودم که شهاب اومد بیرون .

شهاب : بریم ؟

- پس ماشینم چی ؟

شهاب : بعدا خودم میام میارمش .

سری تکون دادم و دنبالش رفتم . سوار ماشین شد و من هم به دنبالش سوار شدم .

راه که افتاد پرسید :

- خب کجا بریم ؟

یه ذره فکر کردم ولی چیزی به ذهنم نرسید پس گفتم :

- نمی دونم .

شهاب : پس بریم پیش زهرا و سهیل .

چشمام گشاد شد و پرسیدم :

- مگه با همن ؟

شهاب : اره ، خونه ی منن . بهشون گفتم که دوستت دارم و می خوام بهت بگم . بریم دنبال اونا . بعدشم می ریم  
چهارتایی عشق و حال .

سری تکون دادم و چیزی نگفتم . ای زهرای موزی .

کم کم داشت سرم درد می گرفت . گفتم :

- شهاب آب داری توی ماشین ؟

یه دفعه زد روی ترمز . کپ کردم . گفتم :

- وای . چت شد یه هو ؟

شهاب زد کنار و گفت :

- دوباره بگو

- چی رو ؟

شهاب : بگو ... بگو ...

-چی رو ؟

شهاب : اسمم رو . بگو رها ... بگو ...

سرم رو اندختم پایین . این پسر سراسر احساس بود .

شهاب : بگو رها ... اسمم رو بگو

آروم گفتم :

- شهاب

شهاب : ای شهاب به فدای تو ... اگر بدونی با گفتن اسمم چه لذتی رو به تک تک سلول های بدنم تزریق می کنی هیچ وقت از گفتن اسمم دست بر نمی داری ...

زبونم از کار افتاده بود ... مثل ذهنم ... سراسر تنم رو گرمی خاصی پر کرده بود ... توی عمرم اولین بار بود که هم چنین حرف هایی رو کسی به من می گفت ... شهاب فقط اولین پسر یا عشقم نبود ... اون اولین انسان بود ....

بعد از چند لحظه سکوت شهاب پرسید :

- رها ... رها خانم ؟ ... خانمی ...؟ چرا خجالت ...

- خب شهاب من خجالت می کشم ... انقدر نگو ...

شهاب : نه دیگه باید عادت کنی ...

سرم رو پایین تر انداختم و چیزی نگفتم ... یه ذره که رفتیم مسیر برام آشنا زد ولی نفهمیدم داریم کجا میریم پس از شهاب پرسیدم :

- شهاب داریم کجا میریم ؟

شهاب لبخندی از سر خورسندی زد و گفت :

- تصمیم گرفتم که زهرا و سهیل رو بی خیال شیم و بریم برا خودمون عشق و حال

- کجا ؟

شهاب : می فهمی عزیزم ... عجله نکن

سری تکون دادم و چیزی نگفتم . یه ذره که گذشت یه چیزی تو ذهنم جرقه زد ... نه ... امکان نداره ... ولی هنوز

دو به شک بودم بنابراین از شهاب پرسیم :

- پرتگاه ؟

شهاب لبخندی زد و سری تکون داد .

- تو پرتگاه رو از کجا می شناسی ؟

شهاب ابرویی بالا انداخت و گفت :

- من ؟ ... من پرتگاه رو از کجا می شناسم ؟ ... رها خانم مکتشف پرتگاه من بودما

وا ... این پرتگاه رو از کجا میشناسه ... اصلا از کجا می دونه اسمش پرتگاهه ... اونو بی خیال ... بچه پررو . چه

زود پرتگاهم رو صاحب شد ها .

با حالت حق به جانبی گفتم :

- تو ؟ ... تو ؟ ... برو بچه ... پرتگاه به نام منه

شهاب دوباره ابرویی بالا انداخت و گفت :

- بین کی به کی میگه بچه ... خوبه من سه سال ازت بزرگترما

- بزرگی به عقله

شهاب : در اون صورت باز من ازت بزرگترم ...

- نیستی

شهاب : هستم



- نیستی

شهاب : هستم

- نیستی

شهاب : هستم

و این دفعه من هم اشتباها گفتم :

- هستی

این رو که گفتم شهاب زد زیر خنده . توی دلم به خودم فوحش دادم . دختره ی بی عرضه . نمی تونی یه ذره حواست رو جمع کنی ؟ ... چه کنم که پیش شهاب خودم رو گم می کنم ...

شهاب : دیدی خودت هم اعتراف کردی

- اصلا من دیگه با تو حرف نمی زنم

شهاب : رها پیاده شو رسیدیم ...

و خودش پیاده شد .

وا . ما کی رسیدیم که من نفهمیدم ؟ اصلا کی این ماشین ایستاد . سری از روی تاسف برای خودم تگون دادم و پیاده شدم . شهاب زمان و مکان رو برای من از بین می برد .

شهاب جلو تر از من رفت و لب پرتگاه ایستاد . من هم رفتم کنارش . خوشبختانه از بلندی نمی ترسیدم .

بعد از چند دقیقه ایستادن شهاب گفت :

- رها می خوام برات بگم

با تعجب نگاه کردم و پرسیدم :

- از چی ؟

شهاب : اولین بار همین جا بود که دیدمت ...

با تعجب نگاه کردم ولی اون ندید و همون طور که به شهر تاریک و چراغونیمون نگاه می کرد گفت :

- همون طور که می دونی من تهران زندگی نمی کردم و فقط به خاطر مینا حاضر شدم پیام این جا ... بر اثر یه اشتباه قشنگ این جا رو پیدا کردم ... بعضی وقتا برای یه ذره آرامش میومدم این جا ... حدود یک ماه و نیم پیش هم به همین قصد اومدم این جا ... اومدم تا یه ذره آرامش پیدا کنم ... چشم رو گذاشته بودم رو هم و داشت خوابم می برد که ...

خنده ای کرد و ادامه داد :

- با صدای داد و هوار یه دختر از جام پریدم ... می خواستم بهش بگم آخه تو این جا چی می خوای دیگه ؟ ... چرا مزاحم آرامش من شدی ؟ ... که با حرفاش من رو سر جام میخکوب کرد ... حرف خاصی هم نمی زد ... ولی من مات حرفاش شدم ... می گفت خدایا ... خدایا چرا من ؟ ... مگه کم بنده داشتی ؟ ... کنجکاو شدم بدونم که دختر به این جوونی چه مشکلی می تونست داشته باشه ؟ ... برام جالب بود که حتی متوجه حضور من نشد و بعد از این که گوشیش زنگ خورد با یه خوشحالی ظاهری رفت و اصلا متوجه من نشد ... مثل دفعات بعدش ...

بعد چند لحظه سکوت کرد و رو به من ادامه داد :

- اینا رو گفتم که بدونی اولین بار تو عروسی ندیدمت ... اما از همون عروسی بهت یه حس خاص داشتم ... تعجب کرده بودم ... یعنی شهاب همش این جا بوده ... یعنی اولین دیدارمون تو عروسی نبوده ؟

بعد از چند لحظه تامل نشست لب پرتگاه ... اون هم به تبعیت از من نشست ...

- شهاب تو ... خب ... خب گفتنش برام سخته ...

شهاب : حتی به من ...

- به تو گفتن از همه سخت تره ... اما خب ... خب ...

شهاب : خب ؟ ...

- اگه بدونی که همه به من انگ نحسی زدن چی ؟ ...

اخماش به طور وحشتناکی رفت توی هم ...

شهاب : ادامه نده ... من به این اراجیف و چرت و پرتا اعتقاد ندارم ...

دستش رو آورد جلو ... نا خودآگاه کشیدم عقب ... به وضوح دیدم که شهاب ناراحت شد ...

با ناراحتی گفت :

- قصد بدی نداشتم ... خواستم اشکتو پاک کنم

با این حرفش دست کشیدم روی صورتم ... صورتم خیس شده بود ... اصلا متوجه اش نشده بودم.

شرمنده و آرام رو به شهاب گفتم :

- ببین شهاب ... من نسبت به این چیزا حساسم ... تو اولین پسری هستی که من این طوری بهش نزدیکم ... تو باید درک کنی ...

شهاب پرید وسط حرفم و گفت :

- رها من شب بعد از عروسی زهرا می یام خواستگاری دیگه نمی تونم تحمل کنم

نا خودآگاه اخمام رفت تو هم . حواسم نبود و سوتی اساسی رو دادم و گفتم :

- چرا انقد دیر ؟

تا فهمیدم چی گفتم یه هین کشیدم و دستم رو گذاشتم جلوی دهنم . شهاب هم که هیچی . انگار فقط منتظر یه سوتی از طرف من بود تا بزنه زیر خنده . هم چین می خندید که نگو .

خندش که تموم شد یه نگاه به ساعت انداخت و گفت :

- اوه اوه رها ساعت یکه ... بریم دیگه

با حیرت گفتم :

- راست میگی سری تکون داد . هر دو از جامون بلند شدیم و خودمون رو تکوندیم . بعد به سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم . شهاب حرکت کرد .

توی راه بودیم که شهاب گفت :

- رها فردا برنامه ای داری ؟

بنده هم که کالا تو هپروت بودم گفتم :

- چی ؟ ... چه برنامه ای ؟

شهاب : دختر خوب فردا سیزده به دره ها

خو باشه ... چی کار کنم

خیلی عادی گفتم :

- آهان ... آره دارم

شهاب : کجا ؟

- تو اتاقم

شهاب : تو اتاق چي کار می کنی مگه ؟

- مگس می پروم

و شهاب هم طبق معمول زد زیر خنده که گفتم :

- رو آب بخندی .

شهاب بعد از یه دل سیر خندیدن گفت :

- رها فردا هفت صبح جلو در خونتون منتظرتم .

- اوف... چه خبره بابا . مگه می خوایم بریم کله پزی ؟

شهاب : نه ... می خوایم بریم بگردیم

- همیشه دیر تر ؟ ...

شهاب : نه خیر ....

- خيله خب

یه ذره که گذشت رسیدیم .

داشتم از ماشین پیاده می شدم که شهاب گفت :

- خوب بخوابی عزیزم

لبخندی به روش زدم و گفتم : تو هم همین طور

اون شب توی تختم دعا کردم که خدا این خوشبختی روازم نگیره غافل از این که ...

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم . اه لعنتب به تو ...

ولی حتی تو ذهنم نتونستم اسمش رو بگم . یاد دیشب افتادم . همون طور که چشمام بسته بود لبخند شیرینی زددم .

شهاب دوستم داره ... من دیگه خوشبختم ... زهرا و سهیل هم چند وقت دیگه عروسی می کنن ... اونا هم خوشبختن ... دیگه بدبختی ها تموم شده بود ...

کش و قوسی به بدنم دادم و نشستم رو تخت ... چشمام و مالیدم ... آرام از جام بلند شدم و رفتم به سمت دستشویی تا دست و صورتم رو بشورم و از هیپروت در بیام .

همین که از دست شویی اومدم بیرون صدای زنگ گوشیم بلند شد رفتم و از روی عسلی برش داشتم ... با دیدن نام مخاطب لبخندی زددم ... شهاب

شهاب : سلام عزیزم

- سلام شهاب خوبی ؟

- آخه دختر شهاب یعنی چی ؟ ... یه عشقمی ... یه عزیزمی ... یه فدات شمی

با این حرف شهاب یه فکری اومد توی سرم ... من واقعا الان توی زندگی شهاب حکم چی رو داشتم ؟ ... دوست دخترش رو ؟ ...

شهاب : الو ... الو رها هستی ؟

- آره ... آره هستم

شهاب : چی شد یه دفعه ؟

- هیچی ... ساعت چند پایین باشم ؟

شهاب : الان ساعت شیشه ... همونطور که دیشب گفتم شما ساعت هفت پایینی ...

- ای بابا ... تخفیف نداره ؟ ... من خوابم میاد

شهاب : پاشو ... پاشو خوابالو که من یه ساعت دیگه جلو در خونتوم .

- باشه ... منتظرتم

شهاب : اوکی .

و من قطع کردم . گوشه روی انداختم روی تخت و رفتم سر وقت مانتو هام ... حسابی درگیر این بودم که چی بپوشم ... زیپ کیفم رو باز کردم که با جعبه ی جواهری که شهاب بهم داده ود مواجه شدم ...

یه صدایی تو ذهنم گفت :

بی خیال بابا ... تو که از گردنبند بدت میاد چرا می خوای این رو بندازی ؟ ...

به خودم گفتم ابله این رو عشقم بهم داده . خلاصه توی یه جدال برابر تصمیمی گرفتم که گردنبند رو بندازم . گردنبند رو انداختم . خدایا . چه قدر قشنگ بود ... انگار برای گردن من ساخته شده بود . خیلی بهم میومد . از پله ها رفتم پایین و روی مبل ولو شدم . می دونستم کسی خونه نیست چون هر سال سیزده به در می رفتن باغ مامانم اینا .

نگاهی به ساعت انداختم . یه ربع به هفت بود . چه قدر طول کشیده بود آماده شدنم .

یه ذره روی مبل نشستم که صدای زنگ گوشیم از توی کیفم بلند شد . شهاب بود . جواب دادم :

- سلام

شهاب : سلام رها خانم . من جلو درم . آماده ای ؟

- آره ... جلدی اومدم

و از روی مبل بلند شدم و رفتم به طرف در

در حیاط رو باز کردم ... یه سر چرخوندم که دیدم ماشینش یه ذره جلو تر پارک کرده . رفتم جلو و سوار شدم .

- سلام

شهاب روش رو به من کرد و گفت :

- سلام عزیزم . خوبی ؟

- مرسی . تو چه طوری ؟

شهاب : همین روزاست که جان به جان آفرین تسلیم کنیم .

می دونستم شوخی می کنه ولی حتی شوخیش هم قشنگ نبود . برگشتم و تیز نگاهش کردم . شهاب دستشو به حالت تسلیم بالا برد و گفت :

- من تسلیم

- اگه یه بار دیگه از این حرفا بزنی جات واقعا اون دنیاست

شهاب : چه عصبانی

و راه افتاد . یه ذره که گذشت تصمیم گرفتم فکر امروزمو با شهاب در میون بذارم .

- شهاب ؟

شهاب : بله ؟

- من واقعا توی زندگی تو چه نقشی دارم ؟

شهاب : چی ؟

- منظورم اینه که من الان کیه تو میشم ؟

شهاب : خب معلومه . زنی دیگه .

- اوهو . حالا بذار زن بشم بعد زنم زنم کن .

شهاب : رها خانم شما الان زن منیو تمام . این بحث همین جا خاتمه پیدا می کنه .

با اینکه ازش خجالت می کشیدم ولی خب این وضع هم اذیتم می کرد بنابراین پرسیدم :

- شهاب چرا انقدر دیر میای خواستگاریم ؟

شهاب بدون این که بخنده با جدیت گفت :

- رها باور کن خیلی مشکل دارم . اوضاع کارخونه به هم ریخس ... از اون ور درس ... باید اینا حل بشه خانمی .

باشه ؟

آروم گفتم باشه .

بعد از چند دقیقه شهاب پرسید : خب رها الان کجا بریم ؟

سریع سرم رو گرفتم و پرسیدم :

- چی ؟

شهاب : خب من هنوز تصمیم نگرفتم کجا بریم .

- خسته نباشی

شهاب : خب حالا کجا بریم ؟

- نمی دونم .

شهاب : بذار ببینم سهیل اینا کجان

و گوشیش رو در آرود و شماره ی سهیل رو گرفت .

شهاب : سلام سهیل . خوبی ؟

.....

شهاب : آره من با رهام . شما کجایید ؟

.....

شهاب : ای ناقلا . چه طوری خانواده ها رو پیچوندید که دوتایی با هم برید بیرون ؟

.....

شهاب : ای ای ای . ما دو تا بی کاریم . ما هم بیایم ؟

.....

شهاب : اوکی . آدرس بده .

.....

شهاب : آهان ... آهان فهمیدم کجا رو میگی . جلدی اومدم .

و قطع کرد .

رو به شهاب گفتم :



- چی شد ؟

شهاب : زهرا و سهیل خانواده رو پیچوندن و رفتن عشق و حال

- لابد ما هم می خوایم بریم پیش اونا . آره ؟

شهاب : اره

- شهاب زشته . دو تا نامزد پا شدن با هم رفتن بیرون . آخه ما کجا بریم دیگه ؟

شهاب : بی خیال بابا . بیا بریم حال کنیم .

\*\*\*

نشسته بودم پشت کامپیوتر و داشتم عکسای رو که با موبایل گرفته بودیم تو کامپیوتر نگاه می کردم . حدود شصت هفتاد تا عکس فقط با دوربین گوشی انداخته بودیم . بقیش هم که با دوربین عکاسی انداخته بودیم قرار شد شهاب بیره بده تا ظاهرشون کنن . داشتم دنبال یه عکس خوب می گشتم تا بندازم روی صفحه مانیتور که یه عکسی نظرم رو جلب کرد . من و شهاب کنار یه بید مجنون ایستاده بودیم و لبخند می زدیم . دو تایی مون هم خیلی خوب افتاده بودیم . حتی از توی عکس هم عشق توی چشممون بیاد بود . یه دفعه یاد حرف زهرا افتادم که امروز می گفت : چشمای شما دو تا الان شبیه قلب شده . لبخندی بی اراده نشست روی لب هام .

همون عکس رو انداختم روی مانیتور و گوشی رو از کامپیوتر جدا کردم . کامپیوتر رو خاموش کردم و همون عکس رو انداختم روی صفحه ی گوشیم . گوشی رو انداختم روی عسلی کنار تخت و خودم رو پرتاب کردم روی تخت . پتو رو کشیدم روم .

دستم بی اراده رفتن طرف گردنبندم و لمسش کردم . یاد برق چشمای شهاب افتادم وقتی که توی یه لحظه گردنبنده رو توی گردنم دید . لبخندی که بهم زد برام اندازه ی تمام دنیا ارزش داشت . گردنبنده رو بیشتر توی مشتم فشار دادم .

یه لحظه یه چیزی به فکرم رسد . قبلا توی یه فیلم دیده بودم که گردنبنده باز می شد . از کجا معلوم که این باز نشه .

نشستم روی تخت و گردنبنده رو بدون این از گردنم که باز کنم گرفتم جلوی چشمم .

تنها نوری که اتاق رو فرا گرفته بود نور مهتاب بود که از بیرون به داخل اتاق می تابید ولی همون هم کافی بود . به آرامی دستم رو بردم به گوشه گردنبنده و به طرف بالا فشارش دادم . گردنبنده باز شد .

خیره کننده بود . یه ورش عکس من بود و یه ورش هم عکس شهاب . خدایا .

خیلی ذوق کرده بودم .

تا قبل از آشنایی با شهاب به ندرت پیش میومد تا از چیزی ذوق کنم ولی حالا ... هر روز من پر از هیجان و ذوق کردن ها بود .

آروم گردنبنند رو بستم و دراز کشیدم و همون طور که به شهاب و گردنبنند فکر می کردم به خواب رفتم .

\*\*\*\*

با صدای زنگ گوشیم چشمم رو باز کردم . لعنت . همیشه یادم میره خاموش یا حداقل سایلنتش کنم و بعد بخوابم ... کور مال کور مال دستم رو بردم سمت عسلی و گوشی رو از روش برداشتم .

بدون این که به نام مخاطب نگاه کنم گوشی رو برداشتم .

- کیه ؟

زهرا : کیه و مرض ، کیه درد . کیه کیه . عاشق هم شدی ولی آدم نشدی .

- خفه زهرا . کارت رو بگو .

زهرا : ابله دو ساعت دیگه کلاس داریم . اونم با کی ؟ ... با فدوی ... مردشور ریختت رو ببرن .

- باید به سهیل بگم یه کلاس اخلاق بنویستت .

زهرا : پاشو .. پاشو من منتظرم بیای دنبالم .

- بمیر بابا . من خوابم میاد . آخه کی روز بعد ازسیزده به در میره کلاس که من دومیش باشم .

زهرا : لابد پارسال رو یادت رفته .

راست می گفت . پارسال هم روز بعد از سیزده به در کلاس داشتیم و همه اومده بودن .

- باشه بابا . من یه ساعت و نیم دیگه جلو خونتوم .

زهرا : زوده که .

ببین . خدایا این تکلیفش با خودش مشخص نیست .

- اصلا تو مگه شوهر نکردی . با شوهرت بیا .

زهرا : رها چند لحظه صبر کن سهیل پشت خطمه .

و بدون این که بذاره من حرف بزنم رفت سراغ پشت خطیش .

بعد از دو سه دقیقه لطف کرد و من رو از اون علافی درم آورد .

زهرا : رها سهیل الان زنگ زد و گفت که میاد دنبالم .

نمی دونم چرا ولی دلم گرفت .

- باشه ... پس می بینمت دیگه . خداحافظ

و گوشی رو قطع کردم . نمی دونم چرا ولی حس می کردم سهیل داره زهرا رو از من می گیره . می دونستم که شهاب به من زنگ نمی زنه که بیاد دنبالم . از این عرضه ها نداشت .

گوشی رو گذاشتم روی عسلم و از روی تخت بلند شدم و رفتم به سمت دستشویی و دست و صورتم رو شستم . بعد هم ایستادم و موهام رو شونه کردم .

بعد از شونه کردنشون کش قهوه ای رنگم رو برداشتم و موهای قهوه ای سوختم رو بالای سرم بستم .

دلم داشت ضعف می رفت . بنابراین تصمیم گرفتم برم پایین یه چیزی بخورم .

از پله ها که رفتم پایین دیدم همه مشغول کار کردند . داشتن خونه رو تزیین می کردن و آشپزی می کردن و ...

خلاصه هر کس مشغول کاری بود . ده دوازده تا از دخترای فامیل هم بودن .

یعنی جشن بود ؟ ... به چه مناسبتی ؟

چیزی به ذهنم نرسید و البته خیلی هم مغز نازنینم رو در گیر نکردم . رفتم سر یخچال و یه لیوان آب میوه ریختم تو لیوان که بخورم .

در همین لحظه صدای بابا رو شنیدم که گفت :

- امروز کلاس داری ؟

لیوان رو گذاشتم روی میز و با تعجب بهش نگاه کردم . سابقه نداشته بود که هم چین سوالی بپرسه . کلا سابقه نداشته که زیاد سوال بپرسه . ابرویی بالا انداختم و گفتم :

- چه طور ؟

بابا : سوال من رو با سوال جواب نده .

پوفی از سر کلافگی کشیدم . دنبال دردرس نبودم پس جواب دادم :

- آره دارم .

بابا : کاری ندارم کجا میری کجا میای . امشب تولد رهامه و جنابعالی هم آبروریزی نمی کنی و شب تشریفت رو میاری خونه . تو فامیل برای من آبرو نمونده از دست تو .

پوزخندی زدم .

- من توی مجلس مختلطی که مشروب توش سرو بشه شرکت نمی کنم .

فکر کنم بابا نفرت رو از تو چشمام خوند .

بابا : از اولش هم نباید می داشتم اون بابابزرگ املت تربیتت کنه .

عصبانی شدم ... حق نداشت به بابابزرگ بی احترامی کنه ...

- هاها . لابد می خواستید من رو هم مثل بقیه ی دختری فامیل بی دین و ایمان و مشروب خوار تربیت کنید آره ؟

بابا : دختره ی گستاخ . مثل این که نمی دونی داری با کی حرف می زنی ؟

صداش رفته بود بالا . منم زده بوم به سیم آخر . مرگ یه بار شیون یه بار .

- نه ، واقعا نمی دونم دارم با کی حرف می زنم . شما بهم بگید .

همه جمع شده بود دم آشپزخونه و ما رو تماشا می کردن .

بابا : من پدرتم و تو موظفی یه من احترام بذاری .

- هاها . اصلا تو پدری رو در حق من تموم کردی ... ببینم ... من چند ساله پدر محترم میدونی ؟ ... رستم چیه

پدر محترم ، میدونی ؟ ... ماشینم چیه پدر محترم ، می دونی ؟ ... کدوم یکی از این اتاقا اتاق منه می دونی ؟ ...

رتبه ی من تو کنکور چند شد ، می دونی ؟ ... تولدم کیه ، می دونی ؟ ... دو سال دیگه عمومیه پزشکی می گیرم ،

می دونی ؟ ... هان ؟ ... چیه ؟ ... چرا جواب نمی دی ؟ ... به چی احترام بذارم ؟ ... موظف ؟ ... احترام گذاشتن به

جنابعالی ؟ ... چرا ؟ ... اصلا مگه تو پدر منی که بهت احترام بذارم ؟ ... قبلنا که بهت می گفتم پدر فرق داشت ...

اون موقع فکر می کردم اگه کسی کسی رو به دنیا بیاره میشه مادر ... اگه من هم خون یکی باشم میشه پدرم ولی الان می بینم که اشتباه می کردم جناب تهرانی ... من به هیچ وجه موظف نیستم به تو که هم مشروب خواری هم بی دیدن و ایمان ...

یه دفعه یه ور صورتم سوخت .

شدت سیلی انقدر زیاد شد که اگه صندلی رو نمی گرفتم میفتادم زمین .

از لبم داشت خون میومد . لعنتی . یه دستمال برداشتم و گذاشتم روی لبم . با تمام نفرت به اون مرد نگاه کردم و پوزخند زدم .

همین اونو جری تر کرد و خواست سیلی دوم رو بزنه که رهام جلوش رو گرفت .

بابا : خفه شو ... خفه شو ... از همون اول می دونستم تمام وجودت مایه ی عذابه ...

کم خونی داشتم و عادت هم بودم . سرم داشت گیج می رفت که پریسا یکی از دخترای فامیل که به مهربون معروف بود اومد کنارم و با نگرانی من رو که داشتم وسط آشپزخونه پخش می شدم گرفت . کنار زدمش .

لبم بد جور خون میومد . فکر کنم پاره شده بود . چند تا دیگه دستمال برداشتم و گذاشتم کنار لبم .

- حقیقت تلخه پدر موظف ... اگر انقدر وجود من عذابتون میده من از این خونه میرم . ولی الان نه ... تابستون من از این جا میرم ... میرم جایی که حتی نتونید پیدام کنید ... میرم آخرین خبرتون ازم میشه خبر مرگم ...

رهام اومد سمتم ... فکر کنم شده بودم رنگ گچ ... مطمئن بودم قیافه ام خیلی ترسناک شده ... دست گذاشت روی شونه ام که کنارش زدمش و گفتم :

- به من دست نزن ...

رهام : رها لجبازی نکن ...

- خفه شو ... گفتم به من دست نزن ...

می خواستم تمام زهر هام رو بریزم ولی الان حالم خوب نبود بنابراین از آشپزخونه رفتم بیرون و تمام کسایی که داشتن نگاه می کردن رو نادیده گرفتم . به سختی از پله ها رفتم بالا و وارد اتاقم شدم . گوشیم رو برداشتم و روی تخت ولو شدم . شماره ی زهرا رو گرفتم :

زهرا : سلام رها دیوونه

- زهرا بیا ... حال خوب نیست ... با همون کلیدی که قبلا بهت داده بودم بیا ... من تو اتاقمم

زهرا با یه لحن که نگرانی توش بیداد می کرد گفت :

- رها ... رها

ولی من دیگه نای جواب دادن نداشتم ...

- یا صاحب الزمان ... آقا شهاب سریع برید سمت خونه ی رها

و قطع شد .دیگه چیزی نفهمیدم و چشمام بسته شد .

شهاب

با گفتن یا صاحب الزمان از طرف زهرا و گفتن این که بریم به طرف خونه ی رها دلم شور افتاد . به محض این که زهرا تلفن رو قطع کرد من رو مسیرم رو به طرف خونه ی رها حرکت دادم .

- چی شده ؟

زهرا در حالی که بغض کرده بود گفت :

- رها فقط مواقعی این طوری بی حال میشه که ...

چند لحظه مکث کرد و ادامه داد :

- خدایا ...

- چی شده ؟

زهرا : نکنه کسی زدتش ؟ ...

دندون هام رو از سر عصبانیت رو هم ساییدم .

- غلط کرده ... کی ؟

سهیل زهرا رو که از ترس زیاد رنگش پریده بود کشید سمت خودش . دو تایشون عقب نشسته بودن انگار که من راننده شخصی بودم . اه لعنتی ... آخه پسر الان وقت برای این فکراست ؟

وقتی به این فکر می کردم که رها ... عشق من ... حالش بده انگار یکی قلبم رو می گرفت تو مشتت و فشار داد ... بیشتر گاز دادم ... کاری هم نداشتم که سرعتم خیلی بالاست ... جلوی خونه ی رها یه ترمز زدم ... خدا رو شکر خیلی از خونشون دور نبودیم ...

برگشتم رو به عقب و به زهرا گفتم :

- چه طوری می خوای بری تو ؟

زهرا : کلید دارم

و از ماشین پرید پایین

منم دنبالش رفتم و سهیل هم بعد از ما پیاده شد ... زهرا دستش رو که می لرزید کرد تو کیفش و یه دسته کلید در آورد ... توش دنبال یه کلید خاص می گشت انگار ...

همه ی سوال ها با هم به مغزم هجوم آورده بودن ... پس خانوادش چی کاره بودن ... اصلا چرا کسی باید رهای من رو بزنه ؟ ...

چرا رها باید به زهرا زنگ بزنه ...؟

توی همین فکر بودم که زهرا درو باز کرد و وارد شد ... ما هم پشتش ... حیاطشون یه حیاط طویل بود که دو طرفش پر از درخت بود ... درخت ها هم به خاطر بهار شکوفه داده بودن ... به در خود خونه که رسیدیم زهرا دوباره کلید انداخت و در رو باز کرد ...

وارد خونه شد و ما هم دنبالش ...

خانواده ی رها که انگار قبلا تو آشپزخونه بودن با صدای در برگشتن که ببینن کیه ... وقتی ما رو دیدن تعجب کردن ...

زهرا نگاهی به خانواده انداخت ... نگاهی پر از نفرت بود ... و بعد به حالت دو از پله های خونه رفت و من و سهیل هم به دنبالش ...

به بالا که رسیدیم در یکی از اتاق ها رو باز کرد و وارد شد ... ما هم پشتش وارد شدیم ...

رها روی تخت ولو شده بود و از لبش خون میومد ... خدایا ...

زهرا آروم رفت بالا سرش و چند بار صداسش کرد ... ولی رها ی من چشماش رو باز نکرد

سریع رو به زهرا گفتم : یه چیزی تنش کن ببریمش بیمارستان

زهرا سریع رفت تا یه چیزی بیاره

و در آخر با یه مانتوی مشکی و یه روسری برگشت ...

سریع اونا رو تن رها کرد و گفت :

- من که نمی تونم بیمارمش

بی معطلی رها رو بغل کردم و گفتم :

- من میارمش

و از اتاق زدم بیرون و از پله ها رفتم پایین و بدون اینکه به چشمان گشاد شده ی خانواده ی رها نگاهی بندازم از خونه زدم بیرون ... حیاط رو سریع طی کردم و در حیاط رو باز کردم . به طرف ماشین رفتمو در جلو رو باز کردم ... رها رو مثل یه شی با ارزش گذاشتم روی صندلی جلو و خودمم سوار شدم ... زهرا و سهیل هم که تا به حال نفهمیده بودم پشتم دارن میان بعد از من سوار شدن و من با سرعت به طرف بیمارستان حرکت کردم .

با سرعت نور می روندم . کار خدا بود که زنده رسیدیم . به بیمارستان که رسیدیم پیاده شدم و رها رو از اون ور گرفتم بغلم و به حالت دو رفتم به سمت اورژانس .

\*\*\*\*

رها به خاطر فشار پایش رفت زیر سرم و من با کلی سوال توی ذهنم باید می رفتم سراغ تنها کسی که می تونست جوابگوی سوالات من باشه ... زهرا.

با سهیل رفته بودن توی محوطه تا یه ذره باد به کلهش بخوره . رفتم توی محوطه ... یه ذره اینور و اونور و گشتم تا پیدااش کردم ...

با سهیل کنار حوض نشسته بودن و داشتن حرف می زدن . مثل اینکه سهیل داشت دلداریش می داد . رفتم نزدیکشون . رو به زهرا گفتم :

- می تونم باهاتون حرف بزنم .

زهرا که انگار منتظرم بود گفت :

- بشین



و من هم رفتم و کنارشون نشستم . سهیل خواست پاشه بره که زهرا گوشه ی لباسش رو گرفت و گفت :

- نمی خواد بری . چیزی نیست که تو ندونی .

و سهیل نشست سر جاش . زهرا رو به من کرد و گفت :

- سوالات رو بپرس تا جوابت رو بدم .

- خانوادش کجان ؟

زهرا پوزخندی زد و گفت :

- تو خونشون

- یعنی چی ؟ ... مگه رها دخترشون نیست ؟ ... اصلا چرا گوشه ی لب رها پاره شد ؟

زهرا : رها دختر ستم کشیه ... همیشه می خنده ... همیشه شاده ... ولی خب اگه دقت کنی یه غمی ته چشماش هست ...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

- رها یه بچه ی نا خواسته است ... به دنیا که میاد برای خانواده اش یه مشکلاتی پیش میاد ... حتی من هم نمی دونم دقیقا چه اتفاقاتی افتاده ... اینارو رها فقط خودش می دونه ... فقط می دونم برای خانوادش یه سری مشکلات پیش میاد ... از اون موقع خانواده اش بهش انگ نحسی زنن ... یه سری آدم کم عقل و احمق ... از اون موقع از رها دوری می کنن ... می گن نحسه ... نزدیکش بشید خطر داره ... براتون دردسر میشه ...

بعد هم پوزخندی از سر نفرت می زنه و میگه :

- آدمای احمق

بعد رو به من می کنه و ادامه میده :

- رها رو پدربزرگش تربیت می کنه ... پدربزرگش آدم مومنی بوده ... برای همین رها هم یه دختر پاک و معصومه ... به قیافه اش نگاه نکن ... قیافه اش غلط اندازه ... به خشم ازدهاش نگاه نکن ... هیچی تو دلش نیست ... به غرورش نگاه نکن ... ادا در میاره ... دوست نداره بقیه فکر کنن مظلومه ... عاشق رنگ های تیره اس ... سعی کن سلیقه اش رو تغییر بدی ... من متنفرم از مشکی پوشیدنش ... ولی خب این بر می گرده به گذشته اش ... عاشق تنهاییه ... می ترسم آخر سر با این تنها بودنش افسرده بشه ... تنها چیزی که واقعا داره و خیلی نشونش نمیده

ایمانشه ... وقتی فهمید خانواده اش مشروب خوارن ضربه ی بدی بهش خورد ... خیلی بد ... امروز هم فکر کنم زده به سیم آخر ... حسابی اب روغن قاطی کرده ... معلومه که با یکی دعواش شده ...

بعد زیر لب زمزمه کرد :

- دختره ی احمق ... آخرش هم نتونست جلوی خودش رو بگیره و زده به تیپو تار یکیشون ...

بد جور رفته بودم تو فکر ... خدایا ... چی می تونستم بگم ... رها همیشه می خندید ... ولی خب من غم هاش رو هم دیده بودم ... اون شب که رها از خانوادش برام می گفت اینا رو بهم نگفته بود ... فقط گفت که انگ نحسی بهش زدن ... زهرا :

- اهای آقا شهاب به چی فکر می کنی ؟

لبخند تلخی زدم و چیزی نگفتم .

زهرا ادامه داد :

- رها متنفره از ترحم ... شاید برای همین چیزی بهت نگفته ... به روش نیار ... ولی بهت گفته باشم ... اگه ذره ترحم تو چشت ببینم یه بادمجون می کارم پای چشت ...

لبخندی زدم ... ولی لبخندم ... از پیششون بلند شدم و گفتم :

- شما این جا به دل و قلوه دادنتون برسید ... من میرم پیش رها ...

و رفتم به سمت اورژانس بیمارستان

رها

آروم آروم چشمام رو باز کردم ... نور سفیدی زد تو چشمم ... سریع چشمام رو بستم ... بعد دوباره آروم بازشون کردم ... نگاهی به دور و برم انداختم که نگاهم افتاده به شهاب که سرش رو گذاشته بود روی تختم و خوابش برده بود . اخمام رفت تو هم ... چرا اینطوری خوابیده بود ... اذیت می شد ... ذهنم به کار افتاد ، من این جا چی کار می کردم ؟ ، یادم اومد ... با اون مرد دعواش شد ... بعد لبم خون اومد ... لابد به خاطر کم خونیم اینطوری شدم

به شهاب نگاه کردم ... خیلی باحال خوابیده بودم . صورتش هم مثل همیشه دوازده تیغ بود ... دستم رو حرکت دادم که سوخت ... سرم رو چرخوندم که دیدم به دستم سرم وصله ... نگاهی به ساعت مچی شهاب انداختم ... دو نیمه شب بود ...

تعجب کردم . یعنی من انقدر بی هوش بودم ؟

اخمام رفت تو هم ، چرا انقدر ضعیف شده بودم ؟ ... تا تقی به توقی می خورد غش می کردم ، اهِه . خاک بر سرم .

همین جوری به سقف نگاه می کردم که یه دفعه صدای آهنگ صدای اتاق رو برداشت ، آهنگ سریال ناوارو بود . شهاب از جاش پرید و بدون این که حواسش به من باشه دست کرد تو جیبش تا موبایلش رو در بیاره . در که آورد نگاهی به شماره انداخت و جواب داد :

- بله ؟

.....

- سلام مینا

.....

- نصفه شبی خواب نما شدی مینا ؟

.....

- نه بابا ... نگران نشو ...

.....

- خونه نیستم چون

.....

- فرضا که خونه باشم ... دختر تو می خواستی این موقع شب به من چی بگی ؟

.....

- خب این رو می تونستی فردا هم بگی .

.....

- باشه ...

....

- باشه ، باشه

.....

- مینا باشه بهشون میگم ببینم میان یا نه . برا کی می خوای حالا ؟

.....

- باشه ، اتفاقا روز قبلش کلاس داریم ، به همشون میگم

.....

- مینا می زنه تو سرتا ، خداحافظ

....

و قطع کرد . بعد نگاهی به من کرد و وقتی که دید بیدارم اخماش رو کرد تو هم .

- سلام

شهاب : سلام ، چرا انقدر دیر بیدار شدی ؟

- شهاب خل شدی ها . خواب نبودم که بیدار بشم .

شهاب : حالا هر چی ؟ ... تو آخر من رو سخته میدی ؟

- منو باش . الان با خودم فکر می کردم من رو ببینی میگی بالاخره چشمت رو باز کردی فدات شم ؟ ... چرا

انقدر من رو چشم انتظار گذاشتی ... نمی گی شهاب از دوری تو می میره ؟

شهاب : بسه ، بسه . حالم به هم خورد .

خودم هم می دونستم دارم چرت و پرت میگم . شهاب رو چه به این حرفا .

شهاب : حالا هم بخواب که من خوابم میاد . بخواب که دکتر گفت اگه شب به هوش بیای صبح مرخصی .

- خب تو بخواب دیگه . تو به من چی کار داری .

شهاب : باشه .

و دوباره سرش رو گذاشت رو تخت و چشماش رو بست . بشمر سه نفساش منظم شد و خوابش برد . ولی من تا صبح بهش نگاه کردم .

\*\*\*\*

- دستت درد نکنه . دیگه نیا تو کوچه .

شهاب : رها جدیدا حرف بی خود زیاد می زنی ها .

هنوز حالم کامل خوب نشده بود پس ترجیح دادم باهاش بحث نکنم . شهاب دقیقا جلوی خونه نگه داشت .

- دستت درد نکنه

و از ماشین پیاده شدم .

شهاب : رها ؟

سرم رو برگردوندم و از جلوی شیشه گفتم :

- بله ؟

شهاب : فردا خودم میام دنبالت

- نمی خواد خو ...

ولی شهاب پرید وسط حرفم و قاطع گفت :

- همین که گفتم .

لحنش خیلی محکم بود بنابراین سری تکون دادم و گفتم :

- باشه .

و به سمت خونه رفتم . کلید انداخم و در حیاط رو باز کردم و داخل شدم . کسی تو حیاط نبود . به طرف در خونه رفتم و بازش کردم و وارد خونه شدم .

دستم رو گذاشتم جلوی دهنم . بوی گند الکل و سیگار و عطر و ادکلن هنوز مونده بود .

همون طور که دستم جلوی دهنم بود از پله ها رفتم بالا . به محض اینکه پله ها تموم شدن سینه به سینه ی رهام شدم . تا من رو دید گفت :

- رها کجا بودی دیشب؟ ... مردم از نگرانی

نگاهم پر بود از نفرت . هنوز لباسش بوی الکل می داد . کثافت دروغ گو .

- بکش کنار .

رهام : رها مثل این که حالت رو پرسیدما .

- کری؟ ... گفتم بکش کنار ...

و رهام هم که دید اعصاب ندارم از سر راهم رفت اونور . منم بدون درنگ وارد اتاقم شدم . لباسم رو عوض کردم و

خودم رو روی تخت پرتاب کردم . نمی دونستم باید چی کار کنم .

بنابراین گردنبندم رو گرفتم دستم و شروع کردم به ور رفتن باهاش .

عطرم رو هم زدم و کفشام رو هم پوشیدم و از اتاق زدم بیرون . شهاب پایین منتظرم بود . از پله ها رفتم پایین . در

خونه رو باز کردم .

با دیدن ماشینش سری از روی تاسف تکون دادم . این بشر درست بشو نبود . ماشینش رو دقیقا آورده بود جلوی

خونه پارک کرده بود و اصلا هم فکر نمی کرد که همسایه ها راجب من بدبخت چه طوری فکر می کنن . این فکر

ها رو کنار گذاشتم و رفتم سوار ماشین شدم .

- سلام

شهاب : سلام . بهتری؟

- اوهوم .

شهاب : رها اگه فکر می کنی که ...

- چرا انقدر نگرانی؟ من خوبم .

شهاب هم سری تکون داد و حرکت کرد . توی راه بودیم که حس کردم می خواد یه چیزی بگه ولی چیزی نگفتم .

اگه براش سخت بود سخت ترش نمی کردم .

برام جالب بود که چیزی راجع به دیروز نمی پرسه . داشتیم به همین چیزا فکر می کردم که دیدم دیگه نزدیک

دانشگاهیم .

- شهاب لطفا همین بغل نگه دار که پیاده شم .

اخمی کرد و پرسید :

- چرا ؟

خیر . این بشر کلا تعطیل بود .

- خب چون نباید ما رو با هم ببینن .

سری از روی ناچاری تکون داد و کنار خیابون نگه داشت .

قبل از اینکه پیاده شم گفت :

- اگه مشکلات شرکت نبود تو الان مال من بودی .

چشمکی براش زد و از ماشین پیاده شدم ، به طرف دانشگاه حرکت کردم . شهاب هم بوقی زد و خودش جلو تر رفت . اولین کلاس رو با فدوی داشتم .

وارد محوطه ی دانشگاه که شدم زهرا رو دیدم که دارن با سهیل می رن داخل . رفتم سمتشون . هم چین غرق حرف زدن بودن که اصلا متوجه من نشدن که دارم کنارشون قدم می زنم .

صدام رو کلفت کردم و گفتم :

- خانم این چه وضعشه ... اینجا دانشگاهست نه محل گفت و گوی عشاق ...

زهرا با ترس یه ذره این ور و اون ور و نگاه کرد و وقتی من رو دید نفس راحتی کشید و گفت :

- خدا بگم چی کارت کنه رها .

چشمکی براش زد و بدون این که با سهیل حرفی بزدم تند رفتم سمت کلاس .

زهرا بعد از نامزدیش دیگه پیش سهیل می نشست . شوهر ذلیل . رفتم ته کلاس نشستم . کمی بعد از من شهاب هم وارد کلاس شد . یه ذره این ور اون ور و نگاه کرد و وقتی من رو دید برام چشمکی زد و نشست سر جاش .

خندم گرفت . چند دقیقه ی بعد فدوی اومد . عین این بچه های کلاس اولی صاف نشستم . اخمام رو کردم تو هم و بهش گوش دادم .

همیشه نگام سر کلاس طوری بود که همه ی استادها فکر می کردن من حواسم به درس نیست و غرق تفکراتمم ؛ برای همین فدوی وسط درس گفت :

- فکر کنم خانم تهرانی خیلی دلشون بخواد این بخش رو دوباره توضیح بدن .  
اون بخش رو توی یکی از بی خوابی های شبانه ام خونده بودم و کاملا بهش مسلط بودم . از جام بلند شدم و گفتم :

- علاقه ی زیادی که ندارم استاد ... اما گویا غیر مستقیم می خواستید بگید پاشو درس جوا بده ...  
و شروع کردم توضیح دادن اون بخش . حاضر بودم قسم بخورم که دارم بهتر از خودش توضیح میدم .  
فدوی شبیه علامت سوال نگام می کرد ، شهاب و زهرا و سهیل با یه لبخند تحسین برانگیز و یه تعدادی از بچه ها با دهن باز نگام می کردن . بقیه براشون فرقی نمی کرد چون تقریبا همه از هوش سرشار من خبر داشتن .  
وقتی توضیحاتم تموم شد فدوی گفت :

- بشینید .

و منم نشستم و اون ادامه ی درس رو داد . به محض اینکه کلاس تموم شد بچه ها ریختن سرم .

- آفرین خوب روش رو کم کردی ...

- دمت گرم ...

- باو مغز متفکر ...

- بابا انیشتین ...

این ها صدای همه ی بچه ها بود .

سری تکونت دادم و گفتم :

- من متعلق به شما هستم .

و وسایلم رو ریختم تو کیفم و رفتم به سمت سلف . شیر کاکائو و کیکی که گذاشته بودم تو کیفم رو برداشتم و شروع کردم به خوردنش . داشتم می خورم که یه اس ام اس برام اومده :

- منم دلم از اونا که تو داری می خوری می خواد .

شهاب اینو فرستاده بود . نگاهی به اطراف انداختم . چند میز اون ور تر نشسته بود . اونم تنها بود .

براش فرستادم : نمی دم بهت بمون تو کفش .



شهاب که داشت اس ام اسم رو می خوند نگاهش کردم . چه تییی . یه بلوز آبی آسمانی با یه شلوار جین سرمه ای و کتونی های آل استار . موهایش رو هم داده بود بالا .

نگاهم به یه ذره اون ور ترش افتاد . چند تا از اون دختر های جلف دانشگاه زل زده بودن بهش . ناخودآگاه اخمام رفت تو هم و بدون اینکه منتظر باشم جواب اس ام اسم رو بده بهش زنگ زدم .

شهاب : جانم

- ببین شهاب من نمی دونم ، اگه به اون چند تا دختری که دارن نگات می کنن یه گوشه چشم بندازی گردنت رو می شکونم .

شهاب : اولالا ... نمی دونستم خانم حسود تشریف دارن

- همین که گفتم

شهاب : گردن ما از مو باریک تر . چشم

- آفرین پسر خوب

و قطع کردم . زیر چشمی از جام نگاهش می کردم و اونم باشیطنت زیر چشمی من رو می پایید . خندم گرفته بودم . شده بودیم عین بچه ها ... بچه های عاشق .

داشتم وسایلم رو می ریختم تو کیفم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد . شهاب بود که فرستاده بود :

- بیا اولین چهار راه بعد از دانشگاه منتظرتم .

گوشیم رو گذاشتم تو جیب مانتوم و کیفم رو انداختم روی دوشم و از کلاس خارج شدم . زهرا و سهیل هم نمی دونم کجا غیبتون زده بود .

همین طور که به سمت چهار راه می رفتم به نامزدی زهرا هم فکر می کردم . بعد از نامزد کردنش ما دو تا به طرز باور نکردنی از هم دور شده بودیم صدای بوق ماشینی من رو از جام پروند . سرم رو بالا و کردم و به دور و برم نگاه کردم . انقدر حواسم پرت بود که بی توجه مکان مورد نظرم رو رد کرده بودم . و صدای بوق هم مربوط به صدای ماشین شهاب بود .

با خنده رفتم جلو که متوجه شدم که دو نفر دیگه هم داخل ماشینن . رفتم جلو تر که دیدم سهیل و زهرا هستن . نشستم صندلی پشت و گفتم :

- سلام بر همگی .

سهیل که جلو کنار شهاب نشسته بود گفت :

- سلام . احوال شما ؟

- مرسی . خانواده خوب هستن ؟

سهیل ابرویی بالا انداخت و گفت :

- متشکرم . اگر شما اجازه می دادید قبل از کلاس سلام احوالپرسی مون رو می کردیم .

ریز خندیدم که زهرا گفت :

- زهر مار . می دونی چه قدر ترسیدم ؟

شا نه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم و شهاب هم حرکت کرد . توی راه بودیم و شهاب و سهیل پیچ چ می گردن که شهاب صداس رو صاف کرد و خطاب به همه گفت :

- آقا من بلد نیستم دعوت کنم ولی خواهر گرامم این وظیفه و به من سپرده که تمامی حضار حاضر در ماشین رو

...

این جای حرفش زدم زیر خنده . حالا نخند کی بخند .

شهاب : به چی می خندی ؟

- همیشه ... همیشه یه بار دیگه ... یه بار دیگه اون کلمه ی آخرو بگی ؟

و نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و دوباره زدم زیر خنده . شهاب یه ذره فکر کرد و گفت :

- حضار حاضر در ماشین رو میگی ؟

اینو که گفت همگی زدیم زیر خنده . بعد از کلی خندیدن شهاب گفت :

- خب حالا ... بسه ... داشتم می گفتم ، خلاصه خواهر ما همتون رو امشب شام دعوت کرده . با خودم فکر کردم پس اون شب تو بیمارستان برای همین زنگ زده بود . شهاب اول اون دو تا رو سوند و در آخر من و اون موندیم تنها .

- رها امروز سردرد یا سر گیجه که نداشتی ؟

لبخندی زدم و گفتم :

- نه ، مشکلی نبود

ولی بعد با یاد آوردن جایگاهم تو زندگی شهاب اخمی کردم و چیزی نگفتم .

شهاب : حالا چرا اخمات رو کردی تو هم ؟

- همش فکر می کنم که دوست دخترتم .

شهاب : رها باز شروع کردی ها .

- خب چی کار کنم ؟ ... دست خودم که نیست ... این فکر همش تو مخم رژه میره .

شهاب : خودت رو با این فکرای بی خود اذیت نکن خانمی . باشه ؟

با صدای آرومی گفتم :

- باشه .

در حالی که خیلی هم به جوابم اطمینان نداشتم .

\*\*\*\*

خدایا ... برای امشب چی بپوشم ... در آخر یه تونیک کرم قهوه ای با یه شلوار جین مشکی که کنارش با بند به صورت ضربدر بسته می شد و یه شال قهوه ای سوخته که با چشمام همخونی داشت رو برداشتم و کفش های پاشنه بلند کرم قهوه ای رو برداشتم و گذاشتمشون تو کیفم ؛ البته گذاشتن که چه عرض کنم ، چپوندمشون تو کیفم .

رفتم سراغ انتخاب لباس های بیرون . یه مانتوی مشکی که تا زانوم بود با یه شال سرمه ای و یه شلوار جین سرمه ای پوشیدم .

از اونجایی که موهام رو بالا بسته بودم شالم رو سرم خوب ایستاده بود . عطر رو زدم و کیفم رو برداشتم و موبایل و کلید های خونه رو انداختم جیب جلویی کیف جیر سرمه ای رنگم .

کفش های سرمه ای پاشنه ده سانتیم رو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون . کفش ها رو بیرن از اتاق پوشیدم و خرامان خرامان رفتم پایین چون احتمال با مخ رفتن تو زمینم زیاد بود و من باید جوانب احتیاط رو رعایت می کردم .

از روی میز آشپزخونه سوییچم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون . ماشینم رو بعد از مدت ها توی حیاط پارک کرده بودم . سوییچ رو زدم و سوار ماشین شدم و به سمت خونه ی مینا حرکت کردم .

وقتی جلوی در خونشون که یه آپارتمان اون بالاها ی شهر بود رسیدم ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم . رفتم جلوی خونشون و همون طور که گفته بود زنگ بیست و یک رو زدم . اولالا . پنت هاوس هم بودم . چه خر پول . صدای مینا رو از پشت تلفن شنیدم که گفت :

- سلام خانمی . خوش اومدی .

و درو باز کرد . من هم داخل شدم و رفتم داخل آسانسور و دکمه ی بیست و یک رو زدم . وقتی آسانسور حرکت کرد صدای آهنگ ملایمی هم فضا رو پر کرد . بعد صدای زنی اومد که گفت :

- طبقه ی بیست و یک .

و آسانسور ایستاد . در آسانسور رو باز کردم و ازش اومدم بیرون . در خونه باز بود و از توش صدای آهنگ ملایمی میومد . اخمی اومد روی صورتم . فکر نمی کردم بزن بکوب باشه .

مینا اومد جلوی در و گفت : خوش اومدی ، قدم رنجه فرمودی . آخه دختر ...

نذاشتم حرفش رو ادامه بده و پریدم وسط حرفش و گفتم :

- مینا بزن بکوب دارید ؟

لبخندی زد و گفت :

- نه دختر خوب . اگه بزن بکوب داشتیم که دعوتت نمی کردم .

لبخندی از سر آرامش زدم و گفتم :

- خب حالا می خوای تا صبح من رو پشت در نگه داری ؟

مینا : اوه اوه ... شرمنده حواسم نبود ، بفرما تو

و از جلوی در کنار رفت و من با توجه به شناختی که از مینا داشتم با کفش وارد شدم .

زهرا که من رو دید اومد طرفم و گفت :

- سلام جیجر خوبی ؟

از وقتی که نامزد کرده بود یه ذره آرایش می کرد و می رفت بیرون و حالا هم که مهمونی بود حسابی به خودش رسیده بود .

- مرسی . می بینم که بعضی ها حسابی به خودشون رسیده و خوشگل شدن .

زهرا لبخندی زد و گفت :

- از فواید متاهلیه دیگه .

- خاک بر سرت حداقل یه ذره خجالت بکش .

زهرا : مداد رنگی ندارم . برام بخر تا خجالت بکشم .

می خواستم جوابش رو بدم که مینا اومد پیشم و گفت :

- رها نمی خوای لباسات رو عوض کنی .

لبخندی زد و گفتم :

- چرا

- پس بیا بریم مکان تعویض لباس رو نشونت بدم

و هلم داد به طرف اتاق ها . اون طوری که دیدم خونه سه تا اتاق داشت . من رو به داخل یکیش راهنمایی کرد و گفت :

- اینجا لباسات رو عوض کن .

سری تکون دادم و اون هم از اتاق رفت بیرون و در رو هم پشت خودش بست .

لباسام رو پوشیدم و آماده شدم . خدا رو شکر تونیکم برای یه هم چین مهمونی مناسب بود . شالم رو ، رو سرم مرتب کردم و خواستم از اتاق برم بیرون که مینا وارد شد . نگاهی به سر و وضعم انداخت و گفت :

- همین طوری می خوای بری ؟

نگاهی به سر و وضعم انداختم . مشکلی نداشتم ، بر عکس کلی هم شیک کرده بودم . تونیکش خیلی کوتاه بود و من از همین مودب بودم .

- تونیکم خیلی کوتاهه ؟

مینا : نه خره . میگم بدون آرایش می خوامی بیرون بیرون ؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم :

- خب آره دیگه .

مینا : کوفت . بگیر بشین تا آرایش کنم .

- عمرا اگه اجازه بدم به صورت من دست بزنی .

و خواستم از اتاق برم بیرون که مچ دستم رو گرفت و گفت :

- بیا بشین ببینم

و من رو به زور نشوند روی صندلی .

- مینا بیا و بی خیال من شو .

مینا : برو بابا . از جات تکون نخور و زر مفت هم نزن .

- وای مینا ... پس لااقل کم بزن .

مینا : به خودم مربوطه .

و من رو به زور نشوند و شروع کرد به آرایش کردنم . مارش که تموم شد رو به من گفت :

- وای ... رها چه جیگری شدی ، بی خود نیست که داداشم خیلی دوست داره

با این حرفش لب پایینم رو گاز گرفتم . این از کجا می دونست آخه ؟

مینا : خب حالا ، چه خجالتی هم می کشه ، پاشو بریم .

و خودش از اتاق رفت بیرون . رفتم طرف آینه و نگاهی به خودم انداختم . خوب چیزی شده بودم . به به ...

ای خدا بگم چی کارت کنه شهاب ... آخه دلم هم نمیداد که چیزی بگم ... آخه چرا به خواهرت گفتی ؟ ... سری

برای خودم تو آینه تکون داد و با گذاشتن گوشیم توی جیبم از اتاق رفتم بیرون .

با وارد شدن به پذیرایی با چشم دنبال زهرا گشتم . با کمی گشتن پیمایش کردم ولی دیدم مثل همیشه غرق یاره

پس بی خیالش شدم .

از دور شهاب رو دیدم . به به ، به به . چه ابهتی ، چه تیپی . تیپت تو حلقم . مونده بودم چی کار کنم که صدای ساینه ( همون دختر فضوله که آمار شهاب رو به من داد ) رو پشتم شنیدم :

- سلام

برگشتم و نگاهش کردم :

-سلام ساینه . خوبی ؟

ساینه با چشمای چشاد شده نگاه کرد و گفت :

- وای رها تویی ؟ ... چقدر خوشگل شدی دیوونه .

- نه بابا . اینطوریم نیست . چون اولین باره با آرایش می بینیم فکر می کنی .

ساینه : نه بابا ... خدایی جیگر شدی . امشب تو رو میدزدن .

- اونم هیچ کس رو نه ... منو .

ساینه : بی خیال این حرفا . بیا بریم بشینیم .

و دوتایی رفتیم سمت مبل ها و نشستیم . مینا هم بعد از چند دقیقه اومد کنارمون . کم کم همه جمع شدن . مثل اینکه همه از دوستان دوران مجردی مینا و ساسان ( همسرش ) بودن . بعد از چند دقیقه صدای ساسان جمع رو ساکت کرد :

- خب مثل اینکه همه جمعیم دیگه . اول معرفیتون می کنم تا توی مهمونی های دیگه نیازی به این کار نباشه چون از این به بعد ماهی یه بار همگی اینجا مهمون منید .

و شروع کرد به معرفی کردن تا این که به من که آخرین نفر بودم رسید که گفت :

- ایشونم که رها خانم هستن دوست مینا و دختر عموی من زهرا خانم و دو سال دیگه عمویشون رو می گیرن بازم مثل زهرا خانم .

و منم به نشونه ی آشنایی سری خم کردم و چیزی نگفتم . جمله بندی های این پسره تو حلقم بود اساسا .

تمام مدت سنگینی نگاه شهاب رو حس می کردم . سرم رو بلند کردم و منم بهش نگاه کردم . یه جور خاصی نگاه می کرد . با تحسین ، با سر خوشی ، با عشق ...

ساینه زد به شونه ام گفت :

- نگفتی چه خبرا؟

- خبری نیست ... تو چه خبرا؟ خواهرت خوبه؟ ... راستی الان چند سالشه

و ریز خندیدم .

ساینا : زهر مار . الان دو سالشه .

مادر و پدر ساینا بی گدار به اب زده بودن و ساینا در سن هجده سالگی صاحب یه خواهر کوچولو شده بود که الان دو سالشه .

یه ذره با ساینا حرف زدیم که مینا صداش کرد و بردش . چند لحظه بعدش شهاب به طور نا محسوسی نشست جای ساینا . این مینا هم مارمولکی بود ها .

شهاب : ببینمت .

سرم رو به طرفش چرخوندم و نگاش کردم .

شهاب زمزمه وار کنار گوشم در حالی که من به رو به روم نگاه می کردم گفت :

- نمی دونم تا به حال چه طوری بدون تو زندگی می کردم ... اصلا دلیل من واسه زندگی چی بوده؟ .. ولی حالا ... رها ... رها تو بهانه ی منی ... نباشی می میرم ... قلبم فقط برای تو می زنه ... تو شدی مالکش ... الان خیلی تند می زنه ... می دونی چرا؟ ... چون به صاحبش نزدیکه ... دوستت دارم رها ...

و مثل یه نسیم بهاری ازم دور شد .

هنوز داغ بودم که صای زهرا رو از کنارم شنیدم :

- چی بهت گفت که حرارتت این جارو کرده موتور خونه .

خندم گرفت . حواسش به همه جا بود . لبخندی به روش زدم و چیزی نگفتم . زهرا خنده ای کرد و گفت :

- قرار نیست اقدامی بکنه؟

- میگه تقریبا تا بعد از عروسی شما کارای شرکتش درست میشه و اون موقع میاد .

زهرا هم سری تکون داد و چیزی نگفت . در همین حال یکی جلومون میوه گرفت که من یه پرتقال برداشتم و شروع کردم به صورت گل درآوردنش .



خیلی خوشگل میوه رو پوست کنده بودم و دو دقیقه چشم هام رو بستم . چشم هام می سوخت . بازشون که کردم دیدم پرتقاله نیست .

یه چشم چرخوندم که دیدم شهاب هم این تکیه داده و داره پرتقال نازنین من رو می خوره . چشم غره ای بهش رفتم ولی دلم نیومد چیزی بهش بگم . موقع صرف شام صدامون زدن . چون تعداد زیاد بود غذا ها رو به صورت سرو سرویس گذاشته بود رو این و میز غذاخوری و هرکس برای خودش می ریخت .

ایستادم تا خلوت شه و بعد برم غذا بریزم . از شلوغی متنفر بودم .

ایستاده بودم که پسری با موهای سیخ سیخی اومد جلو و گفت :

- چرا تنهایی ؟

فکر کردم با کس دیگست . یه ذره دور و ورم رو نگاه کردم که دیدم کسی نیست بنابراین با تعجب پرسیدم :

- با منید ؟

پسر : آره خانمی . مگه به جز شما خانم زیبای دیگه ای هم هست ؟

اخمام رفت تو هم . قصد مزاحمت داشت .

- بفرمایید برید آقای محترم .

پسر : آخه چرا خانمی ؟ ... من که ...

ولی با قرار گرفتن دستی روی شونه اش دیگه ادامه نداد .

شهاب : با خانوم کاری داشتی حامد ؟

پسر که حالا فهمیده بودم اسمش حامده جواب داد :

- ن ... نه . فقط می خواستم راهنمایشون کنم سمت میز غذا .

معلوم بود حسابی از شهاب می ترسه . شهاب پوزخندی زد و گفت :

- شما که خودتم مهمونی ... اگه قرار باشه کسی این کارو بکنه من و مینا و ساسانیم نه جنابعالی .

حامد : شهاب چون فکر کنم دارن صدام میکنن . فعلا

و با این روش ناشیانه در رفت . شهاب با همون اخم رو به گفت :

- چی می گفت ؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم :

- چرت و پرت

شهاب با همون اخم همین طوری نگام می کرد . خدایی اخمش خیلی ترسناک بود بنابراین قبل از این که خودم رو خیس کنم رو بهش گفتم :

- اه . چرا اینطوری نگام می کنی . این طوری به مرده هم نگاه کنی که زنده میشه و درمیره از دست تو .

شهاب سعی کرد و جلوی خندش رو بگیره ولی در آخر نتونست و با صدای بلند زد زیر خنده .

\*\*\*\*

روی تخت نشسته بودم و ماتم گرفته بود . پس فردا تولد شهاب بود و من هنوز هیچی براش نگرفته بودم .

با غم زانو هام رو بغلم گرفته بودم داشتم فکر می کردم که چی بخرم که صدای زنگ گوشیم افاق رو برداشت . رفتم سمت عسلی و گوشیم رو از روش برداشتم . نگاهی به شماره انداختم . زهرا بود .

- هان ؟

زهرا : هان و درد . چته تو ؟

- زهرا من چی کار کنم ؟

زهرا : برای چی ؟ ... رها چه مرگته ؟

- پس فردا تولد شهابه .

زهرا : جدا ؟ ... چی براش گرفتی ؟

- هیچی ؟

زهرا : بس که بی عرضه .. چی می خوای براش بگیري ؟

- نمی دونم .

زهرا : اه ... تو که دکتر مملکت ما باشی بقیه پیش کنش .

- زهرا چی کار کنم ؟

زهرا : آماده شو بیا دنبال من با هم میریم یه چیزی می خریم .

سری تکون دادم و چیزی نگفتم .

زهرا : رها چی شدی ؟ ... مردی ؟

- من که گفتم باشه ...

زهرا : کی گفتمی آخه ؟ ... من که نشنیدم ...

اه . راست میگه رها . اون که نمی بینه سر تکون دادی .

- راست میگی . آخه حواسم نبود سر تکون دادم .

زهرا : نه چ . پاشو بیا . پاشو بیا که عشقت به جنون کشیده .

- اوکی . بیست دقیقه ی دیگه جلو خونتوم .

و قطع کردم .

آمده شدم و از پله ها رفتم پایین . بابا پایین نشسته و داشت با رهام و عموم صحبت می کرد .

خواستم همین طوری رد بشم ولی فکر دیگه ای به سرم زد . رو به عمو گفتم :

- سلام عمو . خوب هستین .

عمو : ممنون عمو .

جوابش خیلی سرد بود . با یادآوری اینکه چرا سرده دلم گرفت . بیچاره آرسام . بدون اینکه به بابا و رهام توجهی

کنم از خونه زدم بیرون . سوار ماشین شدم و به طرف خونه ی زهرا اینا حرکت کردم .

\*\*\*\*

توی تختم دراز کشیده بوم و به امروز فکر می کردم . بالاخره تونسته بودم یه ساعت خیلی شیک و مناسب برای

شهاب بگیرم . زهرا حسابی کمکم . خدایی به کم تر کسی افتخار می داد که باهاش بره خرید . باید به خودم

افتخار می کردم . به پس فردا فکر کردم . شهاب نمی دونست که من می دونم بیست و سوم تولدشه چون قبلا

ساینا بهم آمار داده بود .

با فکر این که می تونم اساسی سورپرایزش کنم به خواب رفتم .

\*\*\*\*

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم . گوشی رو خفه کردم و دوباره سرم رو گذاشتم رو بالشت ، سرم خیلی درد می کرد . در همین موقع صدای زنگ گوشیم هم بلند شد . اه ، لعنتی ... من می خوام بخوابم . بالشت کناریم رو برداشتم و گذاشتم روی سرم و فشارش دادم .

ولی طرف ول نمی کرد . در آخر تسلیم شدم و گوشی رو جوب دادم :

- بله ؟

شهاب : سلام عزیزم

صداش خیلی گرفته بود . شده بود عین وقتایی که من کلی داد می زدم و صدام می گرفت .

- سلام . صدات چرا انقدر گرفته است ؟

صدای نفس عمیقش رو حتی من هم شنیدم .

شهاب : هیچی عزیزم . یه ذره سرما خوردم .

صداش خیلی غمگین بود . به طوری که ... ته دلم شور افتاد . خدایا چراغم صداش دستام رو می لرزونه .

- اتفاقی افتاده شهاب ؟ ...

شهاب : نه عزیزم . چه اتفاقی ؟ ... رها باید ببینمت .

یاد تولدش افتادم .

با ذوق گفتم :

- آره ... اتفاقا منم باید ببینمت . امشب خوبه ؟

شهاب : آره ... آره ... کجا ؟

لبخند از روی لبم پاک نمی شد . روی تخت نیم خیز شدم و گفتم :

- رستوران ... خوبه ؟

شهاب : نه ، رستوران نه ... میای پارک ...

فکر کردم شاید تو رستوران راحت نیست خب . پارکی هم که پیشنهاد کرده بود پارک خوبی بود . تصمیم گرفتم قبول کنم چون در هر صورت تولد اون بود و ...

- باشه . ساعت هشت اونجام .

شهاب : دیره

پسره ی ... لاله الله ... چی بگم آخه من به تو ... هر چی من بگم غر می زنه  
- خوبه .

و قطع کردم . نذاشتم بدخلقی صبحش روم تاثیر بذاره و با ذوق از رو تخت بلند شدم . چه آدم احمقی بودم که می خواستم بیشتر بخوابم . نگاهی به ساعت انداختم . اووووووف . ساعت ده بود .

بله دیگه رها خانم ... وقتی تا نصف شب به شهاب جونت فکر می کنی همین میشه دیگه ... سرم رو تگون دادم و رفتم به سمت حموم تا دوش بگیرم . بعد از دوش گرفتن لباس پوشیدم و موهام رو هم بستم و آماده شدم تا برم بیرون . هنوز برای شهاب کارت تبریک و گل نگرفته بودم .

از پله ها رفتم پایین که دیدم کسی نیست . بهتر . از خونه زدم بیرون . توی حیاط نگاهی به آسمون انداختم ... گرفته بود . خطی بین ابرو هام افتاد . حالا ببین ها . امروز این آسمون بهترین روز عمرم رو زهرم می کنه . شانه بالا انداختم و سوار ماشین شدم و به طرف گل فروشی حرکت کردم . انقدر ذوق داشتم که حتی نمی تونستم صبر کنم رفتنی براش گل بخرم تا پژمرده نشه .

وقتی جلوی گل فروشی پارک کردم تازه یادم افتاد که نمی دونم چه گلی مد نظرمه . پوفی کشیم سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم .

چقدر گیج شده بودم . صدایی توی ذهنم گفت : گیج نشدی . مجنون شدی ... جنون عشق گرفتی ....

سری کون دادم و گوشیم رو از تو داشبورده در آوردم و شماره ی زهرا رو گرفتم . توی این موقعیت فقط اون می تونست کمکم کنه . بعد از دوتا بوق جواب داد .

زهرا : سلام رها .

- زهرا چه گلی بخرم ؟

زهرا : چی ؟

- اومدم برای شهاب گل بخرم . چه گلی بخرم .

زهرا : از الان اومدی گل بخری ؟ ... تا شب پژمرده میشه که ..

- چی کار کنم . خیلی ذوق دارم .

انگار این شور و شوق رو درک می کرد ... باید هم درک می کرد ... خودش چندین سال عاشق بود ...

زهرا : باشه ... کارت تبریکت چه رنگیه ؟

- هنوز نگرفتم . ولی میخوام قرمز و مشکی بگیرم

زهرا : باشه . یه رز قرمز بگیر .

- فقط یه رز ؟ ... یعنی دسته گل بگیرم ؟ ...

زهرا خنده ای کرد و گفت :

- مگه می خوای بری خواستگاری ؟

- باشه . یه رز قرمز می گیرم . خداحافظ

و بدون اینکه اجازه ی زدن حرف دیگه ای رو بهش بدم قطع کردم . از ماشین پیاده شدم و رفتم به سمت گلفروشی .

یه رز قرمز گرفتم و برگشتم توی ماشین نشستم . نفس عمیقی کشیدم و به طرف خونه حرکت کردم .

\*\*\*\*

از اون موقع تا حالا ده بار مانتو عوض کرده بودم و حسابی کلافه شده بودم . هی می پوشیدم درش می آوردم می گفتم فلانه ، بساره . یاد مانتویی افتادم که زهرا دو در کرده بود و هنوزم دستش بود . اگه اون مانتو بود مسلماً این همه گرفتار نمی شدم . نگاهی به ساعت انداختم .

هفت و ربع بود . در آخر یه منتوی کرم قهوه ای با شال و کیف ست خودش پوشیدم . نگاهی به خودم توی آینه انداختم . برای اولین بار توی زندگی دوست داشتم توی چشم پسری زیبا جلوه کنم . در آخر با یه ریمل و رژگونه کار خودم رو راه انداختم . عطر مورد علاقه ام رو که به ندرت ازش استفاده می کردم زد . کفشم رو پوشیدم و از پله ها رفتم پایین .

در خونه رو باز کردم و رفتم توی حیاط . ماشین رو توی حیاط پارک کرده بودم . سوار شدم و به طرف پارک کردم . سر تا پام پر از هیجان بود ، مثل این دختر بچه های هجده ساله .

به خیابون نزدیک پارک که رسیدم آه از نهادم بر آمد . خدایا ، وقتی داشتی شانسو بین بنده هات تقسیم می کردی من کجا بودم ؟... یه ترافیک اساسی خیابون رو بند آورده بود . هر چی هم بوق می زدم فایده نداشت که .

بالاخره با یاری خداوند متعال ترافیک تموم شد . ماشین رو همون گوشه گوشه ها پارک کردم و پیاده شدم .

شماره ی شهاب رو گرفتم . بعد از دو سه تا بوق برداشت .

- شهاب کجایی ؟

شهاب : یه ذره اون ور تر از زمین بازی یه یه جای دنج هست که کنارش گل بنفشه داره . راحت میشه پیداش کرد .

و بدون حرف دیگه ای تلفن رو قطع کرد . چند لحظه با تعجب به گوشیم خیره شدم . با بی تفاوتی شانه ای بالا انداختم ولی ته دلم شور می زد . انگار که داشت ندای اون اتفاق شوم رو می داد .

به طرف جایی که شهاب آدرسش رو داده بود رفتم و به راحتی هم پیداش کردم . از دور دیدمش . تیپ مشککی زده بود و دستاش رو کرده بود تو جیب شلوارش و سرش رو انداخته بود پایین . رفتم جلو .

متوجه حضورم نشد . لبخندی زدم و برای اینکه متوجهش کنم گفتم :

- سلام عزیزم .

سرش رو بلند کرد و به من نگاه کرد . نمی شد چیزی از چشماش فهمید ، بر عکس همیشه .

- سلام .

صداش سرد و بی احساس بود و همین هم دلم رو می لرزوند .

- حالت خوبه شهاب ؟ ... اتفاقی افتاده ؟ ...

شهاب : خب ... اره ... یه اتفاقی افتاده که ... که ...

صدای گرفته اش ، چشمای یخ زده اش ، تیپ بر عکس همیشه تیره اش ، همه و همه دست به دست هم داده بودن تا من رو دق مرگ کنن .

- برای کسی اتفاقی افتاده ؟ ...

شهاب : نه ... نه

- خب بگو ديگه لعنتی ...

چند بار دهنش رو باز کرد تا يه چيزی بگه ولی صدایی از دهنش در نمیومد ... بعد از چند لحظه از توی کیفی که دستش بود يه پاکت در آورد و به طرف من گرفت . دستای لرزونم رو به طرفش بردم و پاکت رو ازش گرفتم .

می خواستم بازش کنم ولی دستام نمی رفت .

- خب نمی خوای بگی این چیه ؟ ...

شهاب نفس عمیقی کشید و گفت :

- مگه فلجی ؟ ... خودت بازش کن ديگه ...

این شهاب من بود ؟ ... نه ... شهاب که همیشه زیر گوشم زمزمه های عاشقونه می کرد محال بود با من این طوری صحبت کنه ... شاید داره شوخی می کنه ... ها ؟

با کلی مکافات پاکت رو باز کردم . از شکل پاکت معلوم بود برای عروسیه . کارت رو از توی پاکت در آوردم . بدون اینکه حتی يه دونه از کلمه های کارت رو بخونم يه راست رفتم سر اسم عروس و داماد .

هستی سالاری و ... و ... ش ... شهاب ساجد ؟

انگار حتی ذهنم هم لکنت گرفته بود . نه ... امکان نداشت ...

زدم زیر خنده . يه خنده عصبی ... انقدر شوکه شده بودم که حتی سرما رو حس نمی کردم . يه ذره خندیدم زدم زیر گریه ...

- این ... این چیه ؟ ... شهاب اگه داری شوخی میکنی باید بهت بگم اصلا شوخی خوبی نیست .

شهاب با همون چشمای یخش نگاهی بهم انداخت و گفت :

- مگه آدم با يه غریبه شوخی می کنه ؟

خدایا این چی داره می گه ؟ ...

- غ ... غریبه ...

انگشت شست دست لرزونم رو به طرف خودم نشونه رفتم و گفتم :



- م ... من ؟

شهاب : ببین رها ... من فکر می کردم که عاشقت شدم ... ولی ... ولی خب این ... این فقط ... فقط یه تب زود گذر بود .

بعد از گفتن این حرف نفس عمیقی کشید .

باورم نمی شد ... خدایا ... این دیگه چه جورشه ... خانوادم ... ازدواج زهرا ... حالا هم ... ازدواج شهاب ؟ ...

هنوز باورش برام سخت بود ... یعنی اصلا ممکن نبود

نالیدم : شهاب ...

شهاب : خب ... اصرار نمی کنم که بیای ... شاید کار داشته باشی ... خداحافظ

و رفت . محو شد . انگار نه انگار شهاب بی وفایی بوده که اومده و من و عاشق خودش کرده و رفته ...

رفته ؟ ... شهاب واقعا رفته ؟ ... نه بابا ... الانه که با صدای گوشی از خواب بیدار شم و ببینم که شهاب زنگ زده تا صبحم رو با یه دوستت دارم طلایی کنه ...

احمق شهاب رفته ... دیگه نیست ... بازیت داده ... عشق کجا بود ؟ ... آخه تو چی داری که عاشقت شه ؟ ...  
چشمای رنگی ؟ ... هیکل بی نقص ؟ ... بابا ی خر پول ؟ ... خانواده ی گرم و صمیمی ؟ ... چی داری ؟ ... اونم  
رفته سراغ عشقتش ... ازدواج می کنه ... بچه دار میشه ... ولی تو بد بخت می مونی .

اینا رو در حالی که همونطور سر جام خشکم زده بود زیر لب زمزمه می کردم ...

به ده دقیقه ی پیش فکر کردم ... فاصله پیوستن به آرزو ها و خرد شدن آرزو ها چند ثانیه بود ... یه کلمه ؟

کادو ها از دستم افتادن زمین ... پاهام بی اراده می رفتن سمت ماشین ... مغزم قفل کرده بود ... کجا باید می رفتم ؟ ... قبرستون ؟ ... نه نه ... بابابزرگ همیشه زود می خوابید ... الان بفهمه بیدارم دعوا می کنه ... زهرا ؟ ... اونم که شوهر کرده رفته سر خونه زندگیش ... پرتگاه ... آره ... اول می رم پرتگاه تا زهرا سرش خلوت بشه بعد برم پیشش ... سوار ماشین شدم و پام رو رو گاز فشار دادم ...

چه طوری زنده موندم ؟ ... کار خدا بود ... خدا ؟ ... اگه خدا منو می دید که حال و روز من این نبود ... منم دیگه نمی بینمش ... از اول زندگیم سرکوفت شنیدم و بدبختی دیدم ... امتحانه ؟ ... چند سال ؟ ... بیست سال ؟ ...

نیاز داشتم تمام این ها رو فریاد بزنم ...

ماشین رو همون گوشه ها پاک کردم و رفتم اون لب لب ...

داد زدم : این دیگه چه جورشه ؟ ... خوشت میاد ؟ ... حال می کنی حرص میدی ؟ ... به ریشم می خندی ؟ ... دو سالم بود ... فقط دو سالم بود که بهم می گفتن نحس ... هنوز بعضی شبا کابوس میبینم ... ولم کرد ... راحت شدی ؟ ... الان دیگه کسی رو ندارم ... اگر هم بمیرم کسی ککش نمی گزه ... این عدالته ؟ ... یارو تمام عمرش پی عیاشه و الواتیه ... بهترین زندگی رو داره ... چرا من ؟ ...

چند قدم رفتم عقب و زانو زدم ... نفسم بریده بود ... بالا نمیومد ... چند تا نفس عمیق کشیدم و نسبتا آرام گفتم :

- این طوریه ؟ ... منم میشم مثل اونا ... ببینم این طوری به من توجه می کنی ؟

و داد زدم :

- من رو می بینی ؟ ... اصلا چرا من رو آوردی توی این دنیای لعنتی ؟ ... دیگه دارم دیوونه میشم ...

آروم نشستم و پاهام رو گرفتم بغلم . مثل یه جنین . بی صدا شروع کردم به گریه کردم . لعن و نفرین کردن . به خودم ، به زندگیم ... ولی هر چی تلاش کردم زبونم نچرخید که شهاب رو نفرین کنم پس بازم خودم رو نفرین کردم . آخرشم نتونسته بودم شهاب رو عاشق خودم کنم .

لابد عشق رو تو نگام دیده بود و دلش سوخته بود .

نمی دونم چه قدر اونجا موندم ... نمی دونم کی خوابم برد ... فقط با اذیت شدن چشمام توسط نور آرام چشمام رو باز کردم . با باز کردن چشمم صدای پا از کنارم اومد . برگشتم ولی کسی نبود . شانه بالا انداختم ولی هنوز چند ثانیه گذشته بود که صدای استارت ماشین اومد . سریع از جام بلند شدم و رفتم به طرف صدا . ولی ... ولی ماشینی نبود ....

بی خیالش شدم . وقتی دنیا بی ارزش شده بود پس چیز با ارزشی هم وجود نداشت . رفتم لب پرتگاه و ایستادم . نگاهی به ساعت مچیم انداختم . ساعت هفت بود .

همونطور بی هدف داشتم به پایین پرتگاه نگاه می کردم که صدای زنگ گوشیم من رو از اون حال درآورد . بی حوصله دستم رو کردم تو جیبم و گوشیم رو درآوردم . زهرا بود . پوزخندی زدم و جواب دادم :

- بله ؟

زهرا : رها کجایی ؟ ... چرا گوشیت رو جواب نمی دادی ؟

یعنی انقدر تو هپروت بودم که صدای گوشی رو نمی شنیدم ؟

- لابد حواسم نبوده . حالا چی می خواستی بگی ؟

تو صدام هیچ حس خاصی نبود . نه ناراحتی ، نه خوشحالی ، نه کسلی ، نه سرحالی ، نه خوابالویی ، هیچی .

زهرا : آهان ... تولد چی شد ؟

پوزخندی زدم و گفتم :

- هیچی تموم شد .

زهرا : خب می خوام نگی نگو . چرا مسخره بازی درمیزی ؟

هه . ای کاش مسخره بازی بود .

- جدی گفتم . همه چی تموم شد .

زهرا : لوس .

- لوس ؟ ... لوس بازی ؟ ... دارم بهت می گم همه چی بین من و شهاب تموم شد .

زهرا : رها اول صبحی خواب نما شدی ؟ ... چرا چرت و پرت می گی ؟

-آره ... همش بازی بود ... یه بازیه مسخره .

زهرا : رها کجایی ؟

-یه قدمی مرگ ...

و نگاهی به پایین انداختم . چیزی جز پاره سنگ نبود .

زهرا : رها کار احمقانه نکن باشه ؟

- ببینم به نظرت این جا پایان منه ؟

زهرا : گفتم کجایی ؟

بازم بی توجه به حرفش گفتم :

- آماده باش . میام دنبالت تا یه جایی رو نشونت بدم

و گوشی رو قطع کردم و انداختم توی جیبم . رفتم به سمت ماشین و بعد از سوار شدن به طرف خونه ی زهرا اینا حرکت کردم .

شهاب رفته بود ... اگه قبلا بهم می گفتن که حدس می زنه در آینده چه چیزی برات اتفاق می افته مطمئنا آخرین چیزی که به ذهنم می رسید همین موضوع بود . حالا باید چی کار می کردم ؟ ... تو دانشگاه ؟ ... عروسی زهرا ... یا هر جای دیگه ای . چه عکس العملی نشون می دادم ؟ ... تو روش لبخند می زدم ؟ ... می گفتم مرسی که من رو بازی دادی ؟ ... خیلی ممنون که عروسیت هم دعوتم کردی ... مرسی که بهترین شب زندگیم رو از زهر مار هم برام تلخ تر کردی .

به خونه ی زهرا اینا که رسیدم ترمز کردم و یه بوق بلند زدم . زهرا دو سوت از خونه اومد بیرون و سوار شد . ماشین سهیل دم درشون بود . لابد اینجا بوده و الان هم حسابی شاکیه که نامزد عزیزش رو ازش جدا کردم . بالاخره دوست شهاب ساجد بود دیگه .

زهرا : سلام رها .

در حالی که می دونستم گونه هام از اشک خیسه به روش برگشتم و با یه لبخند تلخ گفتم :

- سلام . خوبی ؟

زهرا : رها چی شده ؟ ... اون چرت و پرتا چی بود پشت تلفن می گفتی ؟

بی توجه به حرفش به طرف پرتگاه حرکت کردم .

زهرا : رها جواب بده .

شانه ای بالا انداختم و گفتم :

- چیزی نشده ؟ ... فقط با شهاب به هم زدیم .

زهرا : چرا ؟ ... اون که برات جون می داد .

- می دونی تاریخ عروسیش کیه ؟

زهرا : عروسی ؟ ... مگه داره ازدواج می کنه ؟

باز هم بی توجه به حرفش گفتم :

- فردای عروسی شما .

زهرا: رها حالت خوبه؟ ... داستان چیه؟

بی اختیار پام رو بیشتر روی گاز فشار دادم. زهرا از سرعت می ترسید بنابراین با صدایی لرزان زمزمه کرد:

- رها ... آرومتر

آهی کشیدم و سرعتم رو آوردم پایین. باید با سرعت روندن رو به وقت دیگه ای موکول می کردم.

با خودم فکر کردم: یعنی آه آرسامه؟ ...

زهرا بی طاقت پرید وسط افکارم و گفت:

- رها چرا حرف نمی زنی؟ ...

با یه خونسردی که نمی دونم از کجا اومده بود گفتم:

- چند لحظه صبر کن زهرا. الان می رسیم

و زهرا هم دیگه چیزی نگفت. نزدیکی پرتگاه که رسیدیم ماشین رو پارک کردم و رو به زهرا گفتم:

- پیاده شو رسیدیم.

و خودم رفتم به سمت جلو و اصلا و مزدای سه ی قرمز رنگی که اون گوشه پارک شده بود رو ندیدم. جلو تر که رفتم دیدم یه پسر لب پرتگاه ایستاده.

هه. من شهاب رو از پنج فرسخی می تونستم تشخیص بدم. این که دیگه کاری نداشت.

سریع روم رو برگردوندم و به طرف ماشین برگشتم. همون موقع صدای شهاب رو شنیدم که گفت:

- رها؟

ایستادم. نفس عمیقی کشیدم و برگشتم به طرفش و با تعجب پرسیدم:

- با من بودید؟ ...

سرش رو انداخت پایین و دستاش رو کرد تو جیبش. با نوک پاش به سنگی ضربه زد و گفت:

- آره ...

پوزخندی زدم و گفتم:

- اشتباه گرفتید جناب ساجد ... من رها نیستم ... رها مرد ...

سرش رو گرفت بالا و با یه غم که آدم رو از پا در می آورد به چشمام نگاه کرد .

نالان گفت :

- رها ...

- خفه شو ... تو من بازی کردی ... به من وعده ی پوچ دادی ... گفتم تو زن منی ... گفتمی که کنارم می مونی ...  
گفتمی که پشتم رو می گیری

و داد زدم :

- گفتمی دوستم داری ... ولی دروغ گفتمی ...

صدام رو کمی پایین تر آوردم و گفتم :

- دنیا خیلی کوچیک تر از اونیه که فکرش رو می کنی جناب ساجد ... تلافیش رو سرت در میارم ...

و روم رو کردم اونطرف و خواستم برم که گفت :

- موضوع اون طور که فکر می کنی نیست

منتظر شدم ولی ادامه نداد . دوباره به طرفش برگشتم و گفتم :

- هیچ چیزی ... هیچ چیزی این که داری ازدواج می کنی رو توجیح نمی کنه ... و همین طور هیچ چیزی ... این که من ... یه دختر پاک و معصوم که تاحالا دستش به دست هیچ نا محرمی نخورده بود رو بازی دادی ... توجیح نمی کنه ...

و برگشتم و بدون اینکه به رها رها گفتنش گوش کنم سوار ماشین شدم و رو به زهرا که کمی جلوتر خشکش زده بود از پنجره گفتم :

- بیا بریم زهرا ... این جا دیگه جای ما نیست

و با سوار شدن زهرا به طرف ناکجا آباد حرکت کردم . خیلی با سرعت می راندم . توی راه رو به زهرا گفتم :

- دیشب که رفتم تو پارک تا هدیه ی تولدش رو بهش بدم بدون اینکه مهلت بده کارت عروسیش رو داد به من و گفت عشقش یه تب زودگذر بوده ... گفت داره ازدواج می کنه ... می دونی با کی ؟ ... با هستی ... همون دختره که اون روز باهاش قرار داشت و من نقش بی اف اون پسر رو بازی کردم .

نمی دونم چرا ولی نمی تونستم اسمش رو به زبون بیارم .

زهرا رو بدون حرف دیگه ای رسوندم خونه و خودم با یه سرعت خیلی بالا شروع کردم به رانندگی . انداختم توی بزرگراه . با خودم فکر کردم : خدا تو که به من توجه نمی کنی ... منم دیگه کاری به کارت ندارم ...

انقدر رانندگی کردم تا دیگه پاهام داشت از جاش در میومد .

در آخر نمی دونم ساعت چند شب بود که رسیدم خونه .

در خونه رو باز کردم و وارد پذیرایی شدم . بی چون از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم .

با همون لباسای بیرون رفتم به سمت کمد قرصام و یه مسکن قوی در آوردم و بدون آب قورتش دادم و با همون لباسا خودم رو روی تخت پرتاب کردم و نمی دونم خوابم برد .

\*\*\*\*

دو روز از اون شب کذایی گذشته بود و امروز باید می رفتم دانشگاه . اصلا دل و دماغ هیچ چیز و هیچ کس رو نداشتم . چشمام از بس گریه کرده بودم قرمز شده بود و باد کرده بود . با این اوضاع اصلا نمی تونستم برم دانشگاه . بنابراین بی خیالش شدم و نشستم لیه تخت .

چند لحظه بعد صدای زنگ گوشیم بلند شد . با بی حالی دستم رو دراز کردم و گوشی رو از روی عسلی برداشتم . نگاهی به مخاطب انداختم . نمی دونم چرا همش انتظار داشتم که شهاب زنگ بزنه و بگه همه ی اینا یه شوخیه مسخره بود . زهرا بود . با بی حالی جواب دادم :

- چیه ؟

زهرا : یعنی اگه بخوای بگی که نمیای دانشگاه کلم رو می کوبونم به دیوار .

- نه نمی خواستم بگم

زهرا با ذوق گفت :

- یعنی میای ؟

- نه نمیام .

زهرا : یعنی چی ؟

- اصلا قرار نیست من به تو اطلاع میدم که میام یا نه .

زهرا: رها چرا شدی عین لشکر شکست خورده .

- من شکست نخوردم دیگران من رو شکستن

زهرا: خب شکستنت که شکستنت . تو باید یه طبل رسوایی بگیری و به همه اعلام کنی ؟

- ولی من هم چین قصدی ندارم ... تو نمی تونی درک کنی ... یه عشق داشتی که حالا نامزدته ... یه عشق داشتیم که حالا نامزد کس دیگست

زهرا: ولی داری بدون قصد این کارو انجام میدی .

-برام مهم نیست که دیگران چه فکری می کنن .

زهرا: ولی برات مهمه که شهاب چه فکری می کنه .

چیزی نتونستم بگم . حرفش درست بود . هنوز هم شهاب برام مهم بود . دوست نداشتم فکر کنه منو شکست داده .

زهرا: دیدی . پس بیا .

- می خواستم پیام ولی نمیشه .

زهرا: نمیشه ؟ ... چی نمیشه ؟ ...

- آخه ... می دونی ... چیزه ...

زهرا: ای خبرت ... چیه ؟

سریع گفتم: چشمم قرمزه و پف کردن تازه سرم هم درد می کنه .

زهرا: پوففففففف ... عیب نداره یه ریمل و مداد بکش، سر دردت هم تا بیای دانشگاه خودش خود به خود حل میشه

می خواستم بگم دیگه چی ... ولی یادم افتاد که من با خدا قهر کردم ... اون به من توجه نمی کنه ... منم دیگه کاری به کارش ندارم .

- باشه . هستم .

زهرا: رها دو در نکنی ها .



- نه ... نه الان میام

زهرا: یه تعارف نزنای ها

- تو که با سهیل جونت میای من دیگه چرا تعارف کنم

زهرا: ای درد

- خب دیگه بای

و قطع کردم و گوشای رو انداختم رو تخت . رفتم تو دستشویی و صورتم رو گرفتم زیر شیر آب سرد .

بعد از خشک کردن صورتم با حوله ، از دستشویی اومدم بیرون . یه تیپ ساده زدم و یه کیف اسپرت برداشتم .

ریمل و مداد کشیدم و انداختمشون تو کیفم .

رهام داشت تلویزیون می داد . توجهی نکردم و از در رفتم بیرون .

سوار ماشین شدم و به طرف دانشگاه حرکت کردم . پنجره رو کشیدم پایین تا یه ذره هوای آزاد بفرستم توی ریه

هام . الان برم چه طوری با شهاب رو به رو شم . ... خب معلومه خیلی عادی ... همیشه که ... چرا همیشه ، رابطتون

رسمی نبوده که ... با این فکر بغض کردم ... درسته ... من هیچ چیز به جز یه دوست دختر نبودم که حالا تاریخ

مصرفش تموم شده ... اشک سمج می خواست از چشمام بیاد بیرون که اجازه ندادم . هر چی گریه کرده بودم بس

بود .

تا رسیدن به دانشگاه مقاومت کردم و تا پارک کردم از ماشین پریدم پایین . باید به جایی می رسیدم تا شرایط گریه

کردن نداشته باشم . ماشین رو قفل کردم و بدون این که سرم رو بالا بگیرم داخل ساختمان دانشگاه شدم . همین

طور داشتم برای خودم فکر می کردم که محکم با یه جسم سخت برخورد کردم . سرم رو بالا گرفتم که دیدم

فدویه . با نگرانی گفت :

- حالت خوبه ؟

خودم رو کشیدم عقب و گفتم :

- بله . عذر میخوام استاد . حواسم نبود

و سریع به طرف کلاس حرکت کردم و نفهمیدم که فدوی چی توی کله می ذره .

رفتم تو کلاس و بدون اینکه به کسی نگاه کنم مستقیم نشستم سر جام . چند لحظه بعد از من فدوی هم وارد شد

. چشمش پر بود از استرس و اون موقع انقدر فکرم مشغول بود که متوجه نشدم .

شروع کرد به درس دادن و من برای اولین بار توی کلاس اصلا حواسم نبود .

سرم تا میومد به طرف شهاب بچرخه جلوش رو می گرفتم . من نباید بازنده ی میدون باشم . وقتی استاد گفت که وقت کلاس تمومه به خودم اومد . خواستم برم بیرون که گفت :

– خانم تهرانی شما بمونید آخر کلاس کارتون دارم

بفرما . شدیم عین بچه دبستانی ها که معلمشون آخر کلاس کارشون داره . ایستادم تا همه ی بچه ها رفتن بیرون . بعد رفتم طرف میزش و گفتم :

– با من کاری داشتید استاد ؟

وسایل و کتاب هایی که می خواست بذاره تو کیفش رو رها کرد و اومد جلوی من ایستاد .

فدوی : آره ...

– خب بفرمایید من در خدمتم

فدوی : تو چته رها ؟

جا خوردم . این چرا این طوری می کرد ؟

– بله ؟

فدوی : چرا امروز سر کلاس گریه می کردی ؟

– من ؟ ... من که گریه نکردم ؟

و برای مطمئن شدن دستی به صورتم کشیدم ولی صورتم به اندازه ی یه قطره اشک خیس بود . خدایا ... یعنی بدون اینکه فهمیده باشم اشک ریختم ؟ ... شهاب دیده ؟ ...

– متاسفم ... یه مشکلی هست که سعی می کنم به درسام لطمه نزنه ... حالا اگه اجازه بدید من برم .

فدوی : نرو

– بفرمایید .

حسابی تعجب کرده بودم ... چرا این امروز شیش و هشت می زد ؟ ...

فدوی : خب ... خب می دونی ؟ ... گفتنش سخته ... راستش

دیگه داشتم جوش میاوردم ... همینم مونده بود که استادم بخواد یه چیزی به من بگه که براش سخت باشه ...

- استاد اگه کاری ندارید من دیگه برم ... شاید شما اگه شایعه ای درست شه بتونید استعفا بدید ولی من دوست دارم حداقل فوق تخصصم رو بگیرم .

فدوی : باشه ... باشه ... الان میگم ...

چند لحظه مکث کرد و بعد شروع کرد :

- فکر کنم اولین دیدارمون یادت باشه ... تو پاساژ می خواستی ما رو بندازی زمین ... خب ... من تا حالا به هیچ دختری دلبسته نشده بودم ... با دخترا دوست بودم ولی سرکاری ... به نظرت از یه مرد به سن من بعیده ولی ... می خواستم ازت خواستگاری کنم ... من عاشقت نشدم ولی ... به نظرم دختر خوب و با شخصیتی هستی و برای یه مرد ایده آلی ...

نمی دونستم چی باید بگم . چند ثانیه سکوت کرد و بعد ادامه داد :

- می دونم عاشق شهاب ساجد هستی و همین طور می دونم که نمی تونی فراموشش کنی ولی اون داره ازدواج می کنه و اگه تو بخوای به پاش بمونی تنها بازنده ی میدون خودتی ... می تونی فکر کنی و بعد جوابم رو بدی ... هیچ اجباری در کار نیست ... ولی اگه جوابت نه بود ازت یه دلیل قانع کننده و محکم می خوام ...

و خواست از کلاس بره بیرون که دوباره به طرفم برگشت و گفت :

- هر چیزی به جز شهاب ساجد

و رفت بیرون ... خشکم زده بود ... دستی به صورتم کشیم ... لعنتی ... بازم با چند قطره اشک خیس شده بود ... با آستین اشکام رو پاک کردم و از کلاس رفتم بیرون . دم کلاس صدای شهاب میخکوبم کرد :

- تبریک میگم خانم تهرانی

برگشتم به طرفش . داشت با یه لبخند تلخ نگام می کرد . خواستم بهش بگم آخه بی وفا تو دیگه چرا این حرف رو میزنی ؟ ... ولی به جاش لبخندی تلخ تر از خودش تحویلش دادم و گفتم :

- فالگوش ایستاده بودید ؟

شهاب بی توجه به حرفم گفت :

- شیرینی ما فراموش نشه ...

- چشم ... حتما وقتی بهشون جواب مثبت دادم با شیرینی میام دانشگاه و مطمئنا قبل از داماد به شما خبر می دم  
بعد در حالی که به زور جلوی اشکام رو گرفته بودم گفتم :

- آخه مثل اینکه شما بیشتر از ایشون مشتاقید جواب بله ی من به ایشون رو بشنوید

و روم رو کردم اون ور و رفتم . تا روم رو اونور کردم اشکام راه باز کردن . در حالی که بی صدا گریه می کردم وارد  
محوطه شدم و رفتم به طرف سرویس بهداشتی . صورتم رو شستم و ریمل و مدادم رو تجدید کردم . الان به نظرم  
لوازم بهداشتی لوازم بی ارزشی نبودن ، لوازم باارزشی بودن که اثرات گریه رو مخفی می کردن .

بعد از اینکه به خودم مسلط شدم از سرویس اومدم بیرون . هنوز دو تا کلاس دیگه داشتم . رفتم توی سلف و تنها  
پشت یه میز نشستم و به میز زل زدم . یه ذره که گذشت به ساعت نگاه کردم .

پنج دقیقه ی دیگه کلاس شروع می شد . از جام بلند شدم و به طرف ساختمان دانشگاه حرکت کردم . متاسفانه  
تمامی کلاس هام با شهاب یکی بود .

به در کلاس که رسیدم دیدم شهاب داره با تلفن صحبت می کنه . وانمود کردم که نمی شنوم ولی همین چند کلمه  
اش اشکم رو در آورد .

- فدات شم عشق من ... از دانشگاه یه راست میام دنبالت که با هم بریم بیرون ....

سریع وارد کلاس شدم و سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم .

رفتم ته کلاس نشستم . دستام رو مشت کرده بودم و کرده بودم توی جیبهای ماتموم .

چند لحظه بعد استاد هم اومد و شروع کرد به درس دادن .

\*\*\*\*

اون روز از درس های دانشگاه هیچی نفهمیدم . هم من شهاب رو چزونده بودم و هم اون من رو . ولی تا کی می  
تونستم به این کار ادامه بدم . چی کار می کردم . با خودم فکر کردم که تا این ترم تموم شد انتقالی می گیرم به یه  
جای دیگه . یه دانشجوی نمونه ام پس نباید سخت باشه .

تمام راه داشتم به این چیزا فکر می کردم که ندانسته جلوی رستورانی که اون شب شهاب بهم ابراز عشق کرده بود  
ترمز کردم . خودم رو با این فکر که گشمنه و خونه هم مسلما شامی وجود نداره گول زدم و از ماشین پیاده شدم .  
وارد رستوران شدم ولی با چیزی که دیدم بلافاصله خواستم برگردم که نشد . چون شهاب سرش رو برگردوند و من  
رو دید . اگه می رفتم بیرون خیلی سه می شد . بنابراین نادیده اش گرفتم و رفتم به سمت یه میز .

نشستم روی صندلی و خودم رو خونسرد جلوه دادم ولی از تو داغون بودم چون ... چون شهاب و هستی نشسته بودن جایی که من و شهاب اون شب نشسته بودیم ... کم مونده بودم زیر گریه ... یا جیغ بزنم ... ولی جلوی خودم رو گرفتم .

هون موقع یک نفر نشست جلوم . سرم رو بالا گرفتم که دیدم آرسامه . می دونستم چشمم از فرط تعجب گشاد شده بود . خواستم بهش چیزی بگم که گفت :

- هیسس . مگه نمی خوای بجزونیش ؟ ...

بی حرف سری به نشونه ی مثبت تکون دادم .

آرسام : خب پس چیزی نگو و طوری وانمود کن که منتظرم بودی ... حالا یه لبخند بزن

لبخندی از سر اجبار زدم . طوری نشسته بودم که قشنگ رو به روی شهاب بودم و اون من رو به طور واضح می دید . می تونستم سنگینی نگاهش رو حس کنم .

رو به آرسام گفتم :

- تو کی برگشتی ؟

آرسام لبخندی زد و گفت :

- دیروز ...

- جدا ؟ ... پس چرا من نفهمیدم ؟

آرسام : هیچ کس نمی دونه .

دیگه حسابی تعجب کرده بودم .

- چرا ؟ ...

آرسام : من به خاطر تو برگشتم .

- به خاطر من ؟

آرسام : آره ... شنیدم ...

که گارسون با اومدنش نداشت حرفش تکمیل شه .

آرسام : چی می خوری ؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم :

- فرقی نمی کنه . فقط یه چیز سبک باشه .

آرسام سری تکون داد و دو پرس جوجه کباب با تمامی مخلفات سفارش داد و گارسون هم بعد از گرفتن سفارشات رفت .

لبخندی زدم و گفتم :

- خوبه گفتم یه چیز سبک .

آرسام : راستش رو بگو ... رژیمی ؟

- من ؟ ... نه بابا

آرسام : پس رو حرف من حرف نزن

شانه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم .

آرسام : خوبه

- چی داشتی می گفتمی

آرسام : اومدم چون شنیدم به یه بیماری دچار شدی .

- بیماری ؟ ... چه بیماری ای ؟ ...

آرسام : امممم ... نمی دونم ... بذار ببینم ... آهان اسمش یادم اومد ... اسمش هست عشق ، که مقداری جنون هم قاطیسه ، تپش قلب و بی خوابی علائمشه ، پادزهرش خودشه ولی بعضی وقتا هم مثل زهر عمل می کنه ... حالا فهمیدی ؟

سرم رو انداختم پایین . تازه منظورش رو فهمیده بودم .

آرسام : دنبال چیزی می گردی دختر عمو ؟

دختر عموش رو با یه غم پنهان گفت .

- نه .

آرسام : پس چرا اون پایین رو نگاه می کنی ؟

آروم سرم رو آوردم بالا . در همون موقع سفارش ها رو آوردن . بعد از رفتن گارسون آرسام رو به من گفت :

- قضیه چیه دختر عمو ؟ ... چی بهت گفته ؟ ... چرا رفته سراغ اون دختره

و یه قاشق گذاشت دهنش . من هم در حالی که داشتم با غذا بازی می کردم شروع کردم به تعریف . از اول تا همین حالا . اصلا هم دقت نکردم که اون این چیزا رو از کجا می دونه .

- حالا هم که وضعیت من اینی شده که می بینی

آرسام آخرین قاشق برنجش رو دهان گذاشت و بعد از جویدنش غذاش نگاهش به بشقاب من انداخت و گفت :

- دختر تو چرا هیچی نخوردی ؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم :

- گفته بودم که گشتم نیست

آرسام : فقط چند قاشق

به صندلی تکیه ای دارم و دست به سینه شدم .

- نه مرسی . اصلا اشتها ندارم .

آرسام هم سری تکون داد و گفت :

- هر طور راحتی بذار من برم حساب کنم .

سری به نشونه ی باشه تکون دادم و اون هم از جاش بلند شد . بعد از حساب کردن با هم از رستوران بیرون اومدیم . تا آخرین لحظه حواسم بود که کوچیک ترین نگاهی به شهاب نندازم و موفق هم شدم . چند قدم که از رستوران فاصله گرفتیم آرسام گفت :

- خب . ماشین داری ؟

- آره .

آرسام : پس کاری نداری ؟

- نه مرسی . فعلا

و برگشتم برم که صدام زد :

- رها ؟

برگستم به طرفش .

- بله ؟ ...

آرسام : می خوای چی کار کنی ؟

- درباره ی ؟

آرسام : شهاب ...

- فراموشش می کنم .

آرسام : می تونی ؟ ...

- اون داره ازدواج می کنه ... پس بهش فکر نمی کنم .

آرسام : خودت چی ؟ ...

- خودم ؟ ... هیچی ... مثل همیشه بازنده میشم

و روم رو کردم اون ور و رفتم به سمت ماشینیم . سوار ماشین شدم و به طرف خونه حرکت کردم . من باید

فراموشش می کردم .

\*\*\*\*

استاد سر کلاس وزوز می کرد و من به سختی حواسم رو جمع کرده بودم . دیشب نخوابیده بودم و امروز حسابی خوابم میومد . تازه باید جواب فدوی رو هم می دادم . نه . برایش اس ام اس می کردم . چند روز پیش یه شماره بهم اس داده بود و زیرش نوشته بود فدوی هستم . اگر جوابت نه بود فقط برام اس ام اس کن .

داشتم به کارای امروزم فکر می کردم که استاد کلاس رو تعطیل کرد . جزوه ام رو گذاشتم تو کیفم و خواستم از کلاس خارج شم که مهسا اومد پیشم . مهسا یه دختر عفریته اما با قیافه ی معمولی بود . یعنی اگه برای اولین بار این رو می دیدی به مخت راه نمی داد که یه شخصیت اعصاب خورد کن داشته باشه . اومد نزدیکم و گفت :

- رها جون به نظر تو من خوشگلم ؟



- جان ؟

مهسا : آخه می دونی هر کی من رو می بینه میگه خدارو ببین چی خلق کرده ... این دختره چرا انقدر خوشگله ؟

لبخند خونسردی بهش زدم و گفتم :

- نگران نباش عزیزم تو خوشگل نیستی ... اونا چون تا حالا خوشگل ندیدن این طوری گفتن

و از کلاس زدم بیرون .

تو دلم بدجور بهش می خندیدم ولی تو واقعیت ... فقط یه لبخند دل خوشکنکی رو لبم بود . سه هفته ی دیگه عروسی زهرا بود و من از این بابت خوشحال بودم . عشق شهاب رو توی قلبم پنهان کرده بودم اصلا راجع بهش حرف نمی زدم . انقدر جلوی خودم و گریه کردنم رو می گرفتم که وقتی صبحا بلند می شدم می دیدم که صورت خیسه .

فکر کردن به این افکارو گذاشتم برای بعد و سوار ماشین شدم . امروز رو می خواستم برم لباس بخرم . عروسی مختلط بود و دیگه واسه من مهم نبود . خدا که من رو نمی دید .

ماشین رو داخل پارکینگ پاساژ پارک کردم و وارد پاساژ شدم .

\*\*\*

آرسام خیلی داشت رو مخم راه می رفت . دیگه داشت اعصابم رو خرد می کرد .

- گفتم که نه ...

آرسام : آخه چرا نه ؟ ... رها پشیمون میشی بیا قبول کن

- آخه چرا انقدر اصرار می کنی ؟

آرسام : چون تو خواهرمی و اون برادرم ...

حس کردم خیلی زجر کشیده تا گفته خواهر ولی به روی خودم نیاوردم .

- گفتم نه

آرسام : شدی مثل یه آدم آهنی .. میری دانشگاه ، میای ، درس می خونی ، نماز نمی خونی ، ... رفته بودم تو اتاقت تا گوشیت رو اون روز جا گذاشته بودی برات بیارم ولی به جاش با بالش خیست رو به رو شدم .

- نه

آرسام : باشه ... نرو

و پاشد و با گذاشتن مقداری پول روی میز کافی شاپ رفت . اعصابم خورد شده بود . چند لحظه بعد من هم با برداشتن کیفم زدم بیرون . سوار ماشین شدم و به طرف خونه حرکت کرده بودم . خواسته ی آرسام این بود که من و شهاب همدیگه رو ببینیم و با هم دیگه حرف بزنینم . ولی من می ترسیدم ... می ترسیدم خرد بشم .

آرسام

دختره ی لجباز . باید با شهاب صحبت می کردم . این طوری نمی شد . اگه اینا همین طوری پیش می رفتن جفتشون بدبخت می شدن . شهاب هنوز هم عاشق رها بود . من خودم عاشق بودم و عشق رو تو چشای دیگران تشخیص می دادم . دو تاشون هم دیوونه ی هم بودن . همونطور که پشت فرمون بودم گوشه ی رو از جیبم شلوارم در آوردم و با شهاب تماس گرفتم . بعد از چند تا بوق جواب داد :

- بله ؟

- سلام آقای کم پیدا ... احوال شما ؟

شهاب : از احوال پرسیدی شما ...

- خب حالا که بحث بی معرفتی شد باید بگم حاشا به معرفت آقا شهاب ...

شهاب : چرا ؟

- این بود رسمش ؟ ... با دختر عمومی ما قرار بذاری و بعد ولش کنی بری پی یکی دیگه ؟ ...

شهاب چند لحظه مکث کرد و بعد گفت :

- من که بهش قولی نداده بودم .

دوست نداشتم تلفنی باهاش جدل کنم .

- می خوام ببینمت .

شهاب : الان وقت ندارم .

داشت در می رفت .

- کجایی ؟

شهاب : شرکت .

- پس میام شرکت . جیم نزن که آخرش گیر میفتی .

و گوشی رو قطع کردم و راهم رو به سوی شرکت کج کردم . اولاش فکر می کردم که اگه رها بره با یکی دیگه زجر داره ولی حالا می دونستم ناراحتی رها و اشکش بیشتر از هر چیزی برای خودم زجر داره ، حتی بیش تر از خودش . جلوی شرکت پارک کردم و رفتم جلو . یه نگهبان ایستاده بود . بهش گفتم :

- خسته نباشد . دفتر آقای ساجد کجاست ؟

نگهبان هنوز جوابم رو نداده بود که شهاب رو دیدم که داره با عجله میاد . من رو که دید خشکش زد .

شهاب : چه طور انقدر زود رسیدی ؟

- می خواستی فرار کنی ؟

شهاب دستی توی موهایش کشید و گفت :

- نه ، یه کاری پیش اومد .

پوزخندی زدم و گفتم :

- اون یه کاری رو بذار برای بعدا . کار من واجب تره .

و دستش رو کشیدم و انداختمش جلو .

- نمی خوام من رو به دفترت دعوت کنی ؟

شهاب : چرا ... چرا بیا بریم تو .

و با هم به طرف دفتر راه افتادیم . وارد دفترش که شدیم روی یه صندلی نشستیم و اون هم کنارم .

- چی کار می کنی ؟

به خشکی و بی احساسیه یه آدم آهنی گفت :

- می بینی که . سرم خیلی شلوغه .

- پس سریع میرم سر اصل مطلب . به عنوان یه دوست ازت خواهشی دارم .

شهاب شبیه علامت سوال نگاهم کرد و من ادامه دادم :

- می خوام یه بار رها رو ببینی .

- من وقت بچه بازی ندارم .

-اولا که رها بچه نیست. دوما مگه این کار چقدر برات وقت می بره . خیلی نیم ساعت .

شهاب : چرا هم چین چیزی ازم می خوای ؟

- این فقط یه خواهش دوستانه ست .

شهاب : دلیل این خواهش دوستانه چیه ؟ ... چرا این خواهش برای اونه ؟

- چون احساس می کنم این تنها کاریه که می تونم براش انجام بدم . اون فردا میاد پارک ... ساعت چهار عصر .  
خداحافظ .

و از جام بلند شدم و دفترش رو ترک کردم .

رها

در حالی که غرغر می کردم از پله ها رفتم پایین و دم در منتظر شدم . آرسام زنگ زده بود که میاد دنبالم بریم پارک تا روحیم عوض شه . با صدای بوق سرم رو بلند کردم و با دیدن ماشینش رفتم جلو و سوار شدم .

همین که سوار شدم شروع کردم به غرغر کردن :

- درس دارم .... الکی من رو کشیدی بیرون و من و میبری پارک ... آخه مگه من مثل تو بی کارم ... من کارو زندگی دارم ... ماشین کثیفه باید ببرم کارواش

آرسام : اوففففف . چه خبرته . سرمو بردی . عین مامان بزرگا یه بند غر می زنی .

و حرکت کرد .

- من ؟ ... من مامان بزرگم ؟ ... آخه اگه من مامان بزرگ باشم که تو فسیلی ...

آرسام : رها خیلی حرف می زنی ها . اگه کمتر حرف بزنی به جایی بر نمی خوره

من هم مثل بچه های قد دست به سینه نشستم و جلو رو نگاه کردم . جلوی یه پارک خلوت نگه داشت و گفت :

- پیاده شو .

- وا ... مگه تو نمیای ...

آرسام : چرا میام . برو کنار استخر منتظر باش .

- خب تو هم بیا دیگه

آرسام : نمی خوام ماشین رو اینجا پارک کنم ... پیاده شد

در حالی که پیاده می شدم گفتم :

- اوکی منتظرما

خوشبختانه یکی دوباری با زهرا - البته در زمان تجردش که در دسترس بود - اومده بودیم این پارک و می دونستم که استخر کجاست .

یه ذره که رفتم دیدم صدای حرف میاد . به طور ناخودآگاه کنجکاو شدم ببینم کیه . رفتم جلوتر و با چیزی که دیدم سنگ کوپ کردم . شهاب و نامزدش وایساده بودن و داشتن با هم حرف می زدن . سریع رفتم عقب و پشت یه درخت قایم شدم . از لابه لای شاخ و برگ های درخت واضح می دیدمشون ، صداشون هم واضح بود .

شهاب : هستی جان یکی از دوستام می خواد من رو ببینه ... آخه تو دیگه چرا با من میای

هستی : چون خیالم راحت نیست ...

شهاب : راحت نیست ؟ ... از چی راحت نیست ؟

هستی : من دوستت دارم شهاب

قلبم فشرده شد .

شهاب کمی سکوت کرد و بعد از چند لحظه با یه صدای خفه گفت :

- من هم .

یه تیکه از خرده ریزه های قلبم که قابل تکه شدن بود دو تکه شد ...

هستی : پس بهم نشون بده .

شهاب : چه طوری ؟...

هستی : من رو ببوس ...

شهاب : چی ؟

هستی : من رو ببوس تا خیالم از عشقت راحت شه ... اونوقت دیگه بهت اعتماد می کنم و دنبالت نیام .

شهاب نالان گفت :

- اینجا ؟ ...

هستی سرش رو به نشونه ی گشتن به چپ و راست تکون داد و وقتی که دید اونوقت ظهر - ساعت سه ظهر - کسی تو پارک نیست گفت :

- بله همین جا ... می بینی که کسی نیست

قلبم داشت میومد تو دهنم . شهاب با درنگ به طرف هستی رفت و باز هم با درنگ سرش رو برد پایین و ...

همون موقع کسی از پشت من رو به طرف خودش برگردوند ... بوی عطرش بهم یادآوری کرد که یه تکیه گاه دارم ... یکی که وقتی گریه می کنم آرومم کنه ... ارسام ... کسی که حالا از خودم هم بیشتر دوش داشتم ... داداشم ... همون جا سرم رو گذاشتم رو سینهش و بی صدا گریه کردم ... می دونستم حرفای دلم و می دونه پس چیزی نگفتم ...

ریختم توی خودم ...

دیدم ... دیدی چه زود فراموشم کرد ... لهم کرد ...

\*\*\*

شب شده بود و من هنوز داشتم توی خیابونا قدم می زدم . حالم خیلی بهم ریخته بود . شاید یه درصد ... فقط یه درصد امید واهی داشتم که اینا همش یه خواب باشه ... یا شاید شهاب خواسته امتحانم کنه ... یا ... یا حداقل ...

توی حالم خودم بودم که صدای ارسام منو از جام پروند :

- رها جان . شب شده ها . نمی خوامی بریم خونه .

با تعجب به عقب برگشتم . یعنی تمام این مدت دنبالم میومده ؟ ...

- تو ... تو همه ی این مدت دنبالم بودی

آرسام : آره ... بیا بریم خونه ...

- باشه

و دستم رو گرفت و من رو به دنبال خودش کشوند .

آرسام : خیلی از پارک دور شدیم . فعلا آژانس می بریم تا بعد .

سری تکون دادم و چیزی نگفتم . مرده ی متحرک ...

یه آژانس گرفت و من رو رسوند خونه و خودش رفت . می دونستم چشمام منجمد شدن طوری که خودم از سرماشون لرزم گرفته بود .

در خونه رو باز کردم و وارد حال شدم . خواستم برم بالا که صدای بابا می خکوبم کرد .

- بیا بشین باهات حرف دارم

بدون این که برام مهم باشه رفتم طرفش و گفتم :

- بفرمایید .

بابا : بشین

نشستم که بابا به چشمام نگاه کرد . لحظه ی اول خشکش زد . انتظار نداشت در عرض این مدت این همه تغییر تو چشمای رهایی که فکر می کرد خوشبخته و خودش رو با وعده های الکی گول زده بود ببینه .

سرد رو بهش گفتم :

- بفرمایید .

چشم از چشمام برداشت . چند لحظه مکث کرد و بعد گفت :

- پسر دوستم تو رو دیده و از تو خوشش اومده . خیلی پولداره و منم الان توی شرایطیم که به پول نیاز دارم . پس قولت رو دادم . بعد از اینکه بهش قول تو رو دادم رفت آمریکا و قراره تا چند هفته ی دیگه برگرده . دو یا سه شب قبل عروسیتون میرسه . اینم کارت عروسیتون .

و کارت سفید رنگی رو که روش به صورت نفرت انگیزی زیبا تزئین شده بود رو به طرفم گرفت .

خواستم بگم لطف کردید پس کارت رو ازش گرفتم و گفتم :

- لطف کردید بهم خبر دادید .

از جاش بلند شد و گفت :

- من کاری ندارم به کدوم گورستونی میری و از کدوم قبرستونی میای . ولی فردا پس فردا خونه ی شوهر اجازه ی اینجور غلط ها رو نداری .

و رفت . رفت تا آسوده بخوابه و رها رو با بدبختی هاش تنها بذاره . پاکت کارت رو باز کردم . نگاهی به اسم ها انداختم . رها تهرانی و سپهر مقیمی .

نگاهی به تاریخ انداختم . شب بعد از ازدواج شهاب بود . پوزخندی زدم و به طرف پله ها رفتم تا خودم رو برای عروسیم آماده کنم .

وارد اتاق که شدم حدود پنجاه ، شصت تا کارت روی میز دیدم . تمامشون کارت های ازدواجم بودند .

هم چنین روی میز یه کاغذ بود که روش نوشته شده بود :

- متاسفم ... هر کاری کردم نتونستم نظرش رو برگردونم . این کارت ها رو مامان داد تا بدی به دوستات .

حتی اسمش رو هم زیر نامه ننوشته بود و من هم نتونسته بودم تشخیص بدم خط کی بود . چه دل خوشی داشته . هر کسی که بوده فکر کرده من از روی خطش می شناسمش .

نامه رو پرت کردم اون ور . دیگه کم آورده بودم ... دیوونه شدم ... با دست زدم همه ی عطر هام رو شکوندم .

چند لحظه ی بعد در باز شد و رهام سراسیمه اومد تو . توجهی بهش نکردم و در حالی که نفس نفس می زدم نشستیم لب تخت .

رهام : حالت خوبه ؟ ...

سرم رو به طرفش برگردوندم و پوزخندی بهش زدم . چشمام رو که دیدی یه لحظه انگار موند .



گفتم :

- چیه ؟ ... چرا اونطوری نگام می کنی ؟ ... مگه تا حالا دیوونه ندیدی ؟ ... اگه ندیدی پس اولین تجربه رو بهت تبریک میگم چون من دیوونم ... یعنی از اول دیوونه نبودم ها ... دیوونم کردن ...

دستم رو گذاشتم روی شقیقه ام و چشمام رو بستم . چرا داشتم پرت و پلا می گفتم ؟ ....

بعد از چند لحظه چشمام رو باز کردم رو بهش گفتم :

- گفتم منو اون طوری نگام نکن ... بدم میاد ... اصلا کی به تو اجازه داده بدون در زدن وارد شی ... بفرما بیرون

سرش رو انداخت پایین و آرام گفت :

- حق داری ... هر چی بگی حق داری ... نمی تونم بگم درکت می کنم ... نه ... هیچ وقت نمی تونم درکت کنم . پس ... فقط می تونم بگم متاسفم

و از اتاق رفت بیرون . در همون حالت که لب تخت نشسته بودم روسریم رو کندم و از پشت دراز شدم روی تخت و چشمام رو بستم . دیگه ظرفیت نداشتم .

\*\*\*\*

در حالی که نفس نفس می زدم چشمام رو باز کردم و سریع نشستم رو تخت . دستی به صورتم کشیم ... خیس از عرق بود . آرام آرام نفسام رو عمیق کردم و زمزمه می کردم :

- فقط یه خواب بود ... یه خواب ...

چند لحظه بعد که آرام تر شدم آرام دراز کشیدم رو تخت . انقدر ترسیده بودم که حواسم نبود که الان رو تختم و موقع خواب اون لب تخت بودم .

آرام چشمام رو گذاشتم رو هم و به خوابم فکر کردم . خواب پردیس بود .

حالا پردیس کی بود ؟ ... دوست صمیمی دوران دبیرستان من و زهرا . یادمه وضع مالیشون خیلی بد بود . دختر خیلی خوبی بود . ولی تصادف کرد و پرپر شد .

رفتم به گذشته :

منتظر بودم تا از محل کارش بیاد بیرون . اون ور خیابون منتظرش بودم . تولدش بود . وقتی از شرکتی که متشیش بود اومد بیرون صدایش کردم و جعبه ی کادو رو بهش نشون دادم . خوشحال از دیدنم دوید به طرفم که ... هنوزم صدای بوق پراید تو گوشم بود ... همیشه خودم رو مقصر می دونستم ...

حرفایی که تو خوابم زده بود یادم اومد : برو رها ... پرواز کن ... پرواز کن تا مثل اسمت رها شی ... پرواز کن تا از این بند خلاص شی ... برو ... منم همراهتم ... تا آخر عمرت ... مامان و بابام ... فقط باید اونا رو راضی کنی به خوابی که مرده بیاد توش به شدت اعتقاد داشتم . دستام رو فرو کردم تو موهام . منظورش چی بود ؟

تنها چیز واضح این بود که من باید می رفتم خونه ی مادر و پدرش .

باید می رفتم خونه ی امیری ها - نام خانوادگی پردیس - .

یه تیپ ساده زدم و به طرف خونشون حرکت کردم . خونشون طرفای راه آهن بود . شدیداً امیدوار بودم که خونشون رو عوض نکرده باشن .

ماشین رو دم کوچشون پارک کردم و پیاده شدم . آروم آروم قدم بر میداشتم . یه جورایی یه حالت محطاتانه داشتم . نمی دونستم واقعا چرا دارم این کارا رو انجام می دم ؟ ...

دم در که رسیدم ، دست لرزونم رو بردم سمت زنگ و فشارش دادم .

چند لحظه بعد صدای زنی اومد :

- کیه ؟

صدای خودش بود .

- میشه بیاید دم در .

زن : چند لحظه صبر کن دخترم . الان میام .

بعد صدای دمپایی که روی زمین کشیده می شد اومد و چند لحظه بعد در باز شد و زنی با چادر سفید گل گلی نمایان .

خود خاله بود . الهی بگردم . چقدر پیر شده بود .

با اکراه لبخندی زدم و گفتم :

- مهمون نمی خواید ؟

چند لحظه با بهت نگام کرد و گفت :

- رها مادر تویی ؟

- بله

اشک تو چشماش جمع شد . اومد جلو و بغلم کرد . عمیق بوم کشید و گفت :

- بوی پردیس منو میدی .

بعد از چند لحظه ولم کرد و گفت :

- خوبی ؟ ... خانوادت خوبن ؟

هم خندم گرفته بود و هم گریم .

- بله خوبن ... می تونم پیام تو ؟

مادر پردیس :

- وای خاک بر سرم . حواسم این روزا خیلی پرته . بیا تو دخترم ... بیا تو ...

و از جلوی در رفت کنار و من وارد شدم . کفشام رو در خونه در آوردم و وارد خونه شدم . به زور چهل متر می شد .

چهار زانو نشستم و به پشتی تکیه دادم .

خواست بلند شه که اجازه ندادم و گفتم :

- بشینید خاله جون .

مادر پردیس : نه مامان جان . دوست پردیسم اومده اینجا . شترم برات قربونی کنم کم کردم .

و بدون اینکه بذاره جلوش رو بگیرم رفت .

یه چشم چرخوندم که یه شناسنامه گوشه ی پشتی دیدم . یه حسی بهم می گفت که ... حتی دقیق نمی دونستم

چی می گفت ... ولی می دونستم که باید برش دارم .

دست دراز کردم و برش داشتم . بازش کردم . شناسنامه ی پردیس بود . ولی ... ولی نتونستم مهر باطل رو هیچ

جاش پیدا کنم .

یعنی ... یعنی چی ؟ ... همون موقع مادر پردیس اومد . با دیدن شناسنامه دستم لبخند کمرنگی زد و سینی چایی رو گذاشت جلوم .

خودش هم نشست و گفت :

- من از بچه شانس نیاوردم . قبل از پردیس خدا بهم یه دختر داد که اسمش رو گذاشتم پروانه . ولی هنوز دو ماهش هم نشده بود که تو زلزله مفقود شد . هفت هشت ماه بعدش دوباره حامله شدم و پردیس رو به دنیا آوردم . شناسنامه ی پروانه رو برای اون گذاشتم ولی برای خودش هم شناسنامه گرفتم . دوست داشتم یه سال بزرگتر باشه . و... و .... بعد از تصادف پردیس شناسنامه ی پروانه باطل شد .

جرئه ای از چایی رو خوردم . پس داستان از این قرار بود .

- نمی خواستم پیام اینجا که ناراحتتون کنم .

مادر پردیس : نه دخترم ... این حرفا چیه .. اتفاقا ...

که هموین موقع صدای زنگ گوشیم بلند شد .

با گفتن ببخشیدی گوشی رو از تو کیفم در آوردم و بدون انداختن نگاه به شماره جواب دادم :

- بله ؟ ...

آرسام : رها موضوع چیه ؟

- موضوع چی ؟

آرسام : ازدواج تو .

پوزخندی زدم و گفتم :

- موضوع نداره . خب دارم ازدواج می کنم دیگه .

آرسام : رها دیوونه نشو . شهاب ارزشش رو نداره

- اون دیگه برای من مهم نیست

فکر کنم این کثیف ترین دروغ عمرم بود . ادامه دادم :

- در ضمن این من نیستم که می خوام ازدواج کنم . بابا پول کم آورده و داره من رو می فروشه .

تازه یادم افتاد که مادر پردیس کنارمه و داره با کنجکاوی نگام می کنه .

- آرسام من بعدا باهات تماس می گیرم .

و گوشه قطع کردم . چند لحظه بعد مادر پردیس رو به من گفت :

- مبارک باشه دخترم . داری ازدواج می کنی ؟

لبخند غمگینی زدم و گفتم :

- بله .

مادر پردیس : پسره رو دوست داری ؟

دوست داشتم برای یکی حرف بزدم .

- من حتی ندیدمش ... حقیقتش من برای همین خدمت رسیدم

و ناگهان جرقه ای در سرم زده شد که به کل لالم کرد . چند لحظه مکث کردم و بعد ادامه دادم :

- خ ... خب . دی دیشب .

نفس عمیقی کشیدم . حرفای پردیس اومد تو ذهنم . (رها من می تونم کمکت کنم . برو . رها برو که رها شی ... با من ... مادر و پدرم تنهان ... برو ببینشون )

پردیس تو از من چی خواستی . برای بدست آوردن یه آرامش نسبی نفس عمیق دیگه ای کشیدم . من الان باید چی می گفتم به این زن که اوقات تنهاییش میشینه و شناسنامه ی دخترش رو نگاه می کنه ؟ ... دستام رو مشت کردم و سعی کردم شمرده و بدون لکننت حرف بزدم .

- حقیقتش امروز برای دو دلیل مزاحم شدم . یکی دعوت برای ازدواجم بود و اون یکی ... اون یکی ... خب دیشب پردیس اومد توی خواب من ... باور کنید اومد توی خوابم ... گفت که می تونه کمکم کنه ... گفت برم ... گفت رها شم ... گفت با من میاد ... گفت شما تنهاییید و پیام ببینمتون ... شاید فکر کنید دروغ می گم ولی به خدا این طوری نیست ... من ... من ... من اصلا نمی دونستم منظورش چیه ... اصلا نمی دونستم چرا دارم میام ... من ... من ... من احتمالا دیوونه شدم ... شاید اون منظور دیگه ای داشته ... اصلا شاید خوابش الکی بوده ... من ... من متاسفم مامان پردیس پرید وسط حرفم و گفت :

- چه خبرته مامان جان . آروم تر ... فکر کنم بدونم منظورش چی بوده .

پريدن رنگ از صورتم رو حس کردم . گفتم الانه که من رو از خونشون بندازه بيرون . ولی بر عکس تفکرات من اون با آرامش ادامه داد :

- من دخترم رو خوب می شناسم . حتی الان که چند ساله تنهام گذاشته . می دونم که الکی یه حرف رو نمی زنه . کمی از چایش رو نوشيد و بعد ادامه داد :

- ازدواجت اجباريه درستہ ؟

با غمی آميخته به شرم سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم .

با صدای غمگینی گفت :

- با هويت دختر من فرار کن .

سرم رو طوری با شدت بلند کردم که صدای گردنم بلند شد . به دردی که توی گردنم پیچيد توجه نکردم و با مادر پردیس نگاه کردم . نمی تونستم حدس بزنم که قیافه ام چه شکلی پیدا کرده .

ادامه داد :

- پردیس من الکی حرف نمی زنه . اگه گفته برو پس برو . ولی یه نصیحتی بهت می کنم . اول پسره رو ببین . اگه ازش بدت اومد بعد برو .

واقعا انتظار چنین حرفی رو از یه بزرگتر نداشتم . فرار کن . واقعا می تونست چنین چیزی بگه . توی همین جور فکر بودم که صدای مادر پردیس من رو ازشون کشيد بيرون :

- می شناسمت . مثل پردیسم . می دونم که دختر پاکی هستی . می دونم می تونی که از پس خودت بر بیای . برو دخترم . برو ...

کمی طول کشيد تا زبونم به کار بيفته . ناله مانند گفتم :

- یعنی می گيد که ...

مادر پردیس : شناسنامه ی پردیس که به درد من نمی خوره . من فقط تنهائیام رو باهش پر میکنم . ولی ... حالا که خودش می خواد ... باشه

بعد از گفتن این حرف از جاش بلند شد و رفت سمت صندوقچه ی قهوه ای رنگی در گوشه ی اتاق . درش رو باز کرد و یه پارچه که معلوم بود چیز هایی توشه در آورد و بعد از بستن در صندوقچه برگشت و اومد پیش من نشست . پارچه رو باز کرد . توش مدارک بود .

گذاشتشون جلوم و گفت : این مدارکشه .

چیز زیادی نبود . حتی هجده سالش نشده بود که برای کارت ملی اقدام کنه . شناسنامه هم قطعا عکس نداشت . خودم باید اینا رو اقدام می کردم . چند تا از بچه ها آشنا داشتن و می تونستن کارم رو راه بندازن . گواهی نامه هم نداشت .

بقیشون هم مربوط به کارنامه ها و مدرک دیپلمش می شد . ( پردیس هم جهشی خونده بود توی زمانی که داشت واسه کنکور می خوند تصادف کرد . به همین دلیل هنوز هجده سال نشده بود )

مدارک رو به همراه شناسنامه برداشتم و گذاشتمشون توی کیفم .

یه ذره دیگه موندم تا پدرش هم اومد . بعد از احوال پرسی با اون هم خداحافظی کردم و درخواستشون رو برای ناهار رد کردم و برگشتم خونه .

هم زمان با من ارسام هم رسید . هردو با هم از ماشین پیاده شدیم . با قدم های بلند خودش رو به من رسوند و دستم رو گرفت و دنبال خودش کشوند :

- من رو کجا می بری ؟ ...

آرسام : ساکت

عصبانی بود و من این رو درک می کردم که نباید به پروپاش بیچم . هرقدر هم که وحشی بازی در باره ... من رو انداخت تو ماشین و خودش هم نشست پشت فرمون .

یه ذره که گذشت صبرم تموم شد و دوباره گفتم :

- گفتم من رو کجا می بری ؟

آرسام : هیچ جا . فقط رانندگی آرومم می کنه .

می خواستم بگم مثل من ولی جلوی زبونم رو گرفتم . یه ذره که گذشت گفت :

- تعریف کن .

منظورش رو می دونسم ... پس بعد از کمی مکث شروع کردم به تعریف :

- دیشب که رسیدم خونه بابا منتظرم بود . از قرار معلوم پسر یکی از همکاراش از من خوشش اومده و یارو پولدارم هست . بابا هم بنده ی پول و قبول کرده . فردای عروسی شهاب عروسی منه .

و بعد سکوت کردم . سکوت آزار دهنده ای بود . بنابراین دستم رو کردم تو کیفم و یه دونه از کارت های عروسی رو بیرون کشیدم و گفتم :

- اینم کارت عروسی . خوشحالم می کنی اگه بیای .

دوست نداشتم نقشه ی فرارم برای کسی فاش بشه . حتی آرسام و زهرا .

نیم نگاهی به کارت کرد و چیزی نگفت .

راه افتاد به سمت خونه . جلوی خونه نگه داشت و رو به من گفت :

- رها مطمئنی ؟

- سرنوشت منم اینه . از کجا می دونی ؟ شاید پسر خوبی باشه .

و توی دلم اضافه کردم ولی من اسیر و تسلیم این تقدیر و سرنوشت لعنتی نمی شم .

و از ماشین پیاده شدم .

\*\*\*\*

خیلی کارها داشتم که باید انجامشون می دادم . دیدنی ترین و هیجان انگیز ترین کارم دادن کارت عروسیم به شهاب بود . می خواستم تا می تونتم مهمون دعوت کنم که با فرارم آبروی بابا ابنا قشنگ بره . باید برای عکس شناسنامه و گرفتن کارت ملی و گواهینامه اقدام می کردم . احتمالاً با یه ذره پول خرج کردن دو هفته برای هر کدوم کافی بود .

\*\*\*\*

نفس عمیقی کشیدم و وارد رستوران شدم . یه چشم چرخوندم که دیدمشون . یه بسم الله گفتم و راه افتادم سمت میز . شهاب و هستی و زهرا و سهیل رو دعوت کرده بودم تا خبر ازدواجم رو بهشون بدم . به میز که رسیدم لبخندی زدم و با گفتن سلامی صندلی رو کشیدم عقب و نشستم .

زهرا: به ... رها خانم . سایت سنگین شده .



- برای همین دعوتتون کردم دیگه . همیچین یه ذره سنیگن شده بودم .

بعد رو به همه گفتم :

- یه چیز ارزون سفارش بدید ها .

سهیل : باشه . گرون ترین غذای منو رو سفارش می دیم .

- شوهر خواهر ... داشتیم ... ؟

بدون اینکه منتظر جوابش بدونم رو به هستی و شهاب کردم و گفتم :

- توسکا جون شما خوبی ؟ ... چی کارا می کنید ؟

هستی با عشوه گفت :

- مرسی عزیزم . من و شهاب که حسابی درگیر کارای عروسی هستیم .

نفس عمیقی کشیدم . می دونستم چهره ام کاملا خونسرده و کسی از دل تیکه تیکه ام با خبر نمیشه . همون موقع

گارسون اومد و همه سفارششون رو دادن .

سکوت بدی بینمون بود . پس رو به زهرا گفتم :

- راستی لباسم رو گرفتم .

زهرا : جدا ؟ ... چه رنگیه ؟ ...

- نمی گم . می خوام سورپرازت کنم .

زهرا اومد یه چیزی بگه که گارسون سفارش ها رو آورد . کلا خوشم میاد تا یکی میاد یه چیزی بگه این گارسون

ها پیدااشون میشه .

گارسون : چیز دیگه ای لازم ندارید .

- نه متشکرم .

و گارسون هم تعظیمی کرد و رفت .

شروع کردیم به خوردن . تقریبا وسطای غذا بودیم .

حالا وقتش بود . قاشق و چنگالم رو گذاشتم توی بشقابم و گفتم :

- خب راستش . این که امروز همه رو رستوران دعوت کردم یه دلیلی داره .

همه دست از غذا خوردن کشیدن و من رو نگاه کردن . لبخندی به ظاهر آرامش بخش زدم و گفتم :

- خب ... راستش .

دوباره یه نفس عمیق کشیدم و ادامه دادم :

- من دارم ازدواج می کنم .

بلافاصله صدای افتادن چنگال روی زمین شنیده شد . برگشتم که دیدم جای چنگال توی دست شهاب خالیه و

دستش هم همون حالت مونده . پوزخندی زدم و گفتم :

- چیزی شده آقا شهاب ؟

شهاب نگاه پر از بهتی به من انداخت و گفت :

- آره ... یعنی نه ... اما ... اما چه بی خبر

لبخندی که به ظاهر نشونه ی سر خوشی بود زدم و گفتم :

- آخه سپهر خیلی عجله داشت . این شد که همه چیز یه هویی شد .

همون موقع صدای آروم زهرا رو شنیدم که گفت :

- رها ...

برگشتم به طرفش و خیلی ریلکس گفتم :

- بله

ولی اون هیچ چیز نگفت و تنها با بهت و عجز به چشمام خیره شد . چقدر دلم می خواست به زهرا بگم غصه نخور

. من تسلیم نمیشم . ولی فقط سکوت کردم .

همون موقع هستی گفت :

- چه قدر خوب . تبریک میگم .

شاید تنها آدم واقعا خوشحال توی اون جمع هستی بود ...

نگاهش کردم . توی چشماش علاقه به شهاب رو حس می کردم .

- مرسی عزیزم .

می فهمیدم که چقدر خوشحاله که خطری از جانب من تهدیدش نمی کنه . به شهاب نگاه کردم . سرش رو انداخته بود پایین . انقدر می شناختمش که بدونم که دستاش مشت شده و روی پاشه ولی دلیلش رو ...

هر چه قدر فکر می کردم به جایی نمی رسیدم به جز اینکه ناراحتی که من دارم سروسامون می گیرم . با این فکر پوزخندی اومد روی لبم . چه نفرت انگیز .

دوباره یه لبخند زد و گفتم :

- شرمند که پریدم وسط غذا خوردن . بفرمایید

و خودم شروع کردم به با آرامش غذا خوردن . این تازه اولیسه شهاب ساجد . بهت نشون میدم که بازنده ی میدون من نیستم بلکه تویی .

اما یه جایی اون ته مه‌های دلم می دونستم که بازنده ی نهایی در هر صورت خودمم .

بعد از خوردن غذا همه از جاشون بلند شدن و آماده ی خداحافظی . همه ی بشقاب ها به جز بشقاب من و هستی نصفه مونده بود . کارت ها رو به دو تا زوج دادم و گفتم :

- زهرا تو که حتما میای . اگه نیای خفت می کنم . با شوهر خواهر دو تایمی میاید .

و رو به هستی و شهاب گفتم :

- هستی جون شما رو تو رو درباستی قرار نمی دم چون عروسی من فردای عروسی شماست .

هستی : نه بابا ... ما که حتما میایم . مگه نه شهاب .

و به شهاب که حسابی تو فکر بود نگاه کرد . دوباره صداس کرد :

- شهاب

و نیشگونی از بازوش گرفت . شهاب از جاش پرید و گفت :

- چی ؟ ...

هستی: میگویم ما حتما میریم عروسی رها چون دیگه . مگه نه ؟

شهاب : آها ... آره ... آره ... چرا که ... خوشبخت شید خانم تهرانی ...

نیشخندی بهش زدم و گفتم :

- هم چنین .

و بعد از خداحافظی پول غذاها رو حساب کردم و سوار ماشین شدم . به محض سوار شدن سرم رو گذاشتم روی فرمون و ...

تنها صدایی که توی ماشین شنیده می شد صدای هق هق من بود .

یه ذره که حالم بهتر شد ماشین رو روشن کردم و به طرف پرتگاه حرکت کردم . در حال حاضر بهترین جا برای آرامش بود .

\*\*\*\*

ماشین رو پارک کردم و بدون برداشتن کیف و موبایلم راه افتادم . یه ذره که رفتم دیدم صدای هق هق مردونه ای میاد . با کنجکاوای قدم هامو سریع کردم و رفتم جلو . ای کاش نمی رفتم ... شهاب عین یه جنین نشسته بود و صدای هق هقش بلند بود .

چقدر این صحنه برام آشنا بود .... یاد خودم افتادم . طوری که اون شب نحس نشسته بودم ... گریه ی جان سوزی که می کردم ...

ابن دلایل باعث شدن که با قدم هایی اروم ازش دور بشم و برای اروم کردنش اقدامی نکنم .

\*\*\*\*

زهره : رها با آینده ی خودت بازی نکن . آخه چرا داری این کارو می کنی ؟ ... شهاب ارزشش رو نداره .

نیشخندی به روش زدم .

زهره : یه نگاه به خودت انداختی ؟ ... تو رهایی ؟ ... آره ؟ ... این دختری که جلوی من نشسته ... با آرایش غلیظ ... موهای بلوند و بیرون ... این رها تهرانی دوست منه ؟ ...

راست می گفت . اما این آرایش برام مثل یه ماسک بود . یه ماسک که رهای بدبخت و ضعیف رو پشت خودش قایم می کرد .

- زهرا سپهر پسر خوبیه .

زهرا : مگه دیدیش ؟

- آره . یه بار اومده بودن خونمون .

یه چیزی توی ذهنم گفتم دروغگو ی کثیف . آره من دروغ گو بودم .

بالاخره زهرا رو راضی کردم و فرستادم خونه . خودم هم از کافی شاپ بیرون اومدم و رفتم به سمت ماشین . سوار ماشین که شدم پوفی که حاصل از فشار ناشی از درک حقیقت بود کشیدم و تکیه دادم . موضوع عکس شناسنامه و پاسپورت و گواهی نامه و مدرک حل بود .

امروز می خواستم برم بلیط بگیرم . بلیطی به مقصد آزادی

بلیط رو گذاشتم توی کیفم و به سمت خونه حرکت کردم . امروز سپهر میومد . نمی دونم چرا نسبت به سپهر احساس دین داشتم . من حتی ندیده بودمش . با رسیدن به جلوی خونه این افکار رو از ذهنم بیرون کردم و ماشین رو جلوی در خونه پارک کردم . وارد خونه شدم که صدای عصبی بابا سر جا می خکوبم کرد .

- این پسره چی میگه ؟

برگشتم رو بهش و نگاهی به صورتش انداختم . می دونستم می تونه یخی چشمام رو حس کنه .

- کدوم پسره ؟

بابا : آرسام .

- چی میگه ؟

بابا : خودت که باید بهتر بدونی .

- د آخه من اگه می دونستم که از جنابعالی نمی پرسیدم .

بابا : می گه شما دو تا عاشق همید و سپهر داره مانعتون میشه .

ای آرسام خر . می دونستم به این راحتی ول کن نیست ولی نمی دونستم که تا این حد می خواد پیش بره . آخه این چه کاری بود . باید باهش حرف می زدم .

می دونستم که قصد بدی نداشته و می خواد من رو از چاه نجات بده . ولی من قبلا یه طناب آماده کرده بودم تا برم بالا و نیازی به کمک آرسام هم نداشتم .

- آرسام چرت و پرت گفته .

بابا : من به این کارا کاری ندارم . ولی اگه تو یا آرسام یا هر کس دیگه ای با دک کردن این پسره به من ضرر بزنی من از چشم تو می بینم و تا قرون آخر خسارتم رو ازت می گیرم .

پوزخندی زد و گفتم :

- میرم آماده شم .

و پشتم رو کردم و از پله ها بالا رفتم . تجربه ثابت کرده بود که بی محلی جریش می کنه .

به محض اینکه وارد اتاق شدم رفتم سمت کمد مانتو ها تا یه چیز شیک انتخاب کنم . بیهوده دلم می خواست سپهری که حتی ندیده بودم رو از خود بی خود کنم .

در آخر یه مانتوی سدری رنگ با یه روسری سیلک ستش انتخاب کردم . و شلوار جین سرمه ای رنگی هم پوشیدم . جلوی آینه ایستادم و دستم رو کردم تو موهای تازه مش شده ام و یه وری ریختمشون تو صورتم . دستم رو بردم طرف لوازم آرایش و آرایش صورتم رو غلیظ تر تمدید کردم . واقعا مثل ماسک بود . شده بودم دلبر .

پوزخندی زد و بعد از کامل شدن تیپ و لباسام از اتاق زد بیرون .

همه با ماشین بابا رفتن . ولی من نمی تونستم توی یه ماشین تحملشون کنم بنابراین با ماشین خودم پشتشون میومدم .

توی راه ضبط رو روشن کردم و آهنگی گذاشتم .

از دست تو نیست

دل من از گریه پره

مثله تو طاقت نداره واسه تو هر دم می باره

دیگه اشکای من طاقت موندن ندارن

نباشی بی تو باز می میرن می ریزن بی تو هر دم می بارن

تو تموم دنیامی تو تموم حرفامی

تو همه ی لحظه ی گرم عاشق بودنی

تو تموم دنیامی تو تموم حرفامی  
 تو همه ی لحظه ی گرم عاشق بودنی  
 یه ستاره داره چشمک می زنه از آسمون  
 داره دلمو می بره ... می بره بی نام و نشون  
 اون ستاره همون چشمای توئه تو آسمون  
 داره پر پر می زنه دلم واسه دیدن اون  
 تو تموم دنیامی تو تموم حرفامی  
 تو همه ی لحظه ی گرم عاشق بودنی  
 ( آهنگ ستاره از TH BANDY )

بی اراده داشتیم با آهنگ هم خونی می کردم . چقدر دلم برای نگاهش ، برای دوستت دارم گفتناش ، برای  
 شیطنتایی که با هم یا برای هم می کردیم ... مگه ما سر و ته چقدر با هم بودیم .

اه . فراموشش کن رها . فراموشش کن . نفس عمیقی کشیدم وسعی کردم به نقشه ام فکر کنم . همه چیز همون  
 طور شده بود که فکر می کردم . بلیطم به مقصد کیش الان توی کمدم بود . البته نه به نام خودم بلکه به نام  
 پردیس . من قرار بود پردیس باشم . داشتیم با این موضوع کنار میومدم . باید اونجا یه خط هم می خریدم . چقدر  
 راحت همه چیز دست به دست هم داده بودن که من رها شم ... حالا که تازه داشت از اسمم خوشم میومد قرار بود  
 عوضش کنم . هی ...

ماشین رو هم می فروختم . چند تا خریدار پیدا کرده بود و قرار بود امروز با یکیشون صحبت کنم . فامیلی یارو چی  
 بود ... آهان یادم اومد ... نیک بخت . ماشین رو پشت بابا اینا پارک کردم و پیاده شدم .  
 همه تیپ زده بودن اساسی .

\*\*\*

بالاخره بابا تونست توی اون همه شلوغی پیداش کنه . رفت به طرفش . وقتی تونستم تشخیص بدم کیه تعجب  
 کردم ... فکر می کردم الان با یه پسر خراب مواجه میشم ولی اون .... یه پسر اتو کشیده که می خورد سی رو  
 داشته باشه با موهای مشکی و چشمای و ابروی هم رنگش .

جلو که اومد نگاهی عمیقی به من انداخت و بعد به پدر و مادر و بعد از اون با پدر و مادرش که تازه رسیده بودن و برخورد خوبی با من داشتن سلام داد .

بعد از دست دادن با رهام که کنار من ایستاده بود اومد جلوی من و بدون دراز کردن دستش سلام کوتاهی داد . ناگهان حسم نسبت بهش تغییر کرده بود و ازش متنفر شده بودم . اصلا نمی دونستم چرا ولی با دیدنش حس تنفر عمیقی توی دلم ریشه کرد .

حدود یه سر و گردن از من بلند تر بود . سرم رو بلند کردم با چشمام که می دونستم پر از نفرت و سردیه بهش نگاه کردم و گفتم :

- سلام . از آشناییتون خوشبختم .

حدود دو ثانیه مکث کردم و بعد ادامه دادم :

- خیلی خوبه قبل از شب عروسی تونستم زیارتتون کنم .

نیش کلامم رو گرفت ولی چیزی نگفت . برام عجیب بود . فکر نمی کردم که مظلوم باشه . شایدم داشت جلوی دیگران مظلوم نمایی می کرد .

بابا که می خواست جو متشنجی که من مسببش بودم رو از بین ببره رو کرد به آقای مقیمی - پدر سپهر - و گفت :

- خوشحال میشیم امشب شام در خدمتتون باشیم .

مقیمی : می ترسم باعث زحمت شیم .

- چه زحمتی بابا .. این حرفا چیه ؟ ...

مقیمی : پس خدمت می رسیم .

و بعد از خداحافظی طولانی که انجام شد همه به طرف خونه هاشون حرکت کردند ... از جمله من

ماشین رو تو حیاط پارک کردم و وارد خونه شدم . احتمالا بقیه پنج دقیقه ای بود رسیده بودن .

به محض اینکه به طرف اتاقم حرکت کردم مامان گفت :

- کجا ؟ ... نمی خوام از بیرون غذا سفارش بدم .... پاشو بیا کنار من کمک

شانه ای بالا انداختم و گفتم :



- خودتون مهمون دعوت کردید خودتون هم غذاش رو آماده کنید ... به من ربطی نداره

و خونسرد از پله ها رفتم بالا . توی اتاق در حالی که لباسا رو عوض کرده بودم نگاهی به تقویم انداختم . پنج روز دیگه عروسیم بود ... یاد فدوی افتادم ... وقتی که بهش گفتم دارم ازدواج می کنم ... بیچاره هیچی نتونست بگه ... فقط یه خداحافظی کوتاه کرد و رفت .

پوزخندی زدم . اونم یه احمق دیگه . گوشیم رو برداشتم و به نیک بخت زنگ زدم و قرار مدارا رو گذاشتم و بعد هم رو تخت دراز کشیدم و مثل همیشه شروع کردم به بازی با کردن با گردنبندم که نمی دونم کی خوابم برد . با صدای در زدن از خواب پریدم . با صدای خواب آلودی گفتم :

- کیه ؟

صدای رهام رو شنیدم که گفت :

- الانا دیگه می رسن . آماده شو

و از اونجایی که دیگه صدایی نیومد حدس زدم که رفت . کش و قوسی به بدنم دادم نشستم روی تخت . اه لعنتی . هنوز خوابم میومد . از تخت پایین اومدم و رفتم توی سرویس . دست صورتم رو شستم و اومدم بیرون . از توی لباس هام یه کت دامن سدري جدا کردم و پوشیدم . نمی دونم چرا جدیدا به سدري علاقه ی خاصی پیدا کرده بودم . شال سدري رنگی هم سرم کردم و باز هم موهام رو یه وری ریختم . بعد از اتمام آرایش صندل هام رو پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون . مثل اینکه آماده بودن و توی هال نشسته بودن . خرامان خرامان از پله رفتم پایین . خیلی با وقار حرکت می کردم . رفتم جلو و با مادرش دست دادم .

خانم مقیمی : الهی قربونت برم عروس گلم . خوبی دخترم ؟ ...

لبخند ملیحی زدم و سعی کردم که از سردی چشمام بکاهم ولی نشد . آب کردنش کار آتیش بود . بعد هم به طرف پدرش رفتم و با اون هم دست دادم . در آخر به طرف خود سپهر که سرش رو انداخته بود زیر رفتم .

سپهر : سلام . خوبی ؟

- مرسی .

و نشستم کنار رهام . البته بهتره که بگم مجبور شدم بشینم پیشش چون جای دیگه ای نبود .

مجلس که گرم تر شد مادر سپهر گفت :

- خب لاله جون اگه اجازه بديد اين دوتا جوون برن با هم حرف بزندن و با اخلاقيات هم آشنا بشن كه يه وقت خدایي نكرده فردا - پس فردا تو زندگي مشتركشون دچار مشكل نشن .

سعي كردم جلوي پوزخندي كه قصد كرده بود روي لبام جا خوش كنه رو بگيرم .

مامان كه از خداهش بود سريع گفت :

- نه عزيزم . اتفاقا منم توي همين فكر بودم

بعد رو به من كرد و گفت :

- رها جان مامان . با آقا سپهر بريد توي اتاقت

و با چشماش بهم هشدار داد : اگه جرئت داري دست از پا خطا كن .

سري به نشونه ي تايد تكون دادم و از جام بلند شدم و جلو تر راه افتادم . حس مي كردم كه داره پشتم مياد .

در اتاق رو باز كردم و جوري ايستادم تا اون اول داخل بشه ، پشت اون هم من داخل شدم .

روي صندلي كه جلوي كامپيوتر بود نشست و من هم روي تخت . يه ذره كه گذشت شروع كرد به حرف زدن :

- همون طور كه مي دوني اسمم سپهره . بيست و نه ساله . فوق ليسانس معماری . خودم بدون كمكم كسي تونستم يه شركت براي خودم دست و پا كنم . الان هم وضعيت مالي بدی ندارم . تو رو هم شب مهموني ديدم و واقعا توي نگاه اول عاشقت شدم . و اين طور كه تحقيق كردم خيلي دختر خوبي هستي .

خيلي دلم مي خواست بيرسم توي اين دنيا كي از من خوب گفته ؟... ولي جلوي خودم رو گرفتم و به ادامه ي حرف هاش گوش سپردم :

- حالا ... تو نمي خواي از خودت بگي .

شنيده بودم دخترا توي اين جور مواقع سرخ و سفيد ميشن و گرمای شرم رو با لذت خاصی حس مي كنن . ولي من اصلا اين طور نبودم . نه گرم .... نه سرد ... نه دستپاچه ... بدون انگشتاي لرزون ... در يك كلمه مثل آدم آهنی :

- اسمم رهاست . بيست ساله و دانشجوي سال پنجم پزشكي ...

و سكوت كردم . واقعا چيزي جز اين براي توضيح وجود نداشت . سپهر كه سكوت من رو ديد گفت :

- همين ؟ ...

- چیز دیگه ای هم هست ؟

سپهر کمی سکوت کرد و بعد گفت :

- می تونم چند تا سوال ازت بپرسم ؟

- بفرمایید .

سپهر : تا حالا دوست پسر داشتی ؟

داشتم ؟ ... آره ... ولی فکر می کردم جایگاه عشقم رو داره نه دوست پسر ...

پس به سپهر گفتم :

- نه نداشتم

سپهر : منم همین فکر رو می کردم ... چرا دانشجوی سال پنجم مگه بیست سالت نیست .

پوفی کشیدم و از حفظ گفتم :

- چون سه سال جهشی خوندم .

سپهر : اوه ... سه سال جهشی خوندی ... کنکور هم پزشکی قبول شدی ... پس واقعا باید باهوش باشی .

لبخندی زدم و برای اینکه من هم چیزی گفته باشم گفتم :

- من می خوام درسم رو ادامه بدم ها .

سپهر : من مشکلی ندارم .

لبخندی از سر یه شادی ظاهری شدم و گفتم :

- خوبه

این کارا لازم بود . حتی سر سوزنی شک و سوءزن ، ممکن بود که نقشه ام رو به هم بریزه .

بعد از یه سری بحث الکی ( البته از نظر من ) و رد و بدل شماره تصمیم گرفتیم بریم پایین . مادرش به محض

اینکه مارو دید گفت :

- ماشالا ... ماشالا ، محسن ( اسم پدر سپهر ) می بینی چقدر به میان ؟

آقای مقیمی : بله خانم ... اصلا انگار برای هم ساخته شدن

پوزخندی توی دلم زدم . اگر این رو نمی گفتن چی می گفتن ؟ ...

اون شب هم با همه ی خوبی و بدی و حوصله سر بریش تموم شد و من تنها وقتی احساس آرامش کردم که خودم رو ولو کردم روی تخت .

\*\*\*\*

همه چیز خوب پیش میرفت . تنها خرید لباس عروس مونده بود که اون هم سپهر از سفرش برام خریده بود و الحق هم لباس قشنگی بود . طوری که نمی تونم توصیفش کنم و واگذار می کنم به تخیل خواننده .

\*\*\*\*

با صدای زنگ ساعت از خواب پریدم و البته سریع ذهنم هوشیار شد . امشب پرواز داشتم . همین طور امشب شب عروسی زهرا بود . قرار بود بعد از عروسی مستقیم برم فرودگاه . فکر کنم می شد . چون پروازم ساعت چهار صبح بود . با هیجان از تخت بلند شدم و سریع رفتم یه دوش گرفتم . بعد از دوش گرفتن محض اطمینان در رو بستم و شروع کردم به جمع کردن وسایلم . چیز زیادی نمی خواستم با خودم ببرم . لب تابم و دو دست لباس خونه و یه دست مانتو و مدارک و عکس هایی که با شهاب انداخته بودم . بقیه چیزا رو از اونجا تهیه می کردم . پول به اندازه کافی توی حسابم بود . البته حسابم رو عوض کرده بودم . اول یه میلیارد رو ریخته بودم به حساب یکی از بچه ها که باهاش هماهنگ کرده بودم و از اونجا ریخته بودم تو حسابی که به نام پردیس امیری باز کرده بودم .

کل وسایلم روی هم شد یه کوله با یه ساک کوچیک . نگاهی به ساعت انداختم . ساعت یک بود . حالا زود بود ولی چی کار باید می کردم که این هیجان لعنتی فروکش کنه . یه ذره فکر کردم و در آخر تصمیم گرفتم که با قرص خواب دو سه ساعتی خودم رو بخوابونم .

بعد از اینکه دوباره از خواب بلند شدم موهام رو شونه کردم و شروع کردم به اتو کردن موهام . این کار وقت زیادی می گرفت . بعد از اینکه موهام رو اتو کردم آرایش ملیحی روی صورتم انجام دادم . نیاز داشتم که آرایشم ملیح باشه چون قرار بود که مستقیم برم فرودگاه .

پیراهن آبی کاربنیم رو گذاشتم توی کیفم تا اونجا بپوشم و خودم هم یه مانتو شلوار پوشیده و شیک انتخاب کردم . موهام رو از زیر روسریم باز گذاشتم که خراب نشه ولی یه کش برداشتم تا برگشتنی بندمشون .

در آخر کوله و ساک و کیفم رو برداشتم و نگاه آخرم رو به اتاق دلخواهم انداختم . هر چقدر هم از این خونه بدم میومد ولی نمی تونستم این اتاق رو فراموش کنم . این اتاق پناهگاهم بود . مثل یه تیکه بهشت بود توی جهنم .

در آخر برق رو خاموش کردم و رفتم بیرون . کسی خونه نبود . بهتر ... با کدومشون می خواستم خداحافظی کنم ...؟

خونه رو ترک کردم و سوار ماشین شدم و به مقصد تالار راه افتادم . ای کاش امشب شهاب هم می بود ... ای کاش می تونستم برای آخر به چشمش نگاه کنم ... اما فقط ای کاش ...

به تالار که رسیدم ماشین رو پارک کردم و به طرف سالن رفتم . عده ی زیادی اومده بودن ولی از قرار معلوم از عروس و اماد خبری نبود .

آهی کشیدم و رفتم تا لباس هام رو عوض کنم . لباس دکلته ی آبی کاربنیم رو پوشیدم و کتی هم روش . محض احتیاط شالی در کیفم بود . از اتاق خارج شدم که فهمیدم عروس و داماد اومدن . توی دوراهی بودم که شال رو بذارم یا نه .... حقیقتا از سهیل خجالت می کشیدم ... بنابراین شال رو گذاشتم ... به زهرا نگاه کردم ... مثله فرشته ها شده بود ... وقتی که به همه خوشامد گفتن ، رفتن و تو جایگاه عروس و داماد نشستن . رفتم جلو :

- سلام عروس خانم

زهرا که من رو دید سریع از جاش بلند شد .

زهرا : وای سلام ... هر چی گشتم نبودی ... نگران بودم که نیای

- به به دیگه چی ... اگه من نیام کی بیاد

و بعد از تبریک به هردوشون رفتم تا یه جای خالی پیدا کنم . یه دونش رو هم پیدا کردم و رفتم روی همون نشستم .

یه ذره که گذشت حوصله ام سر رفت و رفتم سراغ زهرا ...

- می خوام چهار پنج تا عکس بندازم .

زهرا : خب عکاس می ندازه دیگه ... منم عکسای که من و تو توش هستیم رو بهت میدم .

اون موقع دیگه رهایی وجود نداره .

- اووووو . اون موقع که دیره . من الان عکس می خوام .

زهرا : مردی بابا

بعد رو به ساینا که کنارمون ایستاده بود کرد و گفت :

- ساینا بیا چند تا عکس از من و رها بنداز

و من دوربینم روبه ساینا دادم و به حالت های مختلف با زهرا عکس انداختیم .

هر دقیقه که به پروازم نزدیک تر می شد استرس بیشتری می گرفتم . انقدر با چشم دنبال شهاب گشتم تا تونستم پیداش کنم .... این مرد زیبا فردا متعلق به کس دیگری می شد ... با اکراه نگاهم رو ازش گرفتم و به زیر پام دوختم ...

موقع رقص تانگو بود و من ... من حتی جرئت نداشتم سرم رو بالا بگیرم و رقصیدن شهاب با هستی رو نگاه کنم ... یالا رها ... یه نگاه بنداز ... شاید قبول نکرده برقصه ... با اکراه نگاهم رو از زمین گرفتم و به سمت رقص ها نگاه کردم ... اما هر چه گشتم کمتر شهاب رو دیدم ... یعنی نرفته برقصه ... به سمتی که نشسته بود نگاه کردم که دیدم نگاهش میخ منه ... سریع نگاه رو گرفت و به جای دیگه ای دوخت ... من هم

تا آخر شب دیگه اتفاق خاصی جز نگاه های گاه و بی گاه و بی اراده ی من ... آخرای مجلس بود که عزمم رو جزم کردم و رفتم سمتشون ...

- سلام هستی جون ...

هستی با دیدنم با خوشحالی برگشت و گفت :

- وای سلام رها جون خوبی ؟ ... از اول مجلس داشتم دنبالت می گشتم اما ندیدمت ...

لبخندی به روش زدم و رو به شهاب گفتم :

- خوب هستی آقا شهاب ...

توی اون سر و صدا به زور تونستم تشکر گفتنش رو بشنوم ...

- من یه دنیا شرمندتم هستی جون ولی من فردا شب رو نمی تونم پیام ...

شهاب : عوضش ما برای شرمنده کردن شما حتما پس فردا شب میایم ...

این یعنی اینکه اصلا برای من مهم نیست داری ازدواج می کنی .

- حتما بیاید ... خوشحال میشم

و بعد از خداحافظی رفتن و من تنها تونستم یه قطره اشک بریزم . همه می خواستن برن دنبال عروس و داماد . نگاهی به ساعت انداختم . ساعت دوازده و نیم بود و من چهار پرواز داشتم . وقت بود . سوار ماشین شدم و به دنبال

عروس و داماد راه افتادم ... حسابی بوق می زدم ... البته نه از سر شادی ... راهی پیدا کرده بودم تا هیجانانگیز رو تخلیه کنم .

بالاخره همه جلوی ساختمون شیکی پارک کردیم . از ماشین یاده شدم و به زهرا نگاه کردم . خوشحال بود ، این رو می شد از صورتش تشخیص داد ...

آخرین نفری که به سمت زهرا رفت من بودم . بغلش کردم و گریه سر دادم . دیگه نمی تونستم خودم رو نگه دارم .

زهرا : رها چرا گریه می کنی ؟ ... آخه من که نمی رم بمیرم ... هییییییس .

و من رو بیشتر در بغلش فشرد . با حق حق گفتم :

- زهرا من رو فراموش نکنی ها ... من خیلی دوستت دارم ... هر کاری می کنم مجبورم ... خواهی من رو از یاد نبری ها ... من هم همیشه به یاد تو می مونم

زهرا همونطور که توی بغلش بودم گفت :

- این چه حرفیه رها ... من هیچ وقت فراموش نمی کنم . تازه شوهر که کردی هر روز میام خونت .

با این حرفش گریه شدت گرفت . بعد از کلی گریه و زاری تصمیم گرفتم از بغلش بیرون بیام . آخرین حرفم رو بهش این بود :

- خداحافظ زهرا ...

\*\*\*\*

توی فرودگاه بودم . حوصله نداشتم همون کوله و ساک رو هم نگه دارم . بنابراین فرستادمشون رفتن . ماشین رو دم فرودگاه تحویل داده بودم و نیک بخت هم قرار بود پولش رو بده به یه موسسه ی خیریه .

حالا می داد یا نه ... الله اعلم ... ولی امیدوار بودم بده ... تصمیم داشتم به زهرا و آرسام هر کدوم یه اس ام اس بدم . گوشیم رو در آوردم و شروع کردم به تایپ اس ام اس :

- آرسام ، من دیگه تحمل این سختی و مشقت را نداشته ... پس می روم ... تا به معنای واقعی اسمم برسم ... طلب بخشش از تو که همانند برادر پشتم بودی دارم ... رها

پ.ن : دنبالم نگرید چون نمی تونید پیدام کنید

اس ام اسی تقریبا با همین محتوا به زهرا هم فرستادم . بلافاصله صدای زنگ گوشیم دراومد . آرسام بود . ریجکت کردم . خط رو از توی گوشیم درآوردم و از وسط دو نصفش کردم و انداختمش توی سطل زباله ای که نزدیکم بود . همون موقع اسم پروازم رو آوردن و من هم رفتم به سمت سرنوشتم .

وقتی که به خودم اومدم سوار هواپیما شده بودم و تنها پیرزنی که کنارم نشسته بود فهمید که تمام راه رو اشک ریختم .

افکار ضد و نقیض یه لحظه رهام نمی کردن . یه لحظه به سرم میزد بلافاصله با پرواز بعدی برگردم تهران دو دقیقه بعدش پشیمون می شدم . واقعا سرم درد گرفته بود . در آخر پیرزن که بهش نمی خورد آدم بدی باشه طاقت نیاورد و گفت :

- دخترم انقدر گریه نکن . فشارت میفته ها

رو بهش کردم و با یه لبخند زورکی گفتم :

- چشم

پیرزن : چشمت بی بلا دخترم . اسمت چیه ؟ ...

تو دهنم اومد بگم رها که جلوی خودم رو گرفتم . از وقتی که پام رو تو فرودگاه گذاشته بودم شده بودم پردیس بنابراین گفتم :

- اسمم پردیسه .

پیرزن : به به . چه اسم قشنگی . اسم منم زینبه ولی نوه هام بهم می گن مامان زینت .

- چه اسم قشنگی . خدا نوه هاتون رو براتون نگه داره

پیرزن : خدا خانواده ی تو رو هم برات نگه داره .

با این حرفش یه قطره اشک سمج روی گونم سر خورد و راه رو برای اشک های دیگم هم باز کرد .

پیرزن : خدا مرگم بده . حرف بدی زدم ؟

در حالی که به زور جلوی ریزش اشک هایی دوباره رو می گرفتم گفتم :

- نه مادر جون ... فقط ... فقط ...

و دوباره گریه گرفت . چی می گفتم ... می گفتم دو شب مونده به عروسیم فرار کردم ؟ ...



پیرزن که انگار مصمم بود بفهمه من چه مرگمه گفت :

- نریز تو خودت ... با من حرف بزن ... منم جای مادرت ...

چی می گفتم ؟ ... نمی شد بگم به تو چه ؟ ... دلش می شکست ... قیافه اش خیلی به دلم نشست بود ... نمی دونم توی اون شرایط از کجا اون دروغا رو سر هم کردم و بهش گفتم :

- راستش ... من تک دختر یه خانواده ی ثروتمند بودم ... چند وقت پیش مادر و پدرم تصادف کردن ... منم هیچ فامیله دیگه نداشتم ... تهران همش منو یاد خاطراتم می نداخت ... این شد که تصمیم گرفتم پیام کیش هم درسم رو ادامه بدم و هم از محیط تهران دور بشم ...

به خودم گفتم هه درس . کدوم درس ؟ ... چی رو می خوام ادامه بدی رها خانم ؟ ... اه لعنتی ... من رها نیستم ... پردیسم ... می دونی چیه ... اصلا دوباره کنکور بدم ... مگه پردیس کنکور داده ؟ ...

پیرزن : جایی رو داری که توش بمونی ؟

- نه ... میرم هتل

پیرزن : آخه دخترم ... توی شهر غریب ... کی به یه دختر تنها اتاق میده ؟

فکر اینجاشم کرده بودم ... یه ذره مایه تیله رو می بردم بالا حل می شد ...

- بالاخره یه کاریش می کنم .

پیرزن : می خوام بیای خونه ی من ؟

- بله ؟

پیرزن : بیا خونه ی من .

- آخه ...

پیرزن : آخه نداره ... منم کسی رو ندارم ... بچه هامو نوه هام همه تهرانن ... بیا و بمون پیش من

واقعا خطرناک بود این کارم .

پیرزن : بیا ... اگه بهت خوش نگذشت برو و دنبال خونه بگرد ...

لحنش پر از خواهش و التماس بود . یه ذره با خودم فکر کردم ، راست هم می گفت ... یه دختر تنها ... توی یه جزیره ی غریب ...

با اکراه گفتم :

– می ترسم باعث زحمت شم

پیرزن : چه زحمتی ؟ ... منم تنهام ... من این حرفت رو به پای جواب مثبت گرفتم ها

لبخندی به روش زدم . اون هم تا رسیدن تا مقصد برام از زندگیش گفت . اینکه شوهرش پنج سال پیش مرده و خودش تنها توی یه خونه ی خیلی بزرگ زندگی می یکنه ... این که همیشه دلش می خواست یکی رو براش درد و دل کنه و ...

خلاصه هر چی گفت خدا خیرش بده . من رو از افکار واهی نجات داد .

بالاخره هواپیما فرود اومد و من و اون پیرزن – که من رو وادار کرده بود بهش بگم مامان زینت – از هواپیما پیاده شدیم . بعد از برداشتن ساک هامون یه تاکسی گرفتیم و مامان زینت آدرس خونش رو به راننده داد . اون طوری که به من گفته بود خونش یه خونه ی ویلایی نزدیک دریا بود . منم که عشق دریا حسابی هیجان زده بودم . با یاد دریا ، یاد شهاب هم اومد توی ذهنم . اون سرما خوردگیم ... اون ... اون ... لعنتی ... همیشه توی لحظات بد پیشم بود ... ولی حسش زودگذر بود . نمی دونم چرا ... ولی اون ته مه‌های دلم یه چراغ کم سو روشن بود ... می گفت که شهاب هنوزم دوستت داره ... ولی عقلم رد می کرد ...

سعی کردم فراموشش کنم و توجهم رو معطوف زیبایی های جزیره بکنم . تا حدودی هم موفق شدم و تنها زمانی به خودم اومدم که مامان زینت گفت :

– رسیدیم دخترم . اینم از خونه ی من .

و اومد کرایه ی راننده رو بده که من اجازه ندادم . کرایه رو حساب کردم و راننده هم ساک هامون رو از صندوق عقب داد و رفت و رفت .

مامان زینت : هی دختر ... از الان داری پررو بازی در میاری ها .

و کلید رو از تو کیفش در آورد و خواست که قفل رو باز کنه .

– اوا . چرا ؟ ... حرف بدی زدم ؟

مامان زینت : حرف اضافه نزن . بیا تو ... این ساک ها رو هم بیار ... منم پیرزن که دیگه چون ندارم

و خودش زودتر از من وارد شد . می دونستم داره شوخی می کنه . خنده ی سرخوشانه ای کردم و با برداشتن ساک ها وارد خونه شدم . خونش یا بهتر بگم ویلاش یه ویلای دوبلکس بود که طبقه ی پایینش حدود سیصدمتر میزد .

- واو . فکر نمی کردم خونتون انقدر بزرگ باشه . نمی ترسین ؟

مامان زینت : از چی ؟ ... جن و لولو بیاد من رو بخوره ؟ ...

توی این چند ساعت با روحیه شوخش آشنایی پیدا کرده بودم .

- نه ... ولی خب بالاخره ...

مامان زینت : پردیس اگه می خوای انقدر حرف بزنی همین الان بفرستمت بری ها ...

- دلتون میاد ...

لبخند مهر و بونی زد و گفت :

- بیا بریم اتاقت رو نشونت رو بدم .

و خودش عصا بدست راه افتاد و من هم با برداشتن ساک های خودم دنبالش راه افتادم .

از پله ها به سختی بالا رفت و رفت به سمت راهرویی که متصل به ناهار خوری طبقه ی بالا بود . در دومین اتاق

از سمت راست رو باز کرد و گفت :

- اینم اتاق تو

با دیدن اتاق دهانم باز موند . یه اتاق سراسر طوسی . همه چیزش طوسی بود . کاغذ دیواری ، کمد ها ، تخت ، میز آرایش ....

همه چیز . لبخندی به روش زدم و گفتم :

- دستتون درد نکنه .

مامان زینت : اتاق من آخرین اتاق سمت چپه .

و با دست اتاقش رو نشونم . به نشونه ی فهمیدن سر تکون دادم .

مامان زینت : برو بخواب دخترم . من هم خستم . آفتاب هم طلوع کرده

و رفت سمت اتاقش و من هم وارد اتاق شدم .

تموم شد رها . دیگه آزادی . بنا بر عادتتم نیاز داشتم فریاد بزنم . یه ربع منتظر شدم و بعد از خونه زدم بیرون . دریا معلوم بود . رفتم لب دریا ایستادم . دستام رو باز کردم و چند تا نفس عمیق کشیدم . چند قدم رفتم جلو به طوری که پاهام خیزی رو احساس کرد . همون جا ایستادم و صدام رو آزاد کردم :

- بیا ... دیدی ... رها شدم ... ازاد شدم ... رها تهرانی رو کشتم ... دیدی ؟ ... کشتمش ... حالا آزادم ... میرم دنبال زندگیم ... به هیچ کس نیاز ندارم ... نه شهاب ، نه زهرا ، نه فدوی ، نه سپهر و نه اون خانواده ی خوش غیرتم ... من آزاددم ، آزادم و بی نیاز ... هیچ کس رو نمی خوام

یه ذره که داد بیداد کردم برگشتم به ویلا . اروم درش رو باز کردم و وارد خونه شدم . از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم . لباسام رو عوض کردم و به محض دراز کشیدن روی تخت خوابم برد .

با حس درد بدی توی کمرم از خواب بلند شدم . با دیدن جای نا آشنا یه لحظه هنگ کردم ولی بعدش با دیدن قیافه ی خشمگین مامان زینت همه چیز یادم اومد . با دیدن عصای توی دستش علت کمر دردم هم مشخص شد . خانم با عصا زده بودن توی کمرم .

با صدای گرفته و خواب آلودی گفتم :

- آخ ... سلام مامان زینت ... چرا می زنی ؟ ...

مامان زینت : دختر شب شد ... نمی خوای پاشی ؟ ...

در حالی که توی جام می نشستم گفتم :

- چشم چشم ... پا شدم ...

مامان زینت : بیا ناهار

و سریع از اتاق رفت بیرون . وا اینکه به من گفت شب شده ... نگاهی به ساعت انداختم . ساعت سه بود ... هفت ساعت خوابیده بودم ... کش و قوسی به بدنم دادم و با مرتب کردن ظاهر و لباسام رفتم پایین .

مامان زینت : بیا میز رو بچین

- چشم

و شروع کردم به چیدن میز . خدایی شاهکار کرده بود و شاهکارش شرمندم کرده بود .

به محض نشستن پشت میز احساس گناه سر تا سر وجودم رو پر کرد . من الان چه فرقی با یه کلاهدردار داشتم ؟  
... من صدها برابر بدتر بودم ... باید سریع تر یه خونه پیدا می کردم و از اینجا نقل مکان می کردم بنابراین رو به  
مامان زینت گفتم :

- مامان زینت اینجا بنگاهی کجاست ؟

مامان زینت : بنگاهی ؟ ... بنگاهی برای چی ؟

- خب باید دنبال خونه بگردم دیگه

مامان زینت نگاه تیزی بهم کرد و گفت :

- بعد از نهار در این مورد با هم حرف می زدیم

و شروع کرد به خوردن ادامه ی غذا . احساس گناه وحشتناکم اجازه نداد که من چیزی بیش از چند قاشق بخورم .  
بعد از غذا میز رو جمع کردم و از مامان زینت خواستم که بشینیم با هم منطقی حرف بزنیم . اون هم با کمال میل  
قبول کرد و به سمت نشیمن راه افتاد . من هم پشتش . رو به روش روی مبل نشستم و گفتم :

- خب . نگفتید ... بنگاهی این اطراف کجاست ؟

مامان زینت : من عیب و ایرادی دارم ؟

می دونستم هدفش پشت این سوال و سوالات بعدی چیه ولی جواب دادم :

- نه ...

مامان زینت : خونه عیب و ایرادی داره ؟

- نه ...

مامان زینت : مشکل خاصی با من داری ؟ ...

- نه ...

مامان زینت : پس هدف از رفتن چیه ؟

- دوست ندارم مزاحم بشم .

مامان زینت : تو مزاحم نیستی . هدف بعدی ...

می دونستم تا اصل قضیه رو نفهمه دست از سرم بر نمی داره بنابراین به ناچار گفتم :

- فکر کنید احساس گناه می کنم .

مامان زینت : برای چی ؟ ...

پوفی کشیدم و گفتم :

- فکر کنید تمام حقیقت رو نگفتم .

واقعیت این بود که من اصلا حقیقت رو نگفته بودم ولی روم نمی شد این رو بگم .

مامان زینت : دزدی ؟

چشمام رو گشاد کردم و گفتم :

- من ؟ ... نه

مامان زینت : قاچاقچی ای ؟ ... قاتلی ؟

- نه

مامان زینت : پس بقیه ی چیزها برای من مهم نیست .

- اما ...

مامان زینت : اما نداره ... اصلا اینا به کنار ... تو می دونی توی این دوره و زمونه راجع به یه دختر تنها چی فکر می کنن ؟

توی این یه مورد حق رو بهش می دادم . می دونستم که هزار تا انگ و چیزای دیگه بهم می چسبونن . اما ، اونا رو در مقابل این حس گناه با آغوش باز می پذیرفتم . سرم رو انداختم پایین و گفتم :

- حرف شما متینه اما ...

مامان زینت با یه لحن آرام گفت :

- ببین پردیس جان ... همون لحظه ی اول که تو هواپیما دیدمت مهرت به دلم نشست ... فهمیدم دختر خوبی هستی ... وقتی مهر کسی به دلت بشینه به این راحتی ول کن نیست .

توی این یه مورد باز هم حق رو به مامان زینت می دادم . می دونستم تا آخر عمر هم نمی تونم مهر شهاب رو از دلم بیرون کنم . مامان زینت جفت پا پرید وسط افکارم رو گفت :

- تازه ... تو من رو یاد یه عزیز می ندازی ... فامیلیت چیه پردیس ؟

- ت ... اممم ... امیری

- پس که این طور

چند لحظه مکث کرد و گفت :

- اگه می خوای دل این پیرزن رو بشکنی برو ...

و از جاش بلند شد و رفت به سمت تلفن . شماره ای رو گرفت و گفت :

- سلام مامان جان ... خوبی ؟ ... دخترت خوبه ؟

و من فهمیدم که زنگ زده به دخترش و به من وقت برای تصمیم گیری داده . در واقع من داشتم با احساساتم تصمیم می گرفتم و این اصلا درست نبود . تصمیم گیری با احساسات به زندگی لطمه می زد .

زهرا

در حالی که به عادت همیشگی این دو سه روزه شقیقه هام رو مالش می دادم چشمام رو بستم و به صندلی گهواره ای تکیه دادم . بی اراده شروع کردم به دوره کردن شرایط از شب عروسیم تا حالا . حرف های رها ، از من خواست یه روز فراموشش نکنم و من چه ساده لوحانه منظورش رو نفهمیدم . صبح روز بعدش که از خواب بلند شدم... با پیامکی که رها داده بود دنیا آوار شد روی سرم . اون رفته بود و ... و ... و ... مرگش تأیید شده بود . همون شب یه هواپیما به مقصد کیش سقوط کرده بود که از قضا اسم یکی از مسافرش رها تهرانی بود .

حال شهاب خیلی خرابه . به طوری زده به سرش که سر سفره ی عقد زد زیر همه چیز . پاشد و گفت که من با هستی ازدواج نمی کنم .

حال آرسام که ... اگه بهش فکر نکنم خودم هم در آرامش بیشتری هستم ... دیوونه شده بود ... طوری سپهر رو به کتک گرفته بود که خودش دو شب رو بازداشت گاه بود و سپهر تو بیمارستان . خدا رو شکر سپهر آقایبی کرد و رضایت داد .

و من ... دلم به حال رها می سوزه ... چون ... چون ... چون خانوادش حتی هنوز هم براش ذره ای ارزش قائل نیستن . فقط برای حفظ آبرو سعی کردن بیرون به مدت چهل روز مشکی به تن کنند و مراسمی براش بگیرن که فردا بود . و تنها غذا دار واقعیسون رهام بود . وقتی که اومده بود من رو ببینه برام گفت ، گفت که همیشه دوست داشته به رها نزدیک شه و رها مانع می شده و می گفت احساس دین بزرگی نسبت بهش داشته ... کاملاً بی دلیل ، همونطور که احساس تنفر رها به رهام بی دلیل بود .

در همین موقع صدای زنگ تلفن خونه من رو از افکارم بیرون کشید . با بی حالی از جام بلند شدم و رفتم به سمت تلفن .

- بله ؟

صدای خسته ی شهاب از اون ور خط به گوش رسید :

- سلام زهرا خانم خوبید ؟

با شنیدن صدایش دوست داشتم بزنم زیر گریه ، خیلی داغون بود ، قیافه اش هم داغون تر از خودش .

- مرسی . شما خوبید ؟ ... خواهرتون چه طوره ؟

شهاب : آه

آه جان سوزی که کشید جگرم رو خراش داد و باعث شد خودم رو به خاطر همچین سوال بی معنی لعنت کردم .

شهاب : چی بگم والله . سهیل هستش ؟

- بله ، چند لحظه گوشی .

و رفتم به طرف اتاق کار سهیل . در زدم و بعد از صادر شدن اجازه ی ورودم داخل شدم و با لبخندی گفتم :

- سهیل جان آقا شهاب هستن .

و رفتم به طرف سهیل و گوشی رو بهش دادم . با تکان دادن سر تشکر کرد و گوشی رو گرفت :

- سلام شهاب جان . خوبی ؟ ... آره ...

و بقیه ی حرف هاشون رو به علت ترک کردن اتاق نشنیدم . رفتم به طرف میز آرایش و نگاهی به خودم تو آینه انداختم . قیافه ام به هر بدبختی می خورد الا تازه عروس . هی . خانواده ی رها حتی صبر نکرده بودن که مرگش



تایید شه و سریع برای سر و هم کردن قضیه یه مراسم گرفته بودن . از حال مادرش خبر نداشتم ولی می دونستم  
انقدر هم سنگ و بی احساس نیست که نسبت به خبر مرگ دخترش بی تفاوت باشه .

همین طور غرق تفکراتم بودم که صدایی سهیل رو شنیدم :

- نبینم خانمم غمگین و افسرده باشه .

چشمام رو باز کردم و لبخندی زدم و با یه لحن که غم زیاد مظلومش کرده بود گفتم :

- به نظرت امیدی هست که رها زنده باشه ؟

سهیل لبخند امید بخشی زد و گفت :

- انشالله که پیدا میشه . راستی خواستم بگم مامانت اینا زنگ زدن و گفتن با خالت اینا شام میان اینجا .

اه ... لعنتی . حوصله نداشتم ولی لبخندی به روش زدم و گفتم :

- باشه .

با کرختی از جام بلند شدم به سمت آشپزخانه رفتم . باید یه چیزی برای شب درست می کردم .

رها

دو - سه هفته ای بود که خونه ی مامان زینت مستقر شده بودم . همه چیز به روال عادی افتاده بود . شروع کرده  
بودم به خوردن دوباره ی کنکور . می دونستم صد در صد قبول میشم . شکی نبود . اما هر وقت که فکر می کنم  
قبلا پنج سال خوندم حرصم می گیره . اههههههه .

اما ... بزرگترین مشکل ، حس می کنم دارم افسردگی می گیرم . گوشه گیر شدم ، دوست دارم همش به یه نقطه  
زل بزنم و ....

سعی می کنم بخندم اما نمی توم .

یه ماشین گرفتم . زانتیای نقره ای . حتی شوق یه ماشین قشنگ تر هم نداشتم . هی .

با حرص از رو تخت بلند شدم و مشتم رو کوبیدم رو بالش .

تصمیم گرفتم برم لب ساحل تا یه ذره آرامش بگیرم . از جام بلند شدم و با زدن یه تیپ ساده و خداحافظی از مامان زینت از خونه رفتم بیرون .

یه ذره که رفتم حس کردم یه صدای هایی میاد . رفتم جلو ... اصلا حواسم به خیابون نبود ... ماشین با سرعت میومد ... هر لحظه داشت نزدیک تر می شد و .... تنها چیزی که از اون همه وقت یادم موند سوختن بود .

از زبان راوی

آتش همه را متحیر کرده بود . دو مرد که دعواشون شده بود برگشتند .

یکیشون که اسمش مهران بود حس کرد که ماشین اول به کسی زد .

یا ابوالفضلی گفت و دوید به سمت ماشین . همه متحیر به این صحنه نگاه می کردند . چند لحظه ی بعد مهران با دختری که هیچ چیز از صورتش معلوم نبود و لباس هاش جزغاله شده بودن برگشت . یک نفر که هیچ کس هیچ وقت نفهمید او که بود زنگ زد به آنبولانس . همه به تکاپو افتاده بودند و فقط مهران متوجه آه و ناله دختر بود و نمی دانست چه کند . دختری که از ترس روی زمین نشسته بود :

- نبضش میزنه ؟

دیگری : مگه نمی بینی داره آه و ناله می کنه ؟

- وای صورتش رو ... دستاش رو ...

و عده ای دیگر دور و بر راننده جمع شده بودند :

- وایای . فکر کنم مرده ...

دیگری : کیه ؟ ... می شناسیدش ؟

دیگری : نه ... نمی دونم کیه ...

مامان زینت که صدای های بیرون کنجکاش کرده بود لباس پوشید و رفت بیرون .

مثل اینکه دختری تصادف کرده بود . بی دلیل دلش شور میزد . رفت جلو . هیچ چیز از صورت دختر باقی نمانده بود و تنها گردنبندی که پردیشش ، دختر نازش جانش به جان آن بسته بود روی گردن دختر خود نمایی می کرد .

تنها پردیسی گفت و از حال رفت و آن موقع بود که همه فهمیدند این دختر خانم همان دختری است که همه می گفتند آمده تا با خانم رنجبر زندگی کند .

بالاخره آنبولانس رسید و رها و راننده را بردند و تنها چیزی که برای رها موند و حسش می کرد درد بود .

تا وضعیتش ثابت شد برای عمل بردنش . باز هم چیزی به جز درد و حس سوختن نمی فهمید .

عملش کردند . در چند ماه . بالاخره بعد از چندین ماه صورت و دستاش سفید شدند . اما ... چیزی از رها تهرانی نمانده بود ...

رها

نمی دونم چند وقت بود ... چند ثانیه بود ... هر چی بود خیلی دیر می گذشت ... هر ثانیه به قدر هزار سال بود ... تنها چیزی که می خواستم این بود که زودتر بمیرم ... مرگ رو ترجیح می دادم ... و خلا ... در زمان خلا تحمل راحت تر بود ...

بالاخره حس می کردم که درد داره کم تر میشه . بعد از چند وقت معلوم نبود اما درد و سوختن داشت جاش رو به آرامش و بی حسی می داد .

خیلی ها می رفتند و میومدند و در بین اون ها تنها چهره ی آشنا چهره ی مامان زینت بود . اون هم در خلا . مامان زینتی که با هر بار دیدنش یه بخش کوچکی از مغزم می فهمید هزاران بار پیر تر از دفعه ی قبل شده .

یازده ماه بعد

توی مطب دکتر بودیم .

بالاخره می خواستم این باند پیچی های لعنتی رو از دور صورتم باز کنم .

دکتر حسین زاده اومد جلو و کم کم باند ها رو باز کرد . با دیدن من چشماش برق زد و گفت :

- فکر می کنم باید به خودم و کارم امید وار بشم .

مامان زینت : وای!!!!!!!!!!!!!! ای . الهی قربونت برم پردیس جان . ماه بودی ماه تر شدی .

با صدای بی روحی گفتم :

- متشکرم ...

و بعد از تشکر از دکتر از مطب خارج شدیم و سوار بر ماشین به سمت خونه راه افتادیم . دیگه رهایی از من نمونده بود . نه قیافه ، نه اون حیای ذاتی ، نه اسم ، نه خانواده . هیچ کس و چیز نمی تونست ثابت کنه من رهام . از رهای عاشق یه پردیس بی روح ساخته شده بود .

مامان زینت خیلی نگران بود و همش ازم می خواست به یک روانشناس مراجعه کنم ولی من خودم می دونستم دردم چیه و به روانشناس احتیاجی ندارم . توی این چند وقت با دردی که داشتم درسام رو خونده بودم و کنکور هم شرکت کرده و قبول شده بودم . منتها به دلیل وضعیتم دو ترم مرخصی پزشکی رد کرده بودم و از ترم جدید درسام رو شروع می کردم .

بعد از اینکه وارد خونه شدیم مامان زینت گفت :

- پردیس بشین کارت دارم .

بی حال دنبالش راه افتادم . روی مبل نشست و من هم رو به روش جا گرفتم .

مامان زینت : می خوام یه مهمونی بگیرم .

بی حرف و با چشمای خالیم بهش زل زدم . چشمام خالی تر از هر زمانی بود ... حتی زمانی که شهاب پسم زده بود ... با خودم می گفتم پس خدا خدا که می کردم این بود ؟ ...

مامان زینت که دید چیزی نمیگم ادامه داد :

- یه مهمونی می گیرم که هم تو رو به همه معرفی کرده باشم هم به افتخار سلامتی جشنی گرفته باشم موافقی ؟ ...

- بله ... اجازه دارم برم ؟

- برو

و از جام بلند شدم و به طرف اتاقم حرکت کردم . این طور که فهمیده بودم خانواده ی خیلی پولداری بودن . خیلی خیلی پولدار . مامان زینت برای راحتی بیشتر به خونه ی جدید نقل مکان کرده بود . یه خونه ی خیلی بزرگتر و سلطنتی تر . اتاقم کم کم پنجاه شصت متر بود . یه تخت یه نفر و نیمه ی قرمز که نزدیک پنجره بود . قالیچه های ابریشم توی اتاق خود نمایی می کردن و پرده های سبز رنگ به من دهن کجی می کردن . این رنگ دقیقا رنگ چشمای شهاب بود . از کنکاش اتاقم برای هزارمین بار دست برداشتم و به سمت آینه رفتم تا موهام رو شونه

کنم . به قیافه ام که نگاه کردم بدم نیومد . دختر توی اینه یه دختر بود با لب های سرخ و قلوبه ای ، گونه های برجسته ، بینی که انگار هزاران بار با خط کش صافش کرده بودن و تنها چیزی که به رها تهرانی شبیهش می کرد چشمای شکلاتی رنگش بود . آهی کشیدم و شالم رو برداشتم و شروع کردم به آروم آروم شونه کردن موهام .

از قیافه ی جدیدم بدم نیومده بود . کی بود که از یه ظاهر زیبا تر بدش بیاد . در همین موقع صدای در زدن اومد و پشتش صدای لعبت یکی از خدمتکارای خونه اومد که گفت :

- خانم آقا مهران اومدن ببینتون .

آه مهران . برادر جدیدم . کسی که من رو شدیداً یاد آرسام می انداخت . و به عبارتی میشه گفت ناجی من . مهران کسی بود که من رو از اون آتیش لعنتی بیرون آورد .

- بگو بیاد تو .

و چند لحظه ی بعد مهران وارد اتاق شد .

- احوال خانم بی احساس .

نگاهی بهش انداختم و در حالی که ماتوم رو در می آوردم گفتم :

- خوش اومدی بیا تو .

با دیدن چهره ی من خشکش زد . حق هم داشت . چند لحظه ی بعد صداش بلند شد :

- بابا .... چی شدی دختر . اگه خواهرم نبودی ها همین الان با ایل و تبارم میومدم خواستگاریت .

با این حرفش لبخندی زدم و چیزی نگفتم . من الان رها تهرانی دختر بیست ساله ای که از بی توجهی پدر و مادرش رنج می کشید نبودم . من یه دختر بیست و یکی دو ساله ی رنج دیده و با تجربه بودم .

مهران : می دونی همیشه به چی فکر می کنم ؟

در حالی که با بی حالی روی تخت گرون قیمت می نشستم گفتم :

- آره ... مثل همیشه داشتی به این فکر می کردی که چه چیزی من رو سر حال میاره و یه لبخند واقعی رو روی لبام نقش می بنده .

ورد همیشگی زبونش همیشه همین جمله بود .

مهران : نه دختر خانم . این دفعه رو اشتباه کردی .

و اومد کنارم روی تخت نشست و گفت :

- داشتم به این فکر می کردم که میای با من بریم خرید ؟

- الان ؟ ... آه مهران خواهش می کنم من تاره از شر اون باندای مسخره خلاص شدم و می خوام یه ذره استراحت کنم .

مهران از جاش بلند شد و گفت :

- باشه . پس من فردا ساعت هشت میام دنبالت بریم برا من خرید کنیم

و از جاش بلند شد و بدون اینکه اجازه ی حرفی به من بده از اتاق رفت بیرون . لعنتی .

نگاهی به تاریخ انداختم . بیست و دوی اردیبهشت بود . چند روز دیگه سالگرد ازدواج زهراست . آهی کشیدم و لب تابم رو برداشتم و طبق معمول مشغول تماشای عکس های خودم و شهاب شدم .

بدجوری دلتنگش بودم . حتی با دیدن عکسش هم قلبم شروع می کرد به تند تند زدن . دستم به طرفم گردنبندم رفت . یادمه ... به روشنی آب یادمه که وقتی حس سوختن کردم گردنبند رو مشت کردم توی دستم . دستم سوخت و گردنبند چیزیش نشد . با یاد آوری شهاب و توسکا که الان شاید بچه هم داشته باشن مشت رو کوبیدم روی تخت . دوست داشتم بزنم همه چیز رو بشکونم . برای غلبه بر این احساسم قرص خوابی خوردم و خوابیدم .  
ظهر طبق معمول با ضرب عصای مامان زینت از خواب پا شدم یعنی به عبارت دیگه بلندم کردن . دیگه کمری برا من بدبخت نمونده انقدر مامان زینت با عصاش زده پشتم .

- بله مامان زینت ؟

مامان زینت : پاشو ... پاشو به مهران زنگ بزنی برید یه لباس مجلسی برا تو بخرید که فردا مهمونی داریم .

- به این زودی ...

مامان زینت : زود نیست . تازه دیر هم هست می خواستم برا امشب بندازم که دیدم نمی رسیم .

- تو رو خدا مامان زینت . خب یه دونه از اونایی که قبلا خریدیم می پوشم .

مامان زینت : اونا همه اسپرتن . بچه ی پونزده شونزده ساله نیستی که می خوای اونا رو بپوشی . پاشو که این دفعه بخوابی با تبر بلندت می کنم

و من رو با چشمای گشاد شده رها کرد .

می دونستم چاخان نمی کنه و دفعه ی بعد با تیر میاد سراغم پس زنگ زدم به مهران و گفتم یه ربع دیگه جلو خونه باشه و اون هم با کمال میل قبول کرد .

یه تیپ خیلی ساده زدم و موهام رو یه وری ریختم بیرون شال و آرایش ملیحی کردم و رفتم پایین و دم در منتظر مهران شدم . زود تر از یه ربع رسید و بعد از سوار کردن من به طرف مرکز خرید ... راه افتادیم .

مهران : می بینم که حسابی دپرسی ...

و نگاهی سریع به قیافه ی دپرس من انداخت .

- آره بابا . من رو از خواب بیدار کرده میگه پاشو برو خرید فردا مهمونی داریم .

مهران خنده ای از ته دل کرد و گفت :

- خانم رنجبر هم خوب می دونه چه جووری بزنه تو حال تو ها ... ولی خب منم اصلا درکت نمی کنم .. یازده ماه تو خونه بودی خسته نشدی ؟ ... دلت بزن بکوب یا هوای ازاد نمی خواد ؟

صادقانه گفتم : نه واقعا

مهران زیر لب زمزمه کرد :

- واقعا دختر عجیبی هستی .

منم در جواب سوالش شانه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم .

ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و با هم وارد مرکز خرید بزرگ ... شدیم . رو هر چی که من دست می داشتم آقا یه عیبی روش می داشت . یقش بازه ، رنگش قشنگ نیست ، به صورتت نمیاد ، در شان تو نیست ، کوتاهه ، خیلی زنونست و ..... . بگبر برو تا آخر . دیگه آخرش بریدم . می دونستم می خواد اذیتم کنه وگرنه اصلا حساس نبود . اومدم چیزی بهش بگم که با دیدن کسی که رو به روم بود کپ کردم . اینا با هم ؟ ... اینجا ؟ ... رو به روی من ؟

مهران که سفید شدن رنگ صورتم رو حس کرد بود مسیر نگاهم رو گرفت و استاد فدوی و کسی که کنارش بود رو دید . حقیقتش از دیدن فدوی خیلی نترسیدم ولی از دیدن آرسام که کنارش ایستاده بود ترسیدم .

مهران : به ببین کی اینجاست

و به طرف جلو رفت و با فدوی دست داد و فدوی هم آرسام رو به عنوان دوستش معرفی کرد و مهران با اون هم دست داد . بعد رو به من گفت :

- پردیس بیا ...

و من با چهره ای سعی در خونسرد نشون دادنش داشتم و با قدم هایی که سعی در استوار نگه داشتنش داشتم رفتم جلو . خدایا ... احمق چی از خدا می خوای ... چرا من امروز باید میومدم این مرکز خرید ؟ ... چرا ارسام و فدوی با هم دوست بودن ؟ ... چرا امروز اینجا پیداشون شده بود ؟ ... چرا من امروز باید اون باند های لعنتی رو باز می کردم ...

مهران : بچه ها این خانم زیبا که می بینید پردیس خانم خواهر من

فدوی : خواهر ؟ ... تو که خواهر نداشتی ...

مهران : خب حالا دارم ... حرفیه ؟ ... پردیس اینا هم ارسام و سینا هستند . من و سینا از دوستان قدیمی هستیم و اقا ارسام گل هم حالا حالا ها باهاش کار داریم .

لبخند لرزانی زد و با صدایی لرزان تر از لبخندم گفتم : خوشبختم ...

آرسام و سینا هم به نشانه ی احترام سری تکون دادند . نمی دونم چرا ولی هر لحظه انتظار داشتم لو برم . این طور که از حرفاشون فهمیدم از قضا استاد فدوی یا همون سینا از نوه های خانم رنجبر بود و ارسام هم از دوستان سینا بوده . اون ها هم برای خرید با ما همراه شدن چون جشن فردا شب دعوت بودن . موقعی شانس داشت تقسیم می شد معلوم نیست من کدوم گوری بودم . همین طور داشتیم قدم می زدیم که مهران گفت :

- راستی از اون دختره که می گفتی خبری نشد ؟

پریدن رنگم رو حس کردم . انگار مهران یه چیزایی از رها تهرانی می دونست .

سینا آهی کشید و گفت :

- نه ... اتفاقا ارسام پسر عموی همون رها خانمه ...

آرسام : معلوم نیست دختره رو چی کارش کردن که از دستشون فرار کرده ... دو شب مونده به ازدواجش در رفته . میگن مرده ولی باور نمی کنم ... رهای من نموده

الان بود که ولو شم . چه طور ممکن بود فکر کنن من مردم . اصلا چرا بعد از گذشت یه سال از اون شب کذایی هنوز هم دنبالم می گشتن ؟ مهران با پرسیدن سوالش باعث شد که من دعا به جونش کنم :

- منظورت چیه که نمی تونی باور کنی ؟



آرسام : خب در واقعا ما با تحقیقاتمون فهمیدیم که یه نفری به نام رها تهرانی وجود داشته که رهای ما نبوده . یعنی تشابه اسمی . ولی خب رهای دیگه ای توی لیست پرواز ها نبوده . جنازه ها هم انقدر سوختن که اصلا قابل شناسایی نیستن . از اون یکی رها تهرانی هم خبری نیست .

یه دفعه سر جام ایستادم . دیگه توان راه رفتن نداشتم . خدایا ... این دیگه چه وضعی بود ... اینا چه طوری لیست پروازا رو چک کرده بودن ؟ ... اصلا از کجا فهمیده بودن من با هواپیما فرار کردم .

مهران : پردیس چیزی شده ؟

از شانسم یه مغازه ی لباس مجلسی کنارم بود و یه لباس به رنگ نقره ای که حسابی هم چشم گیر بود توی ویتترینش .

- ها ... هان ؟ ... آهان آره ... این لباسه به نظرت خوبه ؟

و با دستای لرزون لباس رو نشونش دادم .

نگاهی به ویتترین و لباس انداخت و گفت :

- بهت امیدوار شدم .

بعد رو به آرسام و سینا کرد و گفت :

- خب رفقا ... شما هم برید به خریدتون برسید ، فردا شب می بینمتون .

و بعد از خداحافظی با اون ها و رفتنشون برگشت رو به من و گفت :

- بریم تو ؟ ...

سری به نشونه ی مثبت تکون دادم و وارد مغازه شدیم . مهران به فروشنده لباس رو نشون داد و سائز رو هم همراهش گفت . فروشنده رفت و لباس رو آورد و تحویل مهران داد . مهران هم لباس رو رو به من گرفت و گفت :

- برو امتحانش کن

من هم که انگار هنوز تو خلسه بودم مطیع لباس رو ازش گرفتم و به اتاق پرو رفتم . در اتاق رو که چفت کردم نشتم روی زمین . چند تا قطره اشک لجوج و سنج از چشمم اومدن اییم . چه بلایی داشت سرم میومد ؟ ...

یه ذره که گذشت صدای در من رو از جام پرند .

مهران : پردیس ؟ ... زنده ای ؟ ...

سریع از جام بلند شدم و در حالی که اشکام رو پاک می کردم گفتم :

- آره ... آره الان میام .

تند تند لباس رو پوشیدم و تو آینه نگاهی به خودم انداختم . خدا رو شکر که ریملم ضد آب بود . در رو باز کردم و مهران رو رو به روی خودم دیدم .

- چه طوره ؟ ...

مهران : عالیه دختر ... عجب لباس توپیه ... به توی میمون هم جلا داده .

استرسم از یادم رفت . حرصم گرفته بود از دستش .

- ایش ... من گونیم بپوشم بهم میاد ...

مهران : اوهو ... اعتماد به سقف رو ... رویای قشنگیه ...

- مهران ... می کشمت ...

مهران که نگاه چند تا مرد که به من خیره شده بودند رو حس کرد گفت :

- برو سریع لباس رو عوض کن .

و در ذو بست . من هم لباس رو در آوردم و بعد از پوشیدن ماتو و روسری و برداشتن لباس از اتاق پرو رفتم بیرون . خواستم پول لباس رو حساب کنم که با چشم غره ی اساسی مهران دستم رو انداختم .

بعد از بیرون اومدن از مغازه گفتم :

- چقدر شد پولش ؟

مهران با بی خیالی شانه ای بالا انداخت و گفت : پونصد تومن .

- پونصد هزار تومن ؟

مهران : آره .

- مهران خیلی کار بدی کردی حساب کردی .

مهران : هیس بابا .

و منم دیگه چیزی نگفتم .... بهتر بگم ... جرئت زدن حرف دیگه یا رو نداشتم ...

سوار ماشین شدیم که مهران گفت :

- هستی بریم رستوران ؟ ... وقت شامه نگاهی بهش انداختم . انگار نه انگار من امروز این باندا رو باز کردم . هر کی به من می رسه یه چیزی میگه . ولی شکمم نظر دیگه ای داشت پس گفتم :

- آره بریم .

و مهران به طرف رستوران حرکت کرد . ماشین رو جلوی رستوران پارک کرد و پیاده شدیم . آوازه ی این رستوران رو زیاد شنیده بودم ولی نتونسته بودم بیام . با اون بلایی که سرم اومد ... و درد سوختن رو یادم اومد . بدنم لرزید . ذهنم رو به طرف زیبایی و شیکی رستوران و آهنگ لایتس منحرف کردم .

خدا رو شکر تیپ خوبی زده بودم . مهران یه میز انتخاب کرد و پشت اون نشستیم . بعد از سفارش مهران رو به من کرد و خیلی یه هویی پرسید :

- پردیس تو به خدا اعتقاد داری ؟ ... به نماز چه طور ؟

سوالش متعجبم کرد . من ؟ ... به خدا ؟ .... به نماز ... خب راستش اعتقاد داشتم ولی با این بلاهایی که سرم اومد نه ... همچین نا امید شدم .

صادقانه پاسخش رو دادم :

- نه حقیقتا

مهران : چرا ؟ ...

توی برزخ دست و پا می زدم . چی بهش می گفتم ؟ ... گارسون با آوردن سفارشا خوشحالم کرد . بعد از تحویل سفارش ها رو به مهران گفت :

- امر دیگه ای نیست جناب ارمان ؟ ...

مهران : نه .... می تونی بری

و گارسون تعظیمی کرد و رفت . مهران رو به من گفت :

- فکر نکن از زیرش در رفتی ها . چرا اعتقاد نداری ؟

به صندلی تکیه دادم و دست به سینه نشستم . بی اختیار شروع کردم به حرف زدن :

- خب من تا حدود یک سال و شیش ماه پیش هم نماز می خوندم هم به خدا اعتقاد داشتم . البته نه اینکه الان هم نداشته باشم ولی خب ... خلاصه ... تا اینکه عاشق شدم ... اونم عاشق من شد ... می خواستیم ازدواج کنیم اما زد زیر همه چیز ... گفت تو بازیچه بودی ... ازش گذشتم اما فراموشش نکردم ... از قبل هم یه سری مشکلات داشتم که عذابم می دادند ... گذشت تا خانوادم توی یه تصادف مردند ... کسایی رو می شناختم که بدترین گناه ها رو می کردند و بهترین زندگی ها رو می کردند ... من هم گفتم بی خیال همه چیز ... خدا و نماز و بنده هاش رو ول کردم و اومدم کیش ... از قضا مامان زینت رو دیدم ... همطور که بهت گفته من از فامیلای خیلی دورشم .

و در اینجا صحبت هام رو به پایان رسوندم . یه قسمتایی رو دروغ گفته بودم . خانواده ی من نمرده بودن اما برای من با مرده فرقی نداشتن ... مامان زینت هم گفته بود به همه بگو از فامیلای دور منی ... هه خب چه فرقی داشت ... من که خودم می دونستم یه دروغ گوئم .... من که حتی از یه کلاهدردار هم بدتر بودم . افکار آزار دهنده رو به ته ذهنم انتقال دادم و رو به مهران گفتم :

- سوال دیگه ای هم هست ؟

مهران : سوال که زیاده ... ولی غذات رو بخور

و من هم از خدا خواسته شروع کردم به خوردن .

\*\*\*\*

پشت لب تاب نشستم و نفس عمیقی کشیدم . می خواستم به خودم جرئت بدم و برم ایملیم رو چک کنم . پسورد رو زد ... ایملیل باز شد ... بیست تا ایملیل جدید داشتم ... با دستایی لرزون اولین ایملیل رو که از طرف شهاب بود باز کردم . توش عکس بود . چهار تا عکس ... اولیش از من و شهاب بود که زهرا تو پارک ازمون انداخته بود ... شادی و عشق راستین تو چشمای من و دروغین تو چشمای شهاب دیده می شد . خیلی عکس قشنگی بود . دانلود کردم و انداختم رو صفحه . عکس دوم دوباره از من و شهاب بود . روز سیزده به در انداخته بودیم . کنار یه درخت بید مجنون . هی می گفت اسم این بید مجنون اسم من مجنون بیده . چقدر اون روز هم رو اذیت کردیم . قطره اشکی از گوشه ی چشمم اومد پایین . اون عکس رو هم دانلود کردم و ریختم تو فایل گلچینم . عکس بعدی از من و شهاب و سهیل و زهرا شب بله برون بود . شهاب داشت زیر چشمی به من نگاه می کرد . این یکی رو تا به حال ندیده بودم . گریم شدت گرفت . آخرین عکس رو آوردم . تار می دیدم . باز هم من و شهاب بودیم . این دفعه پشت به هم ایستاده بودیم و تیریپ دست به سینه . هر دومون عینک پلیسی زده بودیم و تیمون سرمه ای بود . پشت دانشگاه بود .

لب تاب رو رها کردم و همون جا رو تخت دراز شدم . دیگه بدون هیچ آبایی بلند بلند گریه می کردم . به جز خدمتکارا کسی خونه نبود اونا هم اونقدر عقلشون می کشید که تنهام بذارن . بالش رو برداشتم و گذاشتم روی صورتم . یادآوری خاطراتم نابودم می کرد . دیوونه ام می کرد ... الان شهاب خوشبخت بود ... با زنش ... اشکام شدت بیشتری گرفتن . چرا باید همون روزی که یه چهره ی جدید بهم تعلق گرفته بود اون دو تا رو می دیدم . دمر خوابیدم و جیغم رو توی متکا خفه کردم . روزی رو به یاد آوردم که با ذوق برای شهاب ساعت خریدم ... روزی که تنها شاهد بوسه ی شهاب و توسکا من بودم ... روزی که بهم گفت دوستم نداره ... خبر عروسیم با سپهر رو دادم ... اصلا من رو یادش نخواهد موند ... . انقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد .

\*\*\*\*

با ضرب عصای مامان زینت که دیگه برام عادی شده بود چشمام رو باز کردم .

مامان زینت : دختر جان لنگه ظهره . چرا انقدر می خوابی ؟ ...

در حالی که به زور روی تخت می نشستم گفتم :

- ساعت چنده ؟

نگاهی به ساعت انداخت و گفت :

- ساعت دوازدهه .

و نگاه دقیقی به چشمام انداخت و گفت :

- چه بلایی سر این چشما آوردی ؟ ... گریه کردی ؟ ...

مظلومانه سری تکون دادم و گفتم :

- دلم هوای گذشته ها رو کرده بود

سری به نشونه فهمیدن تکون داد و گفت :

- پاشو که آرایشگر الان میرسه .

و از اتاق رفت بیرون . منم رفتم اول یه دوش سر سری گرفتم و با پوشیدن یه بلیز شلوار رفتم به اتاقی که گفته بودن آرایشگر اونجا منتظرمه .

به دستورش نشستم روی صندلی و اون هم شروع کرد به سه شوار کردن موهام . نگاهی بهش انداختم . اسمش لادن بود . یه زن تقریبا چهل ساله و با موهای مش کرده و چشمای مشکی که با سفیدی پوستش در تضاد بود . شروع کردن به فر کردن موهام . موهای فر به این قیافه ام خیلی می اومد . بعد از فر کردن موهام رسید به آرایش صورت . کارش که تموم شد رو به من کرد و گفت :

- تموم شد عزیزم .

از جام بلند شدم و بعد از تشکر از لادن رفتم تو اتاقم و پیراهنم رو پوشیدم . پیراهنم یه پیراهن دکلمه بود که یه ورش یه بند داشت و اون ورش نداشت . قدش تا مچ پام بود ، روی کمرم تنگ می شد و بعدش کم کم گشاد می شد . عالی بود .

داشتم توی آینه قدی اتاقم خودم رو برانداز می کردم که کسی در زد .

- بله ؟ ...

مهران : پردیس من و سینا و ارسام می خواهیم بیایم تو ... بیایم ؟

- بیاید

یک دفعه یادم افتاد که گردنبدم هنوز گردنمه . هول کردم و سریع گفتم :

- چند لحظه ...

و دری که تا نیمه باز شده بود بسته شد . سریع گردنبد رو باز کردم و انداختمش تو کشو . صدام رو صاف کردم و گفتم :

- تشریف بیارید .

و بعد سه تایی وارد شدن . واقعا جای تعجب داشت که اون ها اینجا چی کار دارن ؟ ...

مهران : پردیس سینا یه مسئله به من داده نتونستم حل کنم ولی از اونجایی که تو خیلی مخی می تونی حلش کنی ؟ ...

لبخندی که نشان دهنده ی استرسم بود زد و با صدای به ظاهر خونسردی گفتم :

- میشه ببینمش .

و سینا با لبخند کاغذی رو رو به روم گرفت . انگار خیلی مطمئن بود که نمی تونم . خودکاری از روی میز برداشتم نشستیم پشت میز تحریرم و اون سه تا هم دورم رو گرفتند . عین این مسئله رو آرسام ازم خواسته بود حلش کنم . بدون اینکه بدونم چی دارم می گم رو به آرسام گفتم :

- یعنی تو این رو بلد نیستی ؟ ...

خودم هم از حرفی که زدم جا خوردم . جمله ام رو اصلاح کردم :

- منظورم این بود که شما نمی تونید این رو حل کنید ؟ ...

آرسام با تعجب سری تکون داد و گفت :

- نه ... من از کجا باید بلد باشم ؟

- خ ... خب گفتم ... گفت شاید بلد باشید ... .

و شروع کردم به حل مسئله و در عین حال توضیح دادم . زهرا همیشه می گفت رها تو انقدر خوب توضیح میدی باید بری معلم شی ... هی ... زهرا ...

بعد از حل و در عین حال توضیح خودکار رو انداختم روی میز و سرم رو گرفتم بالا و رو به مهران گفتم :

- فهمیدی ؟ ...

مهران سری به نشونه ی آره تکون داد . زیر چشمی نگاهی به آرسام انداختم . شدید تو فکر بود .

- آقا آرسام حالتون خوبه ؟

تکونی خورد و نگاهی به من انداخت . یه نگاه عمیق .

آرسام : آره ... آره خوبم ... فقط نمی دونم چرا یه دفعه یاد کسی افتادم .

می دونستم یاد اون روز عصر تو اتاق افتاده که من داشتم این مسئله رو براش توضیح می دادم . مسئله اش یه جورایی مسئله ی هوش بود و هر کسی از پیشش بر نمیومد .

سینا : از مهران شنیدم که شما پزشکی قبول شدید .

از روی صندلی بلند شدم و نشستیم روی تخت .

- بله درست شنیدید

سینا: ببخشید جسارت می کنم ولی میشه بپرسم چند سالتونه ؟ ...

شانه ای بالا انداختم و گفتم :

- خواهش می کنم ... بیست و دو سالمه

ترجیح دادم یه سال سنم رو بالاتر بگم . سینا که از چهره اش معلوم بود تعجب کرده پرسید :

- یعنی چهار سال پشت کنکور بودید ؟ ... از هوش سرشارتون بعیده

باز هم دروغ رو ترجیح دادم :

- خیر من به خاطر یه سری مشکلات خانوادگی نتونسته بودم کنکور بدم .

سینا که معلوم واقعا خیلی راجع به من کنجکاوه پرسید :

- می تونم بپرسم ضریب هوشیتون چنده ؟ ...

شانه ای بالا انداختم و گفتم :

- البته ... ضریب هوشیم صد و پنجاه و سه هست .

مهران ناخودآگاه سوتی کشید و گفت :

- بابا دمت گرم ... بابا باهوش ... مخ جامعه ... صد و پنجاه و سه ؟ ...

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم :

- خب حالا .

آرسام : خیلی جالبه ....

سینا : چی جالبه ؟

آرسام : هوش رها هم دقیقا صد و پنجاه و سه بود .

فکرش رو می کردم که هم چین چیزی بگه بنابراین گفتم :

- کی هست این رها خانم ؟ ...

مهران : دختر عموی ارسام ...



لبخند خونسردی زدم و گفتم :

- اوه ... چه خوب ... ایشون هم امشب حضور دارن ؟

آرسام آه سوزناکی کشید و گفت :

- نه ... نیست ... نیست که نیست

و آه سوزناکی کشید . چه داشتم در جوابش جز یه لبخند ... یه لبخند که می گفت بذار شاید یه روزی برگشتم ... شاید خودم رو نشون دادم

مهران که می خواست جو به وجود اومده رو به هم بزنه گفت :

- خب دیگه ... بریم پایین ؟ ... مهمونی هم شروع شده

راست می گفت . از روی تخت بلند شدم و گفتم :

- بریم

سینا و آرسام جلو تر از ما رفتن بیرون و من هم بعد از اینکه آخرین نگاه رو به خودم تو آینه انداختم به همراه مهران پایین رفتم . برای اولین بار بود که می خواستم با بچه ها و نوه های مامان زینت آشنا شم . مامان زینت که من رو دید اومد پیشم و بدون هیچ تعریفی ازم گفت :

- بریم تا به فامیلم معرفیت کنم .

و خودش جلوتر راه افتاد به سمت جوونا و من هم دنبالش . بهشون که رسیدیم همشون ساکت شدن و ما رو نگاه می کردن . مامان زینت اول یه دختر نسبتا تپل رو نشون داد و گفت :

- این دختر خانم اسمش نازینه . دختر دختر بزرگ من .

بعدی رو نشون داد و گفت :

- این آقا پسر هم اسمش عرشیاست . پسر دختر بزرگ من .

بعدی :

- این یکی آقا پسر هم اسمش سامان . پسر پسر کوچک من .

بعدی : ایشون هم الهه ست . کوچکترین نوه ی من . دختر پسر کوچک من .

بعدی : این یکی هم کوچک ترین نوه پسری من هست که اسمش نیماست و پسر دختر کوچیکه ی منه .

بعدی : این هم که بزرگترین نوه امه اسمش سامه . اون پسر دختر بزرگم .

خندم گرفت . این که به درخت میگن .

مامان زینت : سینا هم نیست . بیاد باهاش آشنا میشی .

با عصاش من رو نشون داد و گفت :

- این دختر خانم زیبا هم اسمش پردیسه و یه سالی هست با من زندگی می کنه . دختر یکی از دوستان منه که فوت شده . سپردمش به شما

و خودش رفت .

وا ... من کجام خوشگله ؟ ... و بعد یاد چهره ی جدیدم صدای مغزم رو خفه کرد . نازنین که دختر مهربونی به نظر میومد گفت :

- خیلی از دیدنت خوشحالم پردیس جون .

لبخندی زدم و گفتم :

- هم چنین .

و بعد از یه سری صحبت های متفرقه سینا و آرسام و مهران که از وقتی ضریب هوشیم رو فهمیده بود اذیتم می کر و بهم می گفت نابغه کوچولو اومدن و من رو از اون حالت معذب در آوردند .

یه ذره که گذشت آرسام رو به من گفت :

- پردیس خانم فامیلی شما چیه ؟

پوفی کشیدم . دیگه خستم کرده بود . همش می خواست از کارای من سر در بیاره و من اصلا این موضوع رو دوست نداشتم . با بی میلی جواب دادم :

- امیری

آرسام : از کی با خانم رنجبر زندگی می کنید ؟

دیگه جای ریسک نبود . پس بهش توپیدم :

- ببخشید جناب نه بنده مجرمم و نه جنابعالی پلیس که اینطوری بنده بازجویی می کنید .

آرسام لبخند مرموزی و شیطانی زد و گفت :

- ولی من پلیس در درجه ی سرهنگم خانم .

اوهو . یه چی بگو ندونم . می دونستم قبلا چقدر تلاش می کرد تا من نفهمم شغلش چیه ولی .... خواستم پوزخندی بزنم و بگم این رو که خیلی وقته می دونم ولی در ازاش گفتم :

- شما تیمسار هم باشی من تا جرمم ثابت نشه جواب سوالاتتون رو نمی دم .

حسابی حالش رو گرفته بودم . خیلی دلم می خواست از شهاب بدونم از اینکه زندگی با همسر جدیدش چه طوره ؟ ... عشق واقعی رو پیدا کرده ؟ ... بچه داره ؟ ... اگه داره دختره یا پسر ؟ ... و مهم تر از همه ... خوشبخته ؟ ...

هی ... افسوس و صد افسوس که کاری نمی تونستم بکنم به جز سکوت . بعد از صرف شام اکثریت شب رو خونه ی مامان زینت موندگار شدن . از معدود کسانی که رفتند آرسام و مهران بودند و چند نفر دیگه .

خسته و کوفته وارد اتاق شدم . لباس را مرتب کردم و گذاشتم تو کمد و برای آروم کردن ذهنم خودم رو به دوش آب گرم سپردم . بعد از دوش آب گرم رفتم سراغ گردنبندم . باید اسمش رو می داشتم شیشه ی عمر . این چند ساعت که گردنم نبود حس می کردم واقعا یه چیزی کم دارم و نفس کشیدن برام سخت بود . انداختمش گردنم و نفس عمیقی کشیدم . با همون موهای خیس رو تخت ولو شدم و خزیدم زیر پتو . انقدر خسته بودم که بشمر سه خوابم برد .

\*\*\*\*

مقنعه ام رو روی سرم مرتب کردم و سر تا پای خودم رو برانداز کردم . همیچین بد نبودم . عطرم رو زدم و با آخرین نگاه از آینه دل کندم . اولین روز دانشگاهم بود .

سوار ماشین شدم و به طرف دانشگاه حرکت کردم . ماشین رو پاک کردم و پیاده شدم . نگاهی به چارت انداختم . اولین کلاس رو پیدا کردم و وارد شدم . ظاهرا استاد اومده بود چون صدایی نمیومد .

خیلی خونسرد در زدم و وارد شدم . استادش یه مرد پیر بود .

استاد : اولین روز رو دیر کردید .

- اگر باعث به هم ریختن نظم کلاس شدم عذر می خوام می تونم همین الان برم بیرون .

استاد : لازم نکرده . بقرماید خانم . ولی دفعه ی اخر باشه .

شانه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم . دور ترین صندلی رو نسبت به استاد انتخاب کردم و نشستم .

استاد : بله . می گفتم . بنده نوری زاده هستم . استاد درس .... شما . هیچ گونه دیر کردی با هیچ عذری موجه نیست ...

به بقیه ی حرف هاش گوش ندادم و به این فکر کردم که باید پنج سال رو با تکرار پشت سر بذارم . اه ... کی حوصله داره پنج سال بشینه سر کلاسای تکراری .

\*\*\*

سه چهار ترمی گذشته بود و کلی شایعه پشتم بود . یکی می گفت افسردگی داره ، یکی می گفت کزاز داره ، یکی می گفت خون آشامه و ...

اما همه ی شایعه ها از یه جا نشعت می گرفتن . مرموزی و تنهایی من .

بعد کلاس بود و داشتم وسیله هام رو می ریختم تو کیفم . از صندلی بلند شدم که شنیدم یکی از دخترای کلاس گفت :

- دختر یخی .

احساس کردم با منه . برگشتم و نگاهش کردم . با ابهام . دختر گفت :

- چرا اونطوری نگاه می کنی ؟ ... یعنی نمی دونی دیگران چه لغبی برات گذاشتن ؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم :

- نه ... از کجا باید بدونم ؟ ...

دختر لبخندی زد و گفت :

- لابد نمی دونی حسام دانشور هم عاشق سینه چاکته ؟ ...

حسام دانشور ؟

- حسام دانشور ؟ ... اون دیگه کیه ؟ ...

دختر قهقهه ای زد و گفت :

- اوه دختر ... تو دیگه کی هستی ؟ ...

لبخندی زدم و ازش خداحافظی کردم . واقعا من کی بودم ؟ ... خودم هم نمی دونستم .

\*\*\*\*

شش سال بعد

مامان زینت : دختر جان انقدر من و خودت رو زجر نده . چرا داری از واقعیت فرار می کنی ؟ ...

و جواب من تنها یک کلمه بود : ن ... می ... رم ...

و تند تند از پله ها بالا رفتم و در اتاق رو محکم به هم کوبیدم . پریدم رو تخت و سرم و کردم تو بالش و زدم زیر گریه . دلم خیلی پر بود ... از همه چیز ... خواستگاری های مکرر عرشیا نوه ی مامان زینت از من ... بی قرار ی های بیچگانه ام ... فشار درس ها ... مرگ مادر مهران و ... همه دست به دست هم داده بودند تا کمر مرا خم کنند . حالا هم مامان زینت اسرار می کرد تا به تهران برم و با گذشته ام رو به رو شم اما اون چی می دونست ؟ ... هیچ چیز ... اون حتی اسم من رو هم نمی دونست ... اون اسم یه مرده رو می دونست ... یه مرده که جاش زیر خروار ها خاک بود ... یه مرده که تا به حال سعی کرده بودم خودم رو بذارم جاش ... زیر خروار ها خاک و اون رو بیارم بیرون ... اما نشد که نشد ... پردیس هنوز سینه ی قبرستونه و رها یه جایی داره نفس می کشه ... جایی که خیلی نزدیکه و این نزدیکی باعث میشه من لحظه به لحظه بیشتر دلم بخواد برم تهران و پنهانی یه سری بزخم ولی ... اگر برم داغون میشم ... خرد میشم و همیشه جمعم کرد ... می ترسم که برم و با شهاب رو به رو شم .

یک ماه بعد

صدای تق تق در من رو از جام پروند .

- بفرمایید

و مهران وارد شد . عینکم رو از چشمم در آوردم و گذاشتم روی جزوه .

- سلام داداش چه طوری ؟

مهران سر تا پام رو برانداز کرد . می دونستم ... روز به روز داشتم لاغر تر می شدم .

مهران : چه کردی با خودت دختر ؟ ...

نشستم روی صندلی و چیزی نگفتم . اونم اومده بود موعظه کنه ...

مهران : چرا نمی ری تهران ؟ ...

- من ... من ... مهران برو بیرون می خوام درس بخونم ...

مهران : آمارت رو دارم ... فردا آخرین امتحانته ... بعد از فردا دیگه بهانه ای نداری ...

و از اتاق رفت بیرون و من هم سعی کردم به ادامه ی درسم برسم .

\*\*\*\*

می دونستم مهران جلوی در دانشگاهه و باید یه جوری معطل کنم اما چه طوری ؟ ... سعی کردم پشت یکی از دانشجو ها قایم شم اما من رو دید ... با دست اشاره کرد برم طرفش ... آهی از روی ناامیدی کشیدم و به طرفش رفتم . اینا تا من رو تهران نمی فرستادن ول کن نبودن .

نشستم توی ماشین . چند لحظه بعد از من اون هم نشست پشت فرمون . ماشین رو روشن کرد و به طرف نا کجا اباد راه افتاد .

توی راه گفت :

- برات بلیط گرفتم ...

پریدن رنگم رو حس کردم :

- بلیط ؟ ... بلیط برای چی ؟ ...

مهران : تو باید برگردی تهران ...

- نمی خوام ....

مهران : نمی دونم از چی ... ولی داری از یه چیزی فرار می کنی .... من نمی ذارم ... با فرار کردن به هیچ جا نمی رسی .

مظلومانه گفتم :

- ولی من می ترسم ...

مهران : از رو به رو شدن با همون عشقت ؟ ...

- اوهوم ...

مهران : پردیس تو تهران رو چی فرض کردی ؟ ... تهران خیلی بزرگه ... خوبه خودت اونجا بزرگ شدی ...

- ولی من می دونم که ....

مهران : فرضا که اونجا ببینیش ... اصلا اون تورو می شناسه ؟ ... نه ... من قیافه ی اصلی تو رو ندیدم اما می دونم

که با الانت تفاوت زیادی داره ...

و ترس من از همین بود ... این که ببینمش ... در فراقش بسوزم ... آه بکشم و اشک بریزم ... اما اون من رو

شناسه ... اما با صدای خفه ای گفتم :

- درسته ...

مهرن لبخند پهنی زد و گفت :

- پس میری تهران ...

من که از خدامه فقط ...

- آره میرم ...

مهران : پس بریم که من این خبر خوب رو به مامان زینت بدم و مژدگونیم رو بگیرم ...

و به طرف ویلا راه افتاد ...

\*\*\*\*

آهی کشیدم و آخرین تکه ی لباس رو هم گذاشتم توی چمدونم ... نمی دونستم واقعا چرا دارم میرم تهران ... فقط

یه حسی به من می گفت برم ببینم سر کسایی که هفت سال تمام با خاطراتشون زندگی کردم چی اومده ؟ ...

مانتوم رو صاف کردم و به تیپ خودم نگاه انداختم . یه مانتوی طوسی رنگ با شال و شلوار ستش ... آرایشی ملیح

و دخترونه و یه چمدون کوچیک و یه ساک دستی ... همین

با صدای تق در به خودم اومدم .

- بله ...

لعبت : خانم ، خانم رنجبر گفتن عجله کنید

- باشه ... برو بگو الان میام

و وسیله هام رو برداشتم و از اتاق رفتم پایین . مامانه زینت و اون مهران ملعون پایین منتظرم ایستاده بودن . چشم غره ای به مهران رفتم و گفتم :

- تو مردی مثلا ؟ ... خب بیا این چمدون ها رو بگیر ازم ...

مهران به حالت نمایشی کمرش رو گرفت و گفت :

- آخ آخ آخ ... کمرم ... مادر ایشالا ادم به سر کافرش هم نیاره این کمر درد رو ...

خندم رو به زور خوردم و گفتم :

- کوفت ...

و رو به مامان زینت کردم و گفتم :

- اااا ... مادر زینت جونم ... چرا گریه می کنی مهران پیش مرگت شه ...

مامان زینت در حالی که به زور اشکاش رو نگه داشته بود گفت :

- پردیس جان نری پشتت رو هم نگاه نکنی ها ... زود برگرد

بفرما ... نه به او موقع که اصرار می کردن برو و نمون و دیگه سمت رو هم نمیارمو و از این چرت و پرت ها نه به

الان که میگن زود بیا و نری بمونی و ...

پوفی از روی کلافگی کشیدم و گفتم :

- چشم ... زود بر می گردم ...

و بعد از طی کردن پروسه ی طولانی خداحافظی با مهران سوار ماشین شدیم و مهران هم به طرف فرودگاه حرکت

کرد ...

مهران : می دونی که بلیطت فقط برای رفته ...

- بله می دونم ...

مهران : پردیس جون من نری اونجا شوهر کنی دیگه هم برنگردی ها ...

خیال خام

- چرا میرم ... اگه اونجا شوهر گیر بیاد میرم دو دستی می چسبم بهش ...



مهران : وای بلا به دور ... دخترای امروزی رو نگاه کن ... قبلا وقتی اسم شوهر میومد دختره از خجالت هفت رنگ عوض می کرد و خودش رو تو یازده تا سوراخ قایم می کرد

- مهران اون هفت تا سوراخ بود ... البته مطمئن نیستم ... شاید هم هشت تا بود

مهران نچی کرد و گفت :

- نه من منظورم اون قدیم تر ترا بود ...

من هم به نشونه ی تفهیم آهانی گفتم .

شماره ی پرواز رو که گفتن طاقت نیاوردم و پریدم بغل مهران و زدم زیر گریه ...

مهران :هییس ... دختر چته ؟ ... نمی ری که بمیری ... بازم بر می گردی ور دل خودم ... ولی پردیس خدا پدر مخترع این ریمل ضد آب رو براش نگه داره ...

و با کلی شوخی و قربون صدقه من رو راهی سرنوشت کرد

موقعی فهمیدم دقیقا چی کار کردم که جلوی خونه ی نقلیم ایستاده بودم . این خونه رو بابابزرگ برای روز مبادا برام خریده بود و هیچ کس از وجودش اطلاع نداشت .

کلید انداختم و درش رو باز کردم . اوف . چه گرد و خاکی ... فقط یه شبانه روز باید می داشتم اینجا رو عوض کنم .

همون موقع گوشیم زنگ خورد .

- بله ؟ ...

مهران : الو پردیس ... جایی رو داری بری ؟

عادت داشت ... پشت تلفن و مواقعی که عجله داشت معمولا سلامش رو می داشت تو جیش . لحنم رو طلبکارانه کردم و گفتم :

- بله جناب بی خیال ... خودم یه جایی رو داشتم

مهران : ! ... پس خوبه ... من الان یادم افتاد به دختر تنها اتاق نمی دن

با طعنه گفتم :

- آخه نیس که خیلی به فکرمی ...

مهران بی ربط و با یه لودگی که بعضی وقتا فکر می کردی تو خوش جریان داره گفت :

- جیگرم ... عسلم ... فدات شم ... قربون قد و بالات ... خوشگلکم ... اینا رو یاد بگیر من رو دیدی به من بگو

- ببینم این جک زمان خیارشور شاه رو مد نبود ؟

و بعد از یه ذره مسخره بازی قطع کردیم . بدون استراحت لباسام رو عوض کردم و شروع کردم به گردگیری خونه .

موقعی به خودم اومدم که زنگ خونه به صدا در اومد . خیلی تعجب کردم . هیچ کس ادرس اینجا رو نمی دونست .

یه ترس غریب تو تنم رخنه کرد . سریع یه چیزی تنم کردم و رفتم دم در . نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم .

با دیدن کسی که رو به روم بود خشکم شد .

ساینا لبخند ملیحی زد و گفت :

- سلام ... خوب هستید

با بهت زمزمه وار گفتم :

- سلام ... ممنون

ساینا با همون لبخند ملیحش گفت :

- مامان می گفت برق این خونه بعد از سال ها روشن شده ... فکر کردم از صبح باید حسابی خسته شده باشبد ...

این شد که گفتم یه ذره از آش پشت پایی که برای همسرم پختم براتون بیارم

و من تازه نگاهم به کاسه ی توی سینی افتاد . بی اراده دستم رو دراز کردم و کاسه آش رو از سینی برداشتم .

- متشکرم

ساینا لبخند بزرگتری زد و گفت :

- خواهش می کنم عزیزم ... ما هم تازه اینجا اومدیم ... امیدوارم دوستای خوبی باشیم ... اسم من سایناست ... و

اسم تو ؟

لبخندی زدم ... با اینکه هفت سال گذشته بود هنوز هم مثل همون موقع ها بود . خوش خنده و شوخ و مهربون .

- - اسم منم پردیسه ...

- اجازه میدی پیام تو؟ ... خونه تنهام ...

لبخندم پررنگ تر شد . از صفت های زیباش پررو رو فراموش کرده بودم . از جلوی در رفتم و کنار و گفتم :

- خواهش می کنم ... بفرما تو

و اجازه دادم داخل بشه ... وقتی خواستم در رو ببندم زیر لب گفتم :

- سالی که نکوست از بهاش پیداست . خدا آخر و عاقبت این سفر رو بخیر کنه ...

در حالی که خونه رو از نظر می گذروند کاسه آش رو گذاشتم رو اپن و گفتم :

- ظرفش رو برات میارم

نشست روی مبل و گفت :

- باشه عزیزم ... اصلا قابلیت رو نداره ...

لبخندی به روش زدم و کنارش نشستم . ساینایه ذره به صورتم نگاه کرد و گفت :

- چشمت خیلی قشنگه ... قهوه ایه شکلاتی ... معصوم ... انگار که بغض داری ...

لبخندی به نشونه ی تشکر زدم و گفتم :

- لطف داری عزیزم

لبخندی پررنگ تر از لبخند من بهم تحویل داد و گفت :

- خب بذار خودم رو معرفی کنم ... اسمم سایناست ... بیست و هفت سالمه ... پنج ساله ازدواج کردم ولی بچه ندارم ... و تو؟

- منم پردیسم ... بیست و شش سالمه ... پزشکی می خونم . کیش زندگی می کنم ... الان به خاطر یه سری کاری که برام پیش اومده چند هفته ای تهران مهمونم .

و یادم اومد که چقدر راحت با دو تا امضای متفاوت پردیس و رها تونستم سند خونه رو به نام پردیس بزنم .

ساینایه : اوه که این طور ...

و بعد از یه سری بحث های متفرقه ظرفش رو بهش دادم و اونم قصد رفتن کرد . در رو که پشتش بستم به در تکیه دادم و سر خوردم روی زمین

شب روی تختم به مسائل مختلفی فکر کردم . این که تهرانی ها - منظور خانواده ی رهاست - چی کار می کنند ؟ ... زهرا چی کار میکنه ؟ ... چرا ساینه باید همسایه ی من باشه ؟ ... بد تر از همه چرا باید تازگی ها به این خونه نقل مکان کرده باشه ... به این نتیجه رسیده بوم که همیشه خیلی دیر می جنم ... مثلا اگه هفت سال پیش زودتر باندام رو باز می کردم و یا زود تر لباس می خریدم با آرسام و فدوی ملاقات نمی کردم والان هم اگر ... هی ... فقط اگر ...

\*\*\*\*

با تمانینه جلوی خونه ایستاده بودم ... خیلی دلم می خواست سرنوشتشون رو بدونم ... نمی دونستم چی کار کنم ... به خودم نهیب زدم ... ای ترسو ... همین بود که عین زمان قاجار به زور می خواستن بشوننت سر سفره ی عقد ... نفس عمیقی کشیدم و زنگ رو زدم ... بعد از چند لحظه صدای دختر جوانی اومد :

-بفرمایید ...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- سلام ... من از دوستان رادا هستم ... میشه بگید بیان پایین ...

دختر : بله ... چند لحظه صبر کنید ...

رادا بر خلاف خواهرش واقعا ساده بود ... هم چنین پر حرف و دهن لقی . باید از این خصلت هاش نهایت استفاده رو می بردم . دقایقی بعد رادا اومد پایین . این دختری که جلوم بود اون رادای دبیرستانی نبود ... یک دختر خانم بیست و یک ساله بود ...

لبخندی زدم و گفتم :

- سلام رادا جون ... نشناختی ؟

رادا نگاهی گنگی بهم انداخت و گفت :

- سلام عزیزم ... معذرت می خوام ولی به جا نیاوردم

از چیز های معدودی که از رادا می دونستم این بود که دوستی به نام پردیس داشته که یکی دو سال قبل از فرار من رفته بوده اصفهان . فقط باید ریسک می کردم . اگر پردیس برگشته باشه ...

که اخمی به پیشونیم انداختم و گفتم :

- ای بی معرفت . منم پردیس ...

رادا چند دقیقه فکر کرد و گفت :

- عذر می خوام ... ولی بازم به جا نیاوردم ...

با اخمی ساختگی نگاهش کردم . در این جور مواقع آدم مجبور بود بگه ...

رادا : آهان ... تویی پردیس جون ... چه طوری ؟

لبخند پیروزمندانه ای زد . به قول مهران به این می گفتم استراژی سی و سه به علاوه ی چهار . باید از دهن لقیش نهایت استفاده رو می بردم ...

- مرسی عزیزم ... می گذره ... تو چه طوری ؟ ... خانوادت ... رها جون ... بابا و مامانت ... برادرت

رادا : اونا هم خوبن ... خواهرم که رفته سفر و چند وقتیه که نیست ... خودم هم نامزد کردم ...

خودم رو ذوق زده نشون دادم و گفتم :

- اوه جدا ؟ ... با کی ؟

لبخندی زد و گفت :

- تو نمی شناسیش ... اسمش سپهره ... سپهره مقیمی ...

حسابی شوکه شدم ... اینجا دیگه چه خبره ... لبخند ساختگیم رو روی لبم نگه داشتم و گفتم :

- اوه جدا ؟ ...

رادا : اره ... داداشمم ازدواج کرده ... اینی هم که الان گوشه رو برداشت زن داداشم بود ... اسمش تیناست ...

- اوه تینا ... چه اسم قشنگی هم داره ...

رادا : مرسی عزیزم ... لطف داری ... بابا هم شش سال پیش سخته کرد و مرد ... مامان هم بد نیست طفلک ... خودت چی ؟ ...

بی توجه به سوالش رفتم تو فکر ... پس بابا فوت کرده بود ... و رادا هم با نامزد سابقم نامزد کرده بود ... رهام هم که ازدواج کرده بود ... چقدر اتفاق افتاده توی این هفت سال

رادا : پردیس جان با توئم ...

اَه ... اینم با حرف زدنش نمی ذاره من قشنگ فکر کنم ببینم باید چی کار کنم ...

- رادا جون من الان يادم افتاد يه قرار خيلي مهم دارم ... شممارت رو بده تا بعدا با هم قرار بذاريم  
و اون هم با کمال سادگي شماره ي خودش و خونه رو داد .

\*\*\*\*

نمی دونم چرا ولی احساس خوبی نداشتم . مرده بود . بالاخره بابام بود . درسته که حق پدری گردنم نداشت ولی ...  
من از خون اون بودم . پدر خونیم بود . صد در صد از مرگش خوشحال نبودم . ناراحت بودم . آدم تازه وقتی قدر  
چیزی رو می دونه که از دستش بده ... ولی من ... من اصلا نداشتمش که از دستش بدم . هی ...

نگاهی به شماره ی توی دستم انداختم و پوزخندی زدم . واقعا می خواستم چی کار کنم ؟ ... قصدم چی بود ؟ ...  
می خواستم زنگ بزنگم چی بگم ؟ ... سلام لاله جون ؟ ... من همون دختریم که دو روز مونده به عروسیم فرار  
کردم ... همون دختر نحس ؟ ...

اههه . لعنتی ... اصلا برن بمیرن ...

و کاغذ رو مچاله کردم و انداختم سطل آشغال ... دلم می خواست برم پرتگاه ... هی ... حیف که ... اصلا حیف که  
چی ؟ ... مگه من پردیس نیستم ؟ ... خب پردیس همیشه از بلندی می ترسید پس نمیرم پرتگاه ... اصلا ...

دیگه اعصابم ازاین افکار خورد شد و با یه حرکت نشستم روی تخت ... شده بوم عین دختر بچه های هجده ساله  
...

پاشدم و رفتم جلوی تی وی . روشن کردم ببینم چی داره ... تمام کانال ها رو گشتم ولی هیچ چیز نداشت ... اوف- .  
همه چیز دست به دست هم داه بودن تا من رو دیوونه کنن ...

دیدم بعضی وقایع دلیل یه حسی داری ... حوصله ات سر رفته ... کلافه ای ... عصبانی ای ... دوست داری مشت  
بزنی به یه چیز یا پات رو بکوبونی زمین ولی وقتی به سنت فکر میکنی پشیمون میشی ... من دقیقا همون حس رو  
داشتم ...

رفتم دم پنجره و به قرص کامل ماه نگاه کردم ... حرصم گرفت ... حس می کردم اونم داره بهم پوزخند میزنه ...  
یعنی به گردنبندی که توی گردنم بود پوزخند میزد ... می گفت دیدی ؟ ... دیدی هنوزم هستی ؟ ... توی گردن  
صاحبتم می درخشی ... بی اراده دستم رو گذاشتم روی گرنبد ... انگار می خواستم از دید ماه پنهانش کنم ...

همه ی احساسات توی دو کلمه خلاصه میشد : جنون عاشقی

\*\*\*\*

با کلی بدبختی و تحقیق بالاخره تونستم محل قبر بابا رو پیدا کم ... واقعا کارهام ارادی نبود ... ذهنم می گفت چرا ولی بدنم محلش نمی داد و کار خودش رو می کرد ...

از ماشین پیاده شدم . اکراه توی قدمام حس می شد . همین طور که قدم به قدمم به سنگ قبر ها توجه می کردم توی فکرم می زدم تو سر خودم . آخه احمق الان می خوام بری سر قبرش چی بگی ؟ ... خدا رحمتت کنه ؟ ... ایشالا خدا ببخشتت ؟ ... احمق تو هنوز خودتم او رو نبخشیدی ... خب نمی تونم ببخشمش ...

اسم منصور تهرانی نظرم رو جلب کرد ... رفتم جلو ... نشستم کنار قبرش و دستم رو به حالت دو تا انگشت گذاشتم روی سنگ قبر و شروع کردم به فاتحه خواندن .

فاتحه ام که تموم شد زل زدم به اسمش . منصور تهرانی ...

آروم شروع کردم به حرف زدن :

- اصلا نمی دونم دلیل اینجا بودنم چیه ؟ ... ببخشمت ؟ ... نبخشمت ؟ ... به خاطر یه سری افکار مالیخولیاییت زدگیم رو تباه کردید ... بیست سال ... بیست سال از زندگیم رو از دست شما حرص خوردم ... هم تو هم زن و دو تا بچه ات ... خلم کردید ... پدر مادر داشتم ولی از بی پر مادر هام یتیم تر بودم ... ولی ... ولی اومدم ... اومدم ببخشمت ... برای آخرین بار اومدم تهران تا کار های نیمه تمومم رو تموم کنم ... می خوام دل رو بزنم به دریا ... من بخشیدمت ... خدا ببخشتت

و از جام پا شدم و با ماشین رفتم یه پارک . یه پارک اون بالا ها بود . تابستون بود و هوا گرم . یه بستنی گرفتم و نشستم روی نیمکت .

همین طور داشتم به دور و برم نگاه می کردم که کسی نشست کنارم . نگاهی کردم . می شد حدس زد چه طور آدم علافی باشه ... به پسر محل ندادم و ادامه ی بستنیم رو خوردم .

پسر : خانمی تنها تنها ؟ ...

مرتیکه علاف ... حوصله نداشتم وگرنه حالش رو می گرفتم . از جام بلند شدم که پسر هم بلند شد و دنبال من راه افتاد .

پسر : اسمم ساسانه ... تو چی ؟

بی حال به طرفش برگشتم و گفتم :

- برو بابا حال نداریم

و بستنی رو انداختم توی سطل زباله ای که از کنارش رد می شدم .

پسر که حالا فهمیده بودم اسمش ساسانه گفت :

- حالا تو شماره ام رو یادداشت کن

و شروع کرد به گفتن شماره . به طور ناخودآگاه همون دفعه ی اول شماره رو حفظ کردم .

دیگه داشت رو نروم جفت پا می نداخت . برگشتم به طرفش و گفتم :

- لطفا مزاحم نشید آقای محترم

ولی پسر ی کنه کوتاه نیومد و همون طور دنبالم اومد . جوش اودم و به طرفش برگشتم .

- مرتیکه مگه تو خودت کار و زندگی نداری دنبال من راه افتادی ... برو گمشو دیگه

صدای من بلند شد و کم کم همه به طرفم اومدن . یه مرد که میزد چهل و خورده ای رو داشته باشه گفت :

- آخه این چه کاریه ؟ ... چرا مزاحم ناموس مردم میشی

با این حرف اشکم داشت در میومد . ناموس مردم . پسر رفت پی کارش و کم کم مردم هم پراکنده شدن .

خودم هم حس و حالم رفته بود . شروع کردم به آرام قدم زدن توی یه کوچه که حس کردم یکی کیفم رو کشید و برد . بلافاصله فهمیدم چی شد .

داد زدم :

- کیفم ... کیفم ... دزد ...

با این حرفم مردی به سرعت دنبال موتور می دوید . اومدم دنبالش بدوم که پام گیر کرد خودم زمین .

تنها صدایی که ازم در اومد آبی بود که زیر لب گفتم . نگاهی به زانوم انداختم . توی ذهنم آهی کشیدم . زانوی جینم پاره شده بود و زانوم بد جور زخم شده بود . ساق پام هم شدید تیر می کشید و درد می کرد . کوچه نسبتاً خلوت بود و الان هم دیگه هیچ کس به جز اون پسر که داشت به سمتم میومد نبود . اومد کنارم ایستاد . سرم رو بلند کردم و ...

یا حضرت عباس ... می خوام من رو زجر کش کنی ؟ ... یا سکنه ام بدی ؟ ... این ... این چشمای سبز ... این

چشمای سبز چشمای شهاب من بود .



شهاب : خانم حالتون خوبه ؟

لبام عین یه ماهی باز و بسه میشد . می خواستم بگم شهاب ولی ... ولی صدام در نمیومد

شهاب همونطور که نگام می کرد گفت :

- متاسفم ، نتونستم کیفیتون رو پس بگیرم . نامردا فرار کردن

ولی من به معنای دقیق حرفش توجه نکردم . من ... من واقعا شوکه بودم . نگاهی به پام انداخت و گفت :

-می خواید بریم درمانگاه ؟

دستام می لرزید . یخ کرده بودم . بازم سعی کردم حرف بزوم ولی صدام رو پیدا نمی کردم . با ناخن هام نیشگونی

از کنار رونم گرفتم . حس کردم صدا اومد تو حنجره ام .

- م ... من ... من ...

شهاب : به نظر من باید برید درمانگاه .

- م ... من ... من ...

شهاب : پاتون درد می کنه ؟

- نه ... م ... من

شهاب : دستتون درد می کنه ؟

- م ... من ... من

شهاب : کجاتون درد می کنه .

شوکی که بهم وارد شده بود جاش رو با حرص عوض کرد . اهههه . حالا اگه گذاشت حرف بزوم .

-نخیر ... خواستم بگم من حالم خوبه

و نگاهش کردم . ته ریش داشت و لاغر شده بود . خیلی لاغر شده بود . معلوم نبود سرنوشت باهاش چی کار کرده

ولی چشمش سرد و غمگین بودن . لباس هاش هم ... معلوم بود براش مهم نیست چی بپوشه .

شهاب : جدا ؟ ...

و به چشمام نگاه کرد . داشتم توی نگاهش غرق می شدم . اما نه ... من دیگه اون دختر بیست ساله نیستم شهاب  
هم ... شهاب هم اون پسر عاشق پیشه نیست ... اون ، اون الان یه همسر و احتمالا پدرو . تمامی این افکار پنج  
ثانیه هم طول نکشید .

- بله ...

شهاب : خب پس دستتون رو بدید به من بلند شید .

باکراه نگاهش کردم و دستم رو بردم جلو . با یه حرکت بلندم کرد . تازه اون موقع بود که درد شدید رو حس کردم  
و جیغی کشیدم .

شهاب : چقدر حالتون خوبه ...

از درد اشک توی چشمم جمع شده بود . احتمالا پام شکسته بود ... در عجب بودم که چه طور پام شکسته بود ؟ ...

شهاب : پاتون خیلی درد می کنه ؟

ناله مانند گفتم : آره ... فکر کنم شکسته ...

شهاب : من بی کارم ... بیاید ببرمتون بیمارستان .

چاره ای نداشتم . اگر همین طور پیش می رفت از درد هلاک می شدم پس سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم .

شهاب : دو سوت ماشین رو میارم

و با قدم های تند خودش رو به انتهای کوچه رسوند . چند لحظه ی بعد یه bmw مشکی رنگ جلوم ایستاد . از  
ماشین اومد پایین و من رو توی یه حرکت بغل کرد و گذاشت پشت ماشین . خودش هم پشت فرمون نشست و به  
طرف بیمارستان حرکت کرد .

از ته دل گریه می کردم . بخشی از ذهنم که درگیر درد نبود داشت به اتفاق افتاده فکر می کرد . خدایا ... بازم  
امتحانه ، من طاقت نداره زن و بچه ی شهاب رو ببینم . خدایا این دفعه خودم رو می کشم . قسم می خورم این  
دفعه خودم رو می کشم . من دیگه طاقت ندارم .

و با این فکر گریه شدت گرفت .

\*\*\*\*

دکتر گفت پام شکسته . بفرما . اینم شد قوز بالا قوز . داشتن پام رو گچ می گرفتن که موبایل شهاب زنگ خورد .

شهاب : بله سهیل ؟

.... -

شهاب : به کاری برام پیش اومده .

.... -

شهاب : خب اگه می خوای دیر نشه بیا بیمارستان ... . نزدیک تر هم هست .

... -

شهاب : یعنی دکتر مملکت اگر بره بیمارستان یعنی اتفاقی افتاده ؟

... -

شهاب : خب اره ... به چیز شده ... ولی ...

.... -

شهاب : سهیل رو نروی ها ... به ربع دیگه با زن و بچت جلو در بیمارستان باش .

و گوشی رو قطع کرد . از سلام علیک پرستارا باهاش فهمیده بودم الان فوق تخصص قلب داره .

بعد از اینکه گچ گرفتن پام تموم شد شهاب رو به من لبخندی زد و گفت :

- حالتون خوبه ؟

ضربان قلبم رفت رو هزار . لعنتی ... آخه تو چی داری که من بعد از هفت سال هنوزم با دیدنت دست و پام می لرزه .

- بله خوبم . چرا به من کمک کردید ؟

سوالم خیلی ناگهانی بود ولی انگار شهاب اصلا تعجب نکرد .

شهاب به چشمم نگاه کرد و آرام زمزمه کرد :

- شاید چون چشمات اون رو به یادم میاره ...

خودم رو به نشیندن زدم و گفتم :

- بله ؟ ...

شهاب : هان ؟ ... آها ... گفتم نمی دونم ، فکر کنم حس بشر دوستانه ام گل کرد .

با کمکش از جام بلند شدم .

- مرسی از کمکتون .

شهاب : خواهش می کنم . چیا تو کیفیتون بود ؟

و من تازه یاد کیفم افتادم . لعنت ... بی شرفا کیف رو برده بودن .

- هیچ چیز نبود ... مقداری پول که الان نبودشون باعث شد شرمندتون شم

شهاب : حرفشم نزنید خانم ...

لبخندی زدم و با درد گفتم :

- پردیس هستم ... پردیس امیری

و رهای تهرانی سابق .

شهاب : خوشبختم . بنده هم شهاب ساجد هستم .

می دونم .

شهاب : برسونمتون خونه ؟

- نه ... خیلی ممنون . اژانس می گیرم .

شهاب : یعنی بنده رو در حد اژانس هم قابل نمی دونید ؟

- نفرمایید . نخواستم مزاحم شم .

شهاب : خواهش می کنم . بفرمایید می رسونمتون .

و به سختی همراهش به محوطه ی بیمارستان رفتم . کمی این ور و اون ور رو نگاه کرد .

شهاب : بفرمایید . رفیق ما هم اومد .

بعد از چند لحظه اذرای زیتونی رنگ نگه داشت و سهیل و زهرا و بچه ای در بغلش پیاده شدن . ای جان . لابد بچشون بود .

شهاب : به سلام چه طوری ؟ ... سلام زهرا خانم ... سلام رها خانم کوچولوی خودمون ... خوبی ؟

به بچه ی توی بغل زهرا نگاه کردم . اسمش رها بود ؟ ... می خواستم همون جا بزنم زیر گریه .

سهیل : سلام رفیق ... معرفی نمی کنی ؟

شهاب : ایشون پردیس خانم هستن ... پردیس خانم ایشون هم دوستم سهیل خانمشون زهرا خانم و دختر گلش رها هست .

همه از جمله من حس کردیم که اسم رها رو با یه بغض و حسرت خاصی گفت .

لبخند کم رنگ و لرزونی زدم و گفتم :

- خوشبختم

زهرا اومد جلو و گفت :

- هم چنین عزیزم . خدا بد نده ... چی شده ؟

- چیز خاصی نیست ...

و شرح خلاصه ای از اتفاق افتاده رو دادم .

زهرا : بی شرفا

لبخندی به صورت حرص خورده اش زدم و چیزی نگفتم .

شهاب : خب ... من پردیس خانم رو برسونم بعد با هم بریم .

سهیل : اوکی ... برو ما هم پشتت میایم .

سوار ماشین شهاب شدیم و من آدرس رو گفتم . شهاب با شنید آدرس ابروهاش بالا رفت و زمزمه کرد :

- چه جالب

و من نفهمیدیم که چی برایش جالب بود . وقتی وارد کوچه شدیم رو بهش گفتم :

- ببخشید جناب ساجد ، میشه آدرس مطبتون رو بدید تا من یه روز خدمتون برسم

شهاب با یه لحن شیطون گفت :

- واسه چی ؟ ...

لبخندی رو لبم جا خوش کرد . شاید بعد از مدت ها این یه لبخند واقعی رو لبام بود .

- برای اینکه پولی که امروز برای گچ پام

شهاب پرید وسط حرفم :

- اصلا حرفش رو هم نزید

- خواهش می کنم ، من اینجوری معذب میشم

حرفام دروغ محض بودن . من فقط می خواستم شماره و ادرسش رو داشته باشم . بعد از کلی اصرار بالاخره قبول

کرد تا شماره و ادرس مطبش رو بده . ازش تشکر و خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم .

و تنها وقتی باور کردم همه ی اینا رویا نبوده که سرم رو زیر اب یخ گرفتم

با صدای زنگ گوشیم سه شوار رو خاموش کردم و لنگون لنگون رفتم طرف گوشیم . مهران بود .

- هان چیه ؟

مهران : سلام عزیزم . خوبی عجبم ؟ ... منم خوبم ... همه خوبن ... اه چقدر می پرسی میگم همه خوبن دیگه

خندم گرفت و ناخودآگاه یاد چهره ی مهران افتادم . پسری با چشم و ابروی مشکی و موهایی پر کلاغی با پوستی

سفید و هیکلی خوب و معمولی .

- مهران چقدر فک می زنی

مهران : نه جون آبجی ... امروز داشتم راه می رفتم دیدم دختره داره با موبایل با دوست پسرش حرف میزنه ... میگه

عجق من ... چه طولی جیجلم

و زد زیر خنده . خودم هم خندم گرفت . ملت چه طور حرف می زنن . نگاه تو رو خدا ...

- تو چی بهش گفتی ؟ ...

غیر ممکن بود مهران چنین صحنه ی نابی ببینه و چیزی نگه .

مهران : منم همچین کرمم گرفت بهش گفتم زیپ جورابت بازه ... دختره ی اسکول یه ساعت داشت کفشش رو نگاه می کرد

و دوباره زد زیر خنده . نکبت ... بین چه طور ملت رو سر کار می ذاره ... یه ذره که پشت تلفن خندیدم مهران ادامه داد :

- چه طوری پردیس ... تونستی کسی رو پیدا کنی ؟

دوست نداشتم بهش فکر کنم پس پیچوندمش :

- بله ... تو اصلا می دونی من اینجا چه بلایی سرم اومده

مهران : چی شده مگه

- چیز خاصی نیست بابا .

مهران : همون چیز غیر خاص رو بگو .

تو این یه مورد نمیشد مهران رو پیچوند بنابراین شرح کاملی از اتفاقاتی که افتاده بود رو دادم .

مهران : الان خوبی ؟

- اره ... یکی دو ساعته پام رو گچ گرفتم همش . یه مسکن خوردم دردش اروم شد .

مهران : خوبه ... اوه اوه ... اگه خانم رنجبر بفهمه سخته می کنه

- وای خاک به سرم ... مهران باز کلاغ خبر رسون نشی بری بهش بگی ها ...

مهران : نه حالا که انقدر لطف داری میرم بهش میگم

- بمیری

مهران : راستی برای این زنگ زدم

پریدم وسط حرفش :

- یه ساعت زر زدی تازه میگی واسه این زنگ زدم ؟

مهران : رها من سر کوچه ی خونتم . در رو باز کن ...

- کجایی؟

مهران: آها... رسیدم... بینم خونت همینه که نماس نخودیه دیگه؟ ...

- مهران با من از این شوخیا نکن

مهران: شوخی کجا بود؟ ... میخوای بوق بزنی؟ ... بفرما

و پشت بند این حرفش دو تا بوق زد.

- خبرت . بیا بالا . طبقه ی سوم

و رفتم آیفون رو زدم . لباسام خیلی باز بود بنابراین با بدبختی به جای اون تاپ تو تنم یه تونیک آستین کوتاه و بالای زانوی قهوه ای رنگ پوشیدم . به شلوار اش و لاشم که هنوز پام بود نگاه کردم . با این دیگه نمی تونستم کاری کنم . جون هم نداشتم درش بیارم . پوفی کشیدم .

مهران: صاب خونه؟ ... هستی؟ ... یا الله

و من از اتاق رفتم بیرون .

مهران نگاهی بهم انداخت و گفت:

- چقدرم که تو برات مهمه

با این حرفش اخمام رفت تو هم . یاد رها افتادم . رهایی که تا قبل از آشنایی با شهاب اصلا نمی دونست پسر یعنی چی یا لمس دست نا محرم چه حسی داره؟ ... اه خفه شو ... تو به رها چی کار داری؟ ... لبخندی به روش زدم و با حرص گفتم:

- حالا نه که تو پسر پیغمبری؟

مهران نگاهی به پام انداخت و بی توجه به حرفم گفت:

- نگاه کن . چند روز تنها بودی ها ... زدی خودت رو آتش کردی؟

- خفه شو ... ماشین رو از کجا آوردی؟

مهران: از همون جایی که تو آوردی ...

- من یکی دیگه خریدم ... تو هم خریدی؟



مهران : هان ؟ ... نه بابا ما از این پول نداریم ... از رفیقم قرض گرفتم

- آهان ... بشین برات شربت بیارم ..

مهران : نمی خواد ... برو بگیر بشین تا دوباره ضرر نزدی ... خودم درست می کنم

و به طرف آشپزخونه رفت و منم از خدا خواسته خودم رو انداختم روی مبل . صداس از آشپزخونه اومد :

- فکر کنم تا یه ماه دیگه اینجا الافیم نه ؟

منظورش رو فهمیدم . راست می گفت . با این وضع اگر مامان زینت من رو می دید دور از جونش سخته می کرد .

- فکر کنم همین طور باشه

با دو لیوان شربت اومد و پیشم نشست . لیوان من رو به خودم داد و لیوان خودش رو که حاوی چند قالب یخ هم بود یه جرئه بالا رفت .

- ووی . مهران الان تا مغز استخونت یخ نزد ؟ ...

مهران : نه بابا . حال کردم . راستی ...

از مکشی که کرد می شد فهمید که تردید داره ...

- راستی چی ؟

مهران : خب ... خب ... می ترسم ناراحت شی ...

خطی بین پیشانیم انداختم و گفتم :

- من و تو که از این حرفا نداریم برادر من

مهران : درسته ... خب ... خب ...

- خب چی ؟

مهران : خانم رنجبر می گفت که توی گردنبدت عکسه خودت و اون نامزدته درسته ؟

اخمی بین پیشونیم انداختم . اون می خواست به چی برسه ؟ ... بر خلاف تصورش ناراحت نشده بودم بلکه حسایی

شکه و عصبی کرده بودم .

- که چی ؟ ...

مهران : هیچی ... ولش کن ...

و سکوت کرد . ولی طاقت نیاورد و چند دقیقه ی بعد بی هوا پرسید :

- اسم نامزدت شهاب ساجد نبوده ؟ ...

صدای شکستن لیوان شربت من مهران رو از جاش روند ولی باعث نشد که مهران به نگاه کردن با یه اخم غلیظ به من دست برداره .

خدایا خواهش می کنم ... خدایا مگه قرار نشد نه من نه تو ؟ ... خدایا چی کار به کارم داری ؟ ... تو رو به حسینت بذار به درد خودم بمیرم ... این بلاها چیه ؟ ... مگه من چقدر ظرفیت دارم ؟ ... کمتر از یه هفتست که اومدم اینجا و این همه بلا سرم اومده ... چرا تو عشق همه چیز یه هویی میشه .

صدای مهران من رو از جام پروند :

- آره ؟ ...

کتمان فایده ای نداشت . اون همه چیز رو می دونست و تظاهر کار احمق ها بود .

- تو ... تو ... تو از کجا می دونی ؟ ...

مهران : پس درسته ؟ ...

و از جاش بیند شد . اگر این ها رو می دونست قطعاً بقیه ی ماجرا ها رو می دونست ولی نباید رودست می خوردم بنابراین گفتم :

- تو ... تو ... چی میدونی ؟ ... از کجا می دونی ؟ ...

مهران : شهاب دوست صمیمیه من خانم رها تهرانی ... خیلی احمقی که فکر کردی فقط برای دیدنت اومدم دنبالت .

همون جا وا رفتم . دیدن شهاب ، شکستن پام ، دزدیده شدن کیفم ، حرف های مهران ... همه و همه در یه روز ... و در آخر تیر کشیدن قلبم باعث شدن تا از حال برم .

\*\*\*\*

اروم چشمام رو باز کردم اما به خاطر نور سفیدی که تو چشم خورد سریع بستمشون و بعد آروم آروم بازشون کردم .

اولین کسی که دیدم شهاب بود . اومد جلو و با دیدنم گفت :

- سلام پردیس خانم . حالتون خوبه ؟ ...

فقط سر تکون دادم . می دونستم دکتره اما نمی دونستم دکتر قلب و عروق چه ربطی به من داره .

شهاب اومد بالای سرم و ادامه داد :

- نمی تونم بگم از دیدنت خوشحالم چون من اصلا از این جور دیدار ها خوشم نیامد .

چند لحظه مکث کرد و بعد اروم گفت :

- نمی دونستی که باید پیوند قلب بشی ؟ ...

- چی ؟

صدای بلندم باعث شد تا پرستاری که با فاصله ی کمی با شهاب ایستاده بود بهم چش غره بره .

شهاب : پس نمی دونستی ... و چند تا چیز دیگه رو هم یادداشت کرد .

- می تونم ... می تونم مهران رو ببینم .

شهاب : فعلا نه ... وقتی منتقل شدی

و رفت سراغ بیمار های دیگه . خدایا خواهش می کنم . چرا بازم یه دفعه ای ... چرا همیشه همه چیز یه دفعه ای میشه ؟ ... چرا اتفاقا همه با هم میفتن ؟ ... چشمام می سوخت ولی اشکی نمیومد ، من کی بیماری قلبی گرفتم که خودم متوجه نشدم ، خبرم خودم دانشجوی پزشکیم .

دستم رو بردم سمت گردنم تا گردنبندم رو لمس کنم ولی نبود . خیلی نگران شدم و چند بار دیگه هم دور گردنم دست کشیدم ولی اثری ازش نبود . شهاب اومد برای بار آخر بهم سر بزنه که با دیدن چهره ای که فکر کنم رنگ پریده بود گفت :

- استرس اصلا برات خوب نیست . پس سعی کن به این فکر کنی که توی دنیا چیزی برای حرص خوردن وجود نداره .

و رفت . رفت و من رو توی حسرت فکر کردن به اینکه شاید برای رفتن من حرص خورده بود گذاشت .

\*\*\*\*

با صدای در سرم رو چرخوندم . مهران اروم وارد شد و در رو پشت سر خودش بست . فقط نگاهش کردم . می دونستم خودش رو مسئول اتفاقی که افتاده می دونه . چیزی نگفتم تا از بار عذاب وجدانش کم شه . یه ذره که تو سکوت گذشت بالاخره لب از لب باز کرد و گفت :

- گردنبندت پیشه منه ...

تنها نگاهش کردم . ادامه داد :

- به کسی نگفتم

منظورش رو فهمیدم . به کسی نگفته بود که من واقعا کیم ولی بازم فقط نگاهش کردم .

- من نمی خواستم اتفاقی برات بیفته ...

بازم نگاهش کردم .

- اهههه . پردیس تو رو خدا اونجوری نگاهم نکن ... من به اندازه ی کافی عذاب وجدان دارم

نگاهم رو ازش گرفتم و به پنجره ی کنارم چشم دوختم .

مهران : تو می دونستی بیماری قلبی داری ؟

تصمیم گرفتم این سکوت عذاب آور رو بشکنم .

- نه ...

مهران : ببین پردیس نه ... ببین رها ...

- خواهش می کنم مهران . من می دونم اشتباه کردم ولی تو همه چیز رو نمی دونی .

مهران : برام تعریف کن ولی نه الان . بذار به وقتش ...

سری به نشونه ی باشه تکون دادم .

مهران : می دونستی الان نفر ششم توی لیست اهدای قلبی ؟ ...

نفر ششم . وای!!!!!!!!!!!!!! ای بر من . مگه من چند سالمه خدایا ؟ ... هنوز سی سالم هم نشده

مهران : فعلا باید امیدمون به خدا باشه

پوزخندی زد . خدا ... هه ... پس کوشی ؟ ... چرا من رو نمی بینی ؟ ...

مهران : خانم رنجبر چند بار زنگ زده گفتم گرفتاری به پا سوتی ندی ...

سری به نشونه ی باشه تکون دادم . همین موقع کسی در زد و وارد شد . شهاب بود . با دیدنش پربدن رنگم رو حس کردم . نکنه مهران چیزی بهش بگه .

شهاب : سلام بر همگی . خوبی رفیق ؟ ...

مهران : با احوال پرسى های شما .

شهاب : بدجنس امروز عمم بود با سهیل اینا اومدن استقبالت ؟ ...

بعد رو به من کرد و گفت :

- می بینید تو رو خدا پردیس خانم . اینم فامیله شما دارید ؟ ...

تنها کاری که تونستم بکنم زدن لبخند نصفه نیمه ای بود . نه واقعا چه توقعی از خودم داشتم .

شهاب : مهران می گفت شما دانشجوی قلب هستید درسته ؟

- بله

شهاب : واقعا برام جای سوال داره که چه طور متوجه نشدید ؟ ...

- گاهی مواقع از حال می رفتم یا قلبم تیر می کشید ولی خب من هنوز سی سالم هم نشده . به نظر خودم طبیعی بود که هم چین چیزی به عقلم نرسه ...

شهاب بی هوا گفت :

- من واقعا نمی دونم چرا صدای شما شبیه یه کسیه که من می شناختم .

یا خدا ... کمک کن از حال نرم .

- وا ... واقعا ؟ ...

شهاب : بله ... ولی ، ولی متاسفانه عمرش رو داده به شما

کاملاً مشخص بود که این حرف رو با چه عذابی میگه . آره شهاب من مردم ... اما نه اون طور که تو فکر می کنی ... تو من رو کشتی ، با دستای خودت جونم رو ذره ذره گرفتی . جلوی اشکای سمج رو گرفتم و با یه صدای لرزون گفتم :

- جدا ؟ ... خدا ... خدا پیامرزدشون

شهاب سرش رو زیر انداخت و زیر لب کلمه ای مثل خدا رفتگان شما رو هم پیامرزه گفت .

یه ذره که گذشت پرسیدم :

- من کی مرخص میشم ؟ ...

شهاب : شما فردا مرخصی فقط ... فقط

و نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

- فقط مواظب خودت باش و امید به پیدا شدن قلب داشته باش .

و با یه خداحافظی سرسری از اتاق رفت بیرون . مهران نفس عمیقی کشید و گفت :

- تو می دونستی ؟ ...

- چی رو ؟

مهران : اینکه بیماری .

- این سوال رو یه بار پرسیدی و جوابش رو هم گرفتی . نه ... از کجا بدونم ؟ ...

مهران : آخه خیلی خونسردی ...

- می دونی من عادت کردم . به این اتفاقای یه هویی . الان حدود هشت ساله که زندگی من با اتفاقای یه هویی عجین شده ...

مهران : برام حرف بزن پردیس ... برام بگو ...

پوزخندی زد و جمله ی خودش رو برایش تکرار کردم :

- خیلی باید خوش خیال باشم که تو به خاطر دیدن من این همه راه رو اومده باشی .

مهران : ببین پردیس من ... من اون موقع

واقعا نیاز داشتم برای یه نفر درد و دل کنم . بعد از هفت سال واقعا نیاز داشتم . پریدم وسط حرفش و گفت :

- اولین بار توی عروسی خواهرش دیدمش ، خیلی از دستش شاکی شدم ... انگار من رانندش بودم ، گذشت ... بیشتر هم دیگه رو می دیدیم ، می دیدم با دیدنش دلم می لرزه ولی محل نمی دادم ، عاشقش شدم ... گفت عاشقمه ، بعد روز تولدش براش کادو خریدم گفت همش بازی بوده ... کلی ذوق داشتم ... براش کادو خریدم ولی اون کارت ... کارت عروسیش رو داد به من ... گفت همش هوس بوده ... بعد رفت ... رفتم خونه ... بابا گفت پول کم دارم باید ازدواج کنی ...

صدای هق هق سوزناکم سکوت اتاق رو می شکست . ادامه دادم :

- بعد ... بعد پردیس اومد ... اومد تو خوابم گفت برو ... منم شناسنامه اش رو برداشتم و رفتم ... حالا ... حالا هم نمی دونم چی کارم داره ... بهش گفتم ... به خدا گفتم ولم کنه ... ولی بازم می خواد اذیتم کنه ... همش یه هویی بلا سرم میاد ... به قرآن خسته شدم .

مهران سریع لیوان آبی برام ریخت و من هم اروم اروم نوشیدمش . بعد از هفت - هشت سال برای یکی به جز عکس شهاب حرف زده بودم .

مهران : می دونستی شهاب مجرده ؟ ...

قلبم تیر کشید . دستم رو گذاشتم روش و فشارش دادم . آروم باش قلب ارومم می دونم خیلی تحمل نداری ولی طاقت بیار .

صدای مهران با ترس بلند شد :

- پ ... پردیس خوبی ؟ ...

سری به نشونه ی اره تکون دادم و چشمام رو که در اثر درد بسته بودم باز کردم .

- خوبم

مهران : اروم باش . من ... من دیگه حرف نمی زنم ...

- دوست ندارم برگردم کیش .

مهران : به خانم رنجبر چی بگم ؟ ...

-حقیقت ...

مهران : پردیس لطفا به فکر اون پیرزن باش .

- خب بهش بگو ... بگو ... نمی دونم یه دروغی سر هم کن ... گردنبندم رو بده .

و مهران گردنبندم رو داد دستم و منم اروم توی مشتم فشردمش .

مهران : خودت رو به شهاب معرفی نمی کنی ؟ ...

- نه ...

مهران : چرا ؟ ...

- حتی اگر از دواج نکرده باشه نسبت به من حسی نداره ...

و جواب مهران تنها سکوت بود . شاید اون هم حق رو به من می داد .

\*\*\*\*

اروم وارد خونه شدم و اروم خودم رو روی مبل رها کردم . مهران هم اروم پشتم اومد و عصام رو ازم گرفت .

اینه جیبی کوچولویی که روی عسلی کنار مبل بود رو برداشتم و نگاهی به خودم انداختم . دختری که توی اینه می دیدم دختری بود با چشمانی گود رفته و صورتی رنگ و رو رفته که پوست سفیدش به زردی میزد و لب های سرخش ترک برداشته بود .

خوب که از خودم نا امید شدم اینه رو انداختم کنار و چشمام رو بستم .

مهران : ناهار چی می خوری ؟ ...

- اشتها ندارم .

مهران : خب نداشته باش . ناهار چی می خوری ؟

می دونستم بالاخره یه چیز می گیره پس ترجیح دادم چیزی رو بخره که خودم دوست دارم .

- برا من جوجه سفارش بده .

و دوباره چشمام رو بستم و دستم رو گذاشتم روی قلبم . جایی که تنها متعلق به یه نفر بود .

انقدر به این چیزا فکر کردم تا همون جا روی کاناپه خوابم برد . با صدای اروم پردیس پردیس گفتن کسی چشمام رو باز کردم . بدنم خشک شده بود و نشسته خوابم برده بود .



مهران : پردیس پاشو

با صدای خواب الودی گفتم :

- چیه ؟ ... چته ؟ ...

مهران : شهاب الان زنگ زد .

سیخ نشستم سر جام .

- خب ؟ ...

مهران : خب ... خب هیچی دیگه . گفت برای هفته ی دیگه خونشون دعوتیم .

خواستم بپرسم چرا که یادم افتاد مهران و شهاب دوستان قدیمی بودن .

- هو . حالا کو تا هفته ی دیگه ؟ ...

مهران : خواستم از الان بهت بگم تا نگی نیام .

- اگر یه درصد ... یه درصد با خودت فکر کردی که من پا توی اون مهمونی می دارم کور خوندی .

مهران : چرا آخه ؟ ...

- من با این پای چلاغم پا تو قبرستون هم نمی دارم .

مهران : وا ... مگه چشمه ؟ ...

- چشم نیست گوشه ...

صدای اعتراض معده ام من رو از ادامه ی بحث بازداشت .

- ناهار آوردن ؟

مهران : اره . من خوردم ولی تو خواب بودی دیگه دلم نیومد از خواب بیدارت کنم . البته الان دیگه باید شام خورد .

- دستت درد نکنه . میشه تا من لباسام رو عوض می کنم بذاری داغ شه ؟ ...

مهران : باشه

و از جاش بلند شد . من هم با عصا بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم . مانتو و شلوارم رو با یه بلیز استین سه ربع و شلوار مشکی عوض کردم . دستی هم به موهام کشیدم و از اتاق رفتم بیرون .

مهران : بیا بشین پشت میز .

و بشقاب غذا رو گذاشت روی میز . رفتم به طرف میز غذا خوری که توی اشپزخونه بود و نشستم پشتش .

آروم آروم شروع کردم به خوردن غذا . داشتم می خوردم که تلفن خونه زنگ خورد . تعجب کردم و نگاهی به ساعت انداختم . ساعت دوازده شب بود . یعنی کی می تونست باشه ؟ ...

مهران : بله ؟ ...

...-

مهران : سلام خانم رنجبر .

... -

مهران : بله بله گوشی ...

و به طرف من اومد و تلفن رو به سمتم گرفت . دست دراز کردم و گوشی رو ازش گفتم :

- سلام مامان زینت .

مامان زینت : سلام دختر جان .

- حالتون خوبه ؟ ...

مامان زینت : چند بار زنگ زدم ولی نبودى .

- بله کمی گرفتار بودم . با اجازتون می خوام کارام رو بدم مهران ردیف کنه ترم بعدیم رو همین جا به عنوان دانشجوی مهمان بخونم .

مامان زینت : چیزی رو که از من پنهان نمی کنی ؟ ...

معذرت می خوام مامان زینت . من بدترین ظلم ها رو در حق تو کردم .

- نه بابا ... ما سگ کی باشیم خانم رنجبر .

و بعد از یه سری صحبت ها خداحافظی کردیم . نگاهی به ظرف غذا انداختم . نه اشتها داشتم و نه دیگه این غذا قابل خوردن بود .

مهران اومد روی صندلی کناری من نشست و پرسید :

- می خوای بمونی ؟ ...

- آره

مهران : ولی من ...

و انگار روش نشد بگه که من خودم کار و زندگی دارم و نمی تونم پیشت بمونم . لبخندی نشست روی لبم و گفتم :

- نگران نباش . من خودم از پس خودم برمیام . برو تو هم به کار و زندگی برس .

و از جام بلند شدم که تلفن دوباره زنگ خورد . ای بابا . این تلفن هم نصف شبی زنگ خورش بالا رفته ها . این دفعه خودم گوشی رو جواب دادم :

- بفرمایید ؟ ...

- سلام پردیس خانم

صدا رو در جا شناختم . مگه می شد صدایی رو که هر روز بهم می گفت دوستم داره از یاد ببرم . اما خودم رو به شناختن زدم :

- سلام . بیخشید شما ؟ ...

شهاب : ای بابا . چقدر زود من رو فراموش کردید . شهاب ساجد هستم .

من زود فراموش کردم ؟ ...

- اه بله جناب ساجد . خوب هستید ؟

شهاب : ممنون . می دونم بد موقع زنگ زدم ولی من کلا ادم عجولیم . مهران بیداره ؟

- بله چند لحظه گوشی خدمتون باشه ...

و گوشی رو دادم به مهران و با حرکت لب گفتم شهابه . ادامه ی غذا رو داخل یخچال گذاشتم و بی توجه به حرف های اون ها رفتم توی اتاقم و نشستم روی تخت . چند دقیقه ی بعد مهران هم وارد شد .

مهران : پردیس من بدجور خوابم میاد . قرص هات روی میز تحریرته حتما بخورشون . ساعت هاشون هم نوشته روشون .

سری به نشونه ی باشه تکون دادم و اون هم اتاق رو ترک کرد . سراغ قرص ها رفتم و اون هایی رو که نیاز بود رو بدون آب خوردم . آروم روی تخت دراز کشیدم و کلی فکر کردم تا آخر سر خواب چشمان خستم رو ربود .  
یه هفته با سرعت برق و باد گذشت . هر چی مهران اصرار می کرد که باهاش برم قبول نمی کردم که نمی کردم . مهران که کت و شلوار پوشیده بود و داشت آخرین نگاه رو توی اینه به خودش می نداخت با نا امیددی رو به من گفت :

- مطمئنی نیمای ؟ ...

- اره مهران . چقدر می پرسی .

مهران نگاه نا امید دیگه ای بهم انداخت و گفت :

- باشه . فقط هر اتفاقی افتاد به من بگی ها .

آخه من نمی دونم توی این چند ساعت چه اتفاقی می خواد برام بیفته .

- باشه . سوییچ ماشینم رو میزه . بردار برو بیرون

جمله ی آخرم رو با حرص گفتم . بالاخره آقا مهران رضایت دادند و تشریفشون رو بردند . از روی بی حوصلگی نشستم جلوی تلویزیون . کانالا رو چرخوندم که یه کانال نظرم رو جلب کرد . داشت فیلم پلیسی نشون می داد . تخمه برداشتم و نشستم جلوی تلویزیون .

جای حساس فیلم بودم و داشتم تخمه می شکستم که زنگ خونه رو زدن . توجهی نکردم . خبرش خودش کلید می برد . چند لحظه ی بعد دوباره زنگ زدن . ایشی گفتم و چشمم از تلویزیون برداشتم . عصا رو برداشتم و رفتم طرف ایفون . نگاهی انداختم . به چشمام اعتماد نکردم . یه دور باز و بستشون کردم . درست بود . خود شهاب بود . ولی اون جلو خونه ی من چی کار می کرد .

گوشی رو برداشتم .

- ب ... بله ؟ ...

شهاب : سلام پردیس خانم . میشه در رو باز کنید تا بنده پیام بالا .

دکمه رو زدم و خودم هم سریع رفتم تو اتاق یه مانتو و شال برداشتم و پوشیدم . نمی دونم چرا ولی جلوی شهاب دوست نداشتم بی حجاب باشم .

در خونه رو باز کرد و چند لحظه ی بعد شهاب جلوی در پدیدار شد .

شهاب : سلام پردیس خانم

- سلام خوب هستید ؟ ...

شهاب : ممنون . اومدم دنبالتون که بیرمتون خونه .

- ممنون از لطفتون ولی ...

شهاب : دیگه ولی و اما و اگر نداره . حاضر شید بریم .

- آخه من با این پام کجا بیام ؟ ...

شهاب با سر سرکی توی خونه کشید و گفت :

- چه طور با این پا می تونید تخمه بشکنید و فیلم پلیسی ببینید ؟

نفسی با حرص کشیدم و گفتم :

- خب این ...

شهاب : پردیس خانم تا من شما رو نبرم همسر دوستم زهرا خانم خونشون راهم نمیده .

نگاهی از روی ناچاری بهش کردم و گفتم :

-بسیار خب . شما بفرمایید من هم الان میام .

شهاب : پس منتظرم ها

و رفت . نفس عمیقی کشیدم و به اتاقم رفتم تا ببینم از بین محدود لباس هایی که دارم چی باید بپوشم .

در کمد رو باز کردم و بعد از اندکی نگاه کردن تصمیم گرفتم تا مانتویی رو که روزی که شهاب پسم زده بود پوشیده بودم و هنوزم داشتمش بپوشم . مانتوی خیلی شیکی بود و مدلش طوری بود که اصلا د موده نمی شد و با خاطر اینکه کم پوشیده بودمش نو مونده بود . شال و شلواری هم رنگ مانتو پوشیدم . خوشبختانه شلوارم به اندازه

ی کافی کشی و گشاد بود . کیفم رو برداشتم و بعد از قفل کردن در خونه زدم بیرون . شهاب با دیدنم اومد پایین و با دیدن مانتوم خشکش زد . لبخندی زدم . به طور عجیبی از این بازی که استارتش هیچ کس نبود لذت می بردم .

شهاب : ب ... بفرمایید ...

و در ماشین رو باز کرد و کمکم کرد تا روی صندلی جلو بشینم . خودش هم نشست پشت فرمون و شروع به رانندگی کرد . توی راه سکوت بدی بر فضا حکم فرما بود . چند دقیقه ی بعد شهاب انگار تصمیم بر شکستن سکوت کرد .

شهاب : پردیس خانم تا کی تهران هستید ؟

- تا وقتی که قلب پیدا شه .

شهاب : خودتون هم دانشجوی پزشکی هستید و می دونید که ممکنه سال ها طول بکشه

ولی من اصلا بدبین به قضیه نگاه نمی کردم . بذار با خودم روراست باشم ، اگر بدبین به قضیه نگاه می کردم امیدی برای زنده موندن توی این دنیا پیدا نمی کردم .

- خدا بزرگه .

شهاب : صد در صد .

دوباره چند لحظه سکوت برقرار شد . لعنت به تو شهاب . هنوزم قلبم رو می لرزونی . لعنتی .

شهاب : یعنی می خواید اینجا به عنوان دانشجوی مهمان درس بخونید ؟

- بله

شهاب : پس به احتمال زیاد من استادتون میشم ...

چی از این بهتر . انتقام تمام اشک هام رو که کردم ازت می گیرم . ازت انتقام می گیرم شهاب ساجد . من هوس بودم آره ؟ ... لبخندی روی لبم نقش بست و گفتم :

- جدا ؟ ... چه افتخاری ...

و دیگه هیچ . تا رسیدن به خونه هیچ حرف دیگه ای بینمون رد و بدل نشد . جلوی خونه ای نگه داشت . احتمالا خونشون رو عوض کرده بودن . پیاده شدم و شهاب هم پیاده شد . آرام و با عصا به طرف ساختمون رفتم .

جلوی در چوبی خونه ایستادیم . همون لحظه در باز شد و زهرا پشت در نمایان شد . با دیدن من لبخندی زد و گفت :

- سلام پردیس جون . بفرما تو .

لبخندی و زدم و گفتم :

- مرسی .

و با در آوردن کفش وارد خونه شدم . شهاب هم پشت من وارد شد و صدایش رو شنیدم که گفت :

- من هم که بوقم دیگه .

زهرا : دقیقا .

و کنار من اومد و گفت :

- بیا بریم معرفیت کنم .

سری به نشونه ی باشه تکون دادم و دنبالش راه افتادم . من رو به همه معرفی کرد . تمام کسانی که می شناختم بودند . هنوز هم اون مهمونی ها پا برجا بودند . من رو به سمت اتاقی راهنمایی کرد و گفت :

- اینجا می تونی لباس عوض کنی عزیزم .

- مرسی

و با لبخندی از اتاق بیرون رفت . تونیک طوسی رنگم رو که آستین تا ارنج داشت رو پوشیدم و صندل های هم رنگش رو هم پام کردم . شالی هم برای خالی نبودن عریضه سرم کردم و با تمديد آرایشم از اتاق بیرون رفتم . اولین نفری که من رو دید و به طرفم اومد مهران بود .

مهران : خوبی ؟ ...

- خوبی و درد ... خوبی و مرض ... خبر مرگت نمی تونستی اینا رو دست به سر کنی نیان ؟ ...

صدای شهاب من رو از جام پروند :

- هیچ کس نمی تونه من و زهرا خانم رو دست به سر کنه

بدون این که آثاری از شوکه شدنم توی صورتم نشون بدم و هم چنین بدون اینکه به طرفش برگردم گفتم :

- بزرگترتون به شما یاد نداده یواشکی به حرف دیگران گوش ندید؟ ...

اومد روی مبل کناریم نشست و بدون اینکه تکذیب کنه که یواشکی گوش میداده گفت :

- چرا یاد دادن ولی بعضی وقتا نیازه که آدم به حرف بزرگ ترش گوش نده .

در برابر این حرف جوابی جز سکوت ندادم . نه اینکه ضایع شده باشم . نه ... می خواستم بهش بگم برام اهمیتی نداری ... دروغ محض .

وقتی جوابی به جز سکوت نشنید سکوت کرد . از روی بی حوصلگی شروع کردم به پوست کندن پرتقال که صدای آرسام من رو از جام پروند :

-سلام اقا مهران گل . چه طوری ؟ ...

سرم رو بلند کردم که من رو دید . ناچار بلند شدم و سلام کردم . اون هم جوابم رو با تردید داد . حق هم داشت که من رو به یاد نیاره . مهران من رو معرفی کرد :

- آرسام جان پردیس خانم هستن دیگه .

آرسام کمی فکر کرد و ناگهان گفت :

- آهان . عذر می خوام به جا نیاوردم . خوب هستید پردیس خانم ؟ ... خدا بد نده

- مرسی ممنون . خدا هم گاهی وقتا بد می ده دیگه

و توی دلم اضافه کردم به خصوص به من . و بعد از تعارفات دیگه نشستیم و آرسام رفت سراغ شهاب . سرم رو برگردوندم سمت بشقابم که دیدم پرتقالام دود شده و رفته هوا . به سمت شهاب برگشتم و پریدم وسط حرفش :

- پرتقالی من کو ؟ ...

نیشخندی زد و گفت :

- پرتقال شما بوده از من می پرسید ؟ ...

- آخه جنابعالی سابقه اش رو دارید ؟ ...

شهاب : منظورت چیه ؟ ...

و من تازه فهمیدم چه گندی زدم . سعی کردم سریع حرفم رو ماست مالی کنم :



- منظورم اینه که شما مردا همتون همید .

شهاب : همه ی خانما همین رو میگن .

- من همه ی خانم ها نیستم .

شهاب : پردیس خانم از الان با استاد آیندتون این طوری حرف می زنید بعدا باید به فکر نمرتون باشید .

حواس آرسام و مهران به ما جمع شده بود و من این رو حس می کردم .

- اگر استاد من اینقدر عقده ایه بذار من رو بندازه .

با این حرفم صدای خنده ی مهران و پشت بندش آرسام بلند شد . شهاب اخمی به پیشانیش انداخت و گفت :

-زهرمار چی خنده داره ؟ ...

کاملا معلوم بود که از خنده ی او نا و حرف من ناراحت نیست . از ناراحتیش قلبم داشت جر می خورد ولی حرفی

نزدم . چند دقیقه ی بعد مهران بلند شد و رفت طرف جمع پسر ها و زهرا جاش رو گرفت :

- خب عزیزم . خوبی ؟ ...

همون موقع آرسام اومد طرفم و گفت :

- ببخشید خانم امیری مهران کجا رفت .

رنگم پرید . ای تو روحت الان باید اسم من رو بیاری ؟ ... با دست به مهران اشاره کردم و اون هم با گفتن

متشکرمی از ما دور شد .

زهرا با سوء زن به من نگاه کرد و بعد از چند لحظه گفت :

- فامیلیت امیریه پردیس جون ؟ ...

- آره عزیزم چه طور مگه ؟

سعی کردم کاملا عادی باشم و هیچ گونه آشفتگی از خودم بروز ندم . زهرا که خونسردی من رو دید گفت :

- هیچی عزیزم همین طوری .

اون شب هم با تمام خوبی ها و بدی هاش تموم شد . یک ماه گذشت . توی این یک ماه اتفاقات زیادی برای من افتاد . مثل رفتن به دانشگاه ، برگشت مهران به کیش ، رد و بدل شماره با زهرا و صمیمی شدن باهاش ، انتخاب شهاب به عنوان استادم ، باز کردن گچ پام ، دست به سر کردن مامان زینت و ... .

\*\*\*\*

نشستم پشت لب تابم و طبق معمول رفتم سراغ فایل گلچین آهنگ هام و صدای اهنگ رو بلند کردم . رفتم توی آشپزخونه و شروع کردم به پختن مرغ . سهیل رفته بود سفر و زهرا هم بی تعارف زنگ زده بود و ازم خواسته بو برم پیشش . منم یک کلمه ازش خواستم بیاد اینجا که بی رودروایی قبول کرد . ای خدا ... من نمی دونم چرا من همیشه از تعارف کردن پشیمون میشم .

اصلا تعارف به من نیومده . مرغ رو گذاشتم برای پختن و شروع کردم به جمع و جور کردن . تمام عکس های قاب شدم رو جمع کردم و گذاشتم توی کشوی میز تحریر . در کشو رو قفل کردم کلیدش رو گذاشتم توی جیب مانتوم . گردنبندم رو هم در آوردم و گذاشتم کنار کلید . یه نگاه دیگه به کل خونه انداختم و وقتی که مطمئن شدم چیزی رو جا نذاختم رفتم سراغ قرصم و با یه لیوان اب قورتش دادم .

بعد از این کارا برگشتم به آشپزخونه و شروع کردم به برنج پاک کردن . این چند وقت شهاب رو خیلی اذیت می کردم . نزدیکش می شدم ، می خندیدم ولی یه دفعه می زدم تو حالش . نگاه سرگردونش رو می دیدم ولی دلم نمی سوخت . یعنی می سوخت ولی من خودم رو برای خودم می زدم به کوچه ی علی چپ ...مگه اون دلش برای من می سوخت ؟ ... ولی لامذهب هنوز هم با دیدنش قلبم تند تند می زد .

برنج رو گذاشتم خیس بخوره و خودم رفتم سرا لب تاب . عکس روی صفحه که عکس من و شهاب بود و شهاب برام فرستاده بود رو عوض کردم و آرم ویندوز سون رو انداختم . رفتارای شهاب ضد و نقیض بود . نه به اون موقعی که من رو از خودش روند و نه به اون موقع که این ایمیل ها رو برای من می فرستاد . سری تکون دادم و لب تاب رو بستم و رفتم لباسام رو عوض کردم .

چند دقیقه ی بعد صدای زنگ خوبه بلند شد . رفتم طرف در و با یه نفس عمیق در رو باز کردم و با چهره ی خندون زهرا و رها کوچولو تو بغلش مواجه شدم .

- سلام عزیزم خوبی ؟ ... بفرما تو ...

و از جلو در کنار رفتم تا زهرا بیاد تو .

زهرا : مرسی عزیزم تو خوبی ؟ ... به به چه خونه ی قشنگی .

- مرسی . بشین برات شربت بیارم .

در حالی که می نشست روی مبل گفت :

- مرسی عزیزم . بیا بشین زحمت نکش . بیا بشین ...

در حالی به آشپزخونه می رفتم گفتم :

- خواهش می کنم خانم . چه زحمتی ؟ ...

و سه لیوان شربت پرتقال با قالب های یخ رو گذاشت تو سینی و به طرف هال رفتم . شربت رو جلوش گذاشتم و خودم هم نشستم .

- بده من این کوچولو رو خسته شدی ...

زهرا : وای خدا خیرت بده

و رها کوچولو رو داد به من . گرفتمش بغلم . دختر کوچولوی تقریبا دو ساله ای بود با چشمای خاکستری و پوست سفید . ای جان آدم دلش می خواد بخورتش .

- حالا این خانم کوچولو مثل اسمش رها هست ؟ ...

دستش خشک شد . می دونستم چرا ... یادآوردمی گذشته ... ولی بازم لذت می بردم از این بازی ...

- چی شد عزیزم ؟ ...

زهرا : هیچی ... هیچی ... فقط تو خیلی من رو یاد یه عزیز می ندازی ...

به حالت نمایش ابرویی بالا انداختم و گفتم :

- من نمی دونم چرا هر دفعه یکی از شما ها من رو می بینه این رو می گه . حالا جواب سوال من رو نمیدی ؟ ...  
این خانم کوچولو رها هست یا نه ؟ ...

زهرا با بغض گفت :

- آره ... بر عکس صاحب اصلی اسمش گذاشتم رها ی رها باشه

- صاحب اصلی اسمش ؟ ...

زهرا : آره ... صاحب اصلی اسمش

حس کردم بغض کرده پس دیگه چیزی نپرسیدم و سعی کردم تا بحث رو عوض کنم :

- شربت رو نمی خوری ؟ ... گرم شد ....

زهرا : چرا ... چرا دستت درد نکنه ...

و من دوباره با رها کوچولو سرگرم شدم . دختر با مزه ای بود و از اون بچه هایی نبود که آدم از بغل کردنشون پشیمون بشه . یه ذره که گذشت دیدم داره خمیازه می کشه . ای جان . تو چقدر خوشمیل و ملوسی .

زهرا : بچم خوابش میاد . پردیس جون شرمنده من این رو کجا بخوابونم .

هنوز هم مثل اون موقع هایی . آخه خواهر من این به درخت میگن نه به بچه . با دست اتاق خواب دیگری رو نشونش دادم سر تکو داد و به طرف اتاق رفت . نگاهی به ساعت انداختم . تازه ساعت هشت بود . چقدر بچه زود می خوابه . رفتم اشپزخونه و برنج رو گذاشتم برای دم . زیر مرغ هم که پخته بود رو خاموش کردم . صدای زهرا رو پشتم شنیدم :

- راضی به زحمت نبودم عزیزم

- خواهش می کنم

بعد از خوردن شام کمی راجع به موضوعات متفرقه حرف زدیم که زهرا رو به من گفت :

- ببینم تو قصد ازدواج نداری ؟ ...

- من ؟ ...

زهرا : پ ن پ ... من ...

- نه راستش ...

زهرا : چرا دختر ؟ ... تو همسن منی که ....

- خب می دونی ...

آخه من الان به تو چی بگم ؟ ... خب اگه بخوام خودم شوهر می کنم دیگه . بعد از یه مکث کوتاه ادامه دادم :

- می خوام درس رو ادامه بدم .

زهرا : خب تو درست رو ادامه بدم ...

- میشه این بحث رو بی خیال بشیم ؟ ...

زهرا شانه ای بالا انداخت و گفت :

- آره چرا نمیشه . من برا خودت میگم ...

لبخندی به روش زدم و سریع بحث رو عوض کردم ...

یه ذره که گذشت دیدم چشماش داره خمار میشه .

- زهرا جون اگه خوابت میاد برو بخواب .

زهرا بدون رودروایی لبخندی زد و گفت :

- آخ عجیب خوابم میاد . رها هم که امشب معجزه شده زود خوابیده . شب بخیر عزیزم

- شب خوش

و تا بستن در اتاقش با نگاه همراهیش کردم . خودمم یه ذره خونه رو مرتب کردم و رفتم تو اتاق . فردا باید می رفتم بیمارستان . بدن دردناکم رو روی تخت رها کردم و سعی کردم با مالیدن شقیقه ام ذهن خسته ام رو اروم کنم و نمی دونم کی بود که خوابم برد .

صبح با صدای آلامر گوشی چشمم رو باز کردم و نیم خیز شدم . چون مهمون داشتم موبایل رو یک ساعت زودتر زنگ گذاشته بودم . صدای الارم رو قطع کردم و کورمال کورمال رفتم تا دست و صورتم رو بشورم . بعد از شستن دست و صورتم با آب سرد حال بهتری پیدا کردم . آروم به اتاقی که زهرا توش مستقر بود سر زدم . این طور ک این دوتا عین بلانسبت خرس خوابیده بودن تا ظهر هم بیدار نمی شدن . نگاهی به زهرا کردم که محکم بالش رو بغل کرده بود . معلومه اشتباهی فکر کرده این سهیله . لبخندی زدم و اروم از اتاق خارج شدم .

واقعا یاد اون روز ها افتاده بودم که زهرا شب رو پیشم می موند . با اینکه مادر شده بود ولی هنوزم آدم نشده بود . به یاد اون روز ها لبخندی روی لبم نشست .

رفتم توی اتاقم تا مانتوم رو اتو بزنم . امشب زهرا گفته بودم که امروز باید برم بیمارستان و باید تنهانش بذارم . اونم گفته بود مشکلی نداره و می خواد بره یه ذره بگرده .

بعد از اتو زدن مانتوی کرم قهوه ایم روی چوب لباسی آویزونش کردم و رفتم اشپز خونه تا یه چیزی برای خوردن پیدا کنم . در آخر هم به دو لقمه نون و پنیر راضی شدم .

با پوشیدن لباس هام از خونه خارج شدم . سوار بر ماشین به طرف بیمارستان حرکت کردم . توی راه بودم که صدای زنگ گوشی بلند شد . همونطور که هندزفری توی گوشم بود جواب دادم :

- بله ؟ ...

مهران : سلام ... شناسنامه ی اصلیت رو بردی ؟

- شناسنامه ی اصلی ؟ ... نه ... زیر تخت قایم کردم ... چیزی شده ؟ ...

مهران : یا پنج تن ...

با این حرف سریع زدم کنار .

- حرف بزنی لعنتی چی شده ؟ ...

مهران : خانم رنجبر پیداش کرده ...

خواستم بگم که بگو مال کس دیگه ایه که یادم افتاد عکسم هنوز بهشه ... خواستم بگم بگو مال خواهر دو قلو شه که یادم افتاد گفتم خودم بودم و مادر و پدرم .... هیچی به ذهنم نمی رسید ... قفل کرده بودم ...

مهران : پردیس ... پردیس ... الو .... پردیس خوبی ؟ ...

با یه صدای تحلیل رفته گفتم :

- تقریبا ...

مهران : چی کار می کنی ؟ ...

- ببین مهران من تا همین امشب خودم رو می رسونم تو فقط مامان زینت رو دست به سرش کن ...

مهران : باشه ... پردیس تو رو قرآن زود باش فقط ... من می ترسم این پیرزن سخته کنه آخرش

قلبم تیر کشید ... دستم رو روی قلبم گذاشتم و فشارش دادم ... توی دلم آروم بهش گفتم طاقت بیار قلب نازنینم ، فقط یه ذره دیگه ... بذار کار های نیمه تمومم رو تموم کنم بعد می تونی تا دنیا دنیاست خاموش باشی ...

- میام

و گوشه رو قطع کردم . اول باید با پارتی بازی از شهاب مرخصی می گرفتم . ماشین رو همون دور و بر بیمارستان پارک کردم . با عجله از پله ها بالا رفتم و بدون اجازه و یک دفعه وارد اتاق شهاب شدم . پشت میز نشسته بود و با سر و صدای من یه متر پرید هوا . سرش رو بالا گرفت و با دیدن من سریع بلند شد :

شهاب : پردیس خانم این چه وضعه وارد شدنه ؟...

- من ... من نمی تونم پیام امروز ... غیبت هام تکمیله ... اومدم بگم یه کار اضطراری پیش اومده برام . باید برم شهاب : بشین ... بشین الان پس می افتی .

و شونه هام رو گرفت و من رو روی صندلی نشوند . سریع رفت و سریع تر با یه لیوان اب قند برگشت . اب قند رو به زور ریخت توی حلقم . یه ذره که حالم جا اومد به جای من نفس عمیقی کشید و گفت :

- تو مثلا مریضی آره ؟ ... این همه استرس ... این همه استرس برای یه بیمار قلبی ... خدایا من نمی دونم تو چطور الان جلوی من و به هوشی ؟ ... خدایا ...

مثل همیشه که استرس می گرفت شروع کرده بود به تند تند حرف زدن و به من هم مهلت نمی داد . در حالی که نفسم جا اومده بود و از اون استرس اولیه هم کم شده بود گفتم :

- استپ بابا ... چه خبره ... من فقط ... فقط اومدم بگم

و دوباره یاد مامان زینت افتادم و ادامه دادم :

- واییییی بدبخت شدم

شهاب : قبل از اینکه کانل بدبخت شی من رو سخته میدی ... چی شده ؟ ...

- هیچی ... یعنی به تو مربوط نیست ... من فقط اومدم بگم اگه ممکنه من چند جلسه نمی تونم پیام

می دونستم که فهمیده اوضاع واقعا اضطراریه و لجبازی نمی کنه . اخلاق هاش دستم بود . و همین طور هم شد :

- باشه ... با اینکه به من مربوط نیست امیدوارم موفق باشی

با گفتن : مرسی ... خداحافظ

سریع از اتاق و بیمارستان زدم بیرون و با سوار بر ماشین شدن به طرف خونه راه افتادم . باید برای زهرا هم بهانه می تراشیدم . وای خدایا خودت این ماجرا رو ختم به خیر کن . دم خونه طوری ترمز کردم که صدای جیغ لاستیک

هام تمام کوچه رو پر کرد . با دو خودم رو به خونه رسوندم و با گفتن سلام بلندی به اتاق رفتم و شروع کردم به جمع کردن تمامی مدارکم . چند لحظه بعد از من زهرا هم وارد شد و گفت :

- پردیس جون اتفاقی افتاده ؟ ..

همون طور که داشتیم وسایلم رو می ریختم تو کیف گفتم :

- شرمندتم عزیزم ... یه کار خیلی فوری برام پیش اومده که مجبورم کرده برم وگرنه اصلا یه لحظه هم از کنارت جم نمی خوردم

و سعی کردم که کمی بخندم تا از شدت نگرانی کم کنم اما استرس و ترس پیروز شد و نداشت .

زهرا : کاری از دست من بر میاد ؟ ...

اره ... چند لحظه ساکت شو بذار من ببینم دارم چی کار می کنم .

- نه عزیزم تو فقط دعا کن

تمام مدارک رو به علاوه ی لب تاب برداشته بودم . ای خدا ... یعنی میشه منم یه ذره توی این زندگی شانس بیارم ؟ ...

از جام بلند شدم و صاف ایستادم .

- زهرا جون اگر دوست داری می تونی همین جا بمونی . خیلی شرمندت شدم به قران ... رو سیاهم

زهرا : نه عزیزم ... این چه حرفیه ... فقط کاش می گفتی چی شده

- گفتم که چیز خاصی نیست ولی به حضور سریع من نیاز داره ...

- زهرا : پس منم بعد از تو جمع می کنم میرم ...

- شرمندتم

و بعد از چهار تا تعارف تیکه پاره کردن دیگه خداحافظی کردم و به طرف فرودگاه راه افتادم . تمام طول راه داشتم به این فکر می کردم که من برای چی دارم زندگی می کنم ولی به نتیجه ای نرسیدم .

ماشین رو دم فرودگاه پارک کردم و سریع به طرف گیشه ی بلیط فروشی رفتم . پرواز کیش جای خالی نداشت اما اسمم رو یادداشت کردن و گفتن در صورت اینکه کسی انصراف داد صدام می کنن.



تشکری کردم و یه گوش روی صندلی نشستم . همین که نشستم گوشیم زنگ خوردم . نگاهی به اسم مخاطب کردم . مهران ...

- چیه مهران ...

مهران : چی شد ؟ ... کجایی

سر قبرم .. ای الهی من از دست ما بمیرم راحت شم ... نه ... باید از دست خودم بمیرم راحت شم .

- فرودگاهم ... پرواز پر بود قرار شد اگه جا پیدا شد صدام کنن .

مهران : پردیس تو رو خدا به خودت فشار نیار ... استرس به خودت وارد نکن ... اوضاع اون طوری که تو فکر می کنی قاراشمیش نیست

می دونستم داره این رو میگه که من رو آرام کنه ... ولی من آرام شدنی نبودم ... اما گفتم :

- سعی می کنم

مهران :قرصت رو خوردی ؟ ...

- آره ....

مهران : پردیس من فرودگاه منتظرت می مونم ... بهتر از بی کاریه ... ولی پردیس

- مهران خواهش می کنم ... حواسم هست دیگه ... تو مواظب مامان زینت باش ... کجاست ؟ ...

مهران با نگرانی که توی صداسش مشهود بود گفت :

- هاله ... من که جرئت نکردم برم طرفش ... ولی زود بیا

با گفتن باشه تماس رو پایان دادم .

همین طور یه گوشه نشسته بودم و توی ذهنم به خودم بد و بیراه می گفتم . بعد از بیست هفت سال زندگی هنوز هم هدف خاصی تو زندگیم نداشتم . بعضی وقتا دعا می کردم که خدایا چی میشه من زودتر بمیرم و راحت شم ولی بعد پشیمون می شدم . ولی بعد دوباره به ذهنم میومد چرا پشیمونی ... اهی کشیدم و به یه عادت قدیمی سرم روتکون دادم . وقتی که دیگه زمان از دستم در رفته بود اسمم رو خوندن . به صورت دو بلند شدم و و رفتم به دفتر . بعد از چک کردن مدارک بلیطی برام صادر کردن و بدین ترتیب من سوار هواپیما شدم و به طرف کیش عازم .

نمی دونستم چه چیزی در انتظارمه ... مامان زینت عصبی ؟ ... یا غمگین ؟ ... یا هر دو ؟ ... یا هیچ کدام ؟ ...  
شایدم بیمار ...

برای اینکه آخر سر از دست این افکار یا شایدم این زندگی عاصی تر نشم از مهماندار طلب یه فنجون قهوه کردم .  
نمی دونم شاید گاهی یه فنجون قهوه ی تلخ که توش کمی مسکن حل شده باشه تسکینت بده .  
با ایستادن هواپیما تپش قلب من هم کند تر شد .

با قدم هایی لرزون پله های هواپیما رو طی کردم و نفس عمیق توی میهن هفت ساله ام کشیدم .  
ساکي نداشتم و فقط کیف دستی و کیف لپ تاپم بود . کمی توی فرودگاه نگاهم رو چرخوندم تا تونستم مهران رو  
بینم . همزمان اون هم من رو دید . سریع به طرفم اومد .  
مهران : سلام ...

سری به نشونه ی سلام تکون دادم . قطعا با دیدن رنگی که خودم می دونستم از گچ هم سفید تر شده نگران شده  
بود .

مهران : خوبی ؟ ...

سری به نشونه ی منفی تکون دادم و با صدای که خودم به زور شنیدم گفتم :

- بریم

مهران هم سری تکون داد و با گرفتن کیف لپ تاپ راه افتاد . من هم پشت سرش . قلبم به قدری درد می کرد که  
تمام راه فرودگاه تا خونه رو دستم رو گذاشته بودم روی قفسه ی سینه ام و اروم مالشش می دادم . ماشین که  
ایستاد ... . نمی دونم چه حالی پیدا کردم ... اصلا قابل توصیف نبود .

مهران در سمت خودش رو باز کرد و پیاده شد ولی من توانایی نفس کشیدنم نداشتم . در سمت من رو باز کرد و  
گفت :

- بیا پایین لطفا

لرزون از ماشین پیاده شدم اما همین که روی پاهام ایستادم متوجه شدم پاهام قدرت نگه داشتن من رو ندارن .  
داشتم می افتادم که مهران سریع من رو گرفت . انگار قلبم هم متوجه وخامت اوضاع شده بود که از کار نمی افتاد .  
با کمک مهران وارد خونه ای شدم که نمی دونستم چه چیزی درش در انتظارمه .

مهران : من اینجا هستم ... نمی تونم پیام جلو چون می دونم وضع بدتر میشه . فکر کنم توی هاله سری به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و با گرفتن دیوار خودم رو به حال رسوندم . مامان زینت اونجا نشسته بود و ععاش رو روی زمین می کوبید . اتومات وار هر سه ثانیه یک بار .

لرزون تر از پاهام سلام دادم . حتی نگاهم هم تکون نداد و در جواب سلام من گفت :

- بشین ...

رفتم و روی مبل جلوییش نشستم .

مامان زینت : شناسنامه ای که من پیدا کردم چیه ؟ ...

می تونستم مثل همیشه یه دروغی سر هم کنم و قضیه رو فیصله بدم اما دیگه نمی خواستم و هم چنین نمی تونستم که به این بازی ادامه بدم .

- من توضیح می دم ...

مامان زینت : نه ... توضیح نمی خوام ... بگو اون شناسنامه مال کیه ...

با یه صدا که از ته چاه درمی اومد گفتم :

- خود واقعیم

مامان زینت : خب ... حالا منتظر توضیحت هستم

به خودم جرئت دادم ... شروع کردم به گفتن ... ایندفعه بدون اینکه ذره ای خودم رو توجیح کنم شروع کردم به تعریف کردن داستان زندگی غم بارم . از وضع اقتصادی زندگیم که متوسط بود ، از خانواده ای که کم از ادم فروش ها نداشتن ، از عشقی که بعد از هفت سال هنوز هم برام ناتمام بود ، از عشقی که اخر هم تبدیل به نفرت نشد ، از پردیس ، از خوابش ، از اتفاقی که می دونستم اتفاقی نبودن و ... خلاصه برای دفعه ی نمی دونم چندم همه چیز رو برای کسی گفتم و در آخر اضافه کردم :

- همیشه این احساس گناه رو داشتم که دارم کلاهبرداری می کنم اونم از ناجیم ... چند بار خواستم اعتراف کنم ولی نشد ... یعنی جرئتش رو نداشتیم ... شما می تونید من رو از این خونه بندازید بیرون ... با اینکه شاید براتون مهم نباشه اما مطمئن باشید من از دستتون ناراحت نمیشم ... تازه از احساس گناه هم کم میشه

مامان زینت بعد از چند ثانیه مکث گفت :

- کمرم رو شکوندی

سرم رو پایین تر از چیزی که بود انداختم ... چی می گفتم ؟ ... چند ثانیه ی بعد اضافه کرد :

- وسایلت رو جمع کن و از خونه ی من برو بیرون .... همین امشب ... دیگه هم برنگرد

زر زده بودم ناراحت نمیشم . اشک تو چشمام حلقه زد .

- باشه من میرم ... فقط ...مهران بی گناهه ... او چیزی نمی دونست

این دروغ رو فقط برای این گفتم که لطف های مهران رو جبران کنم . از جام بلند شدم و به طرف اتاقم یعنی اتاق سابقم حرکت کردم . چند لحظه بعد از من مهران هم وارد شد ... با نگرانی که توی چشماش و لحنش داد می زد گفت :

- می خوای چی کار کنی ؟ ...

با بغض گفتم :

- میرم دیگه

و شروع کردم به جمع کردن تمام لباس هام . قصد نداشتم از خودم اثری به جا بذارم . همون طور که یه دفعه ای وارد زندگی این پیرزن شده بودم یه دفعه ای و بدون هیچ اثری هم خارج می شدم .

مهران : شاید تقصیر من باشه

به هیچ وجه کنجکاو نشدم که بدونم داستان چی بوده ... اصلا حسی نداشتم و در عین حال نظری هم نداشتم که بدونم قیافه ام الان چه حالتی داره

نگاهی به ساعت انداختم . وقت قرصم بود . بی تفاوت رو به مهران گفتم :

- میشه قرصم رو بدی ؟ ...

می دونستم که الان قرص خوردن ضرر داره . ازصبح که دو لقمه نون و پنیر خورده بودم چیزی نخورده بودم ولی واقعا اشتها نداشتم . مهران قرص رو با یک لیوان آب بهم داد . قرص رو خوردم و لیوان رو هم گذاشتم روی میزی که کنارم بود .

نمی دونم چقدر گذشته بود اما جمع آوری وسایلم تموم شده بود . رفتم سراغ گوشیم که خاموشش کرده بودم و روشنش کردم . به محض روشن کردنش سیل اس ام اس ها اومد . فقط فرصت کرده بودم که اسم مخاطب رو که شهاب بود رو ببینم که خودش زنگ زد .

- سلام ...

شهاب : سلام و ... ای خدا ... من از دست این دختر چی کار کنم ؟ ... خودم رو بکشم خوبه ؟ ... آخه من از دست تو چی کار کنم ... با اون حال رفتی بعد گوشت رو هم خاموش کردی ؟ ... نگفتی من از نگرانی می میرم ؟ ... عقلت انقدر کوچیکه ؟ ... تو هم مثل اونی ... اون هم همش فکر خودش بود ... البته تقصیر منم بود ... خیلی وابستش کردم که اونطوری کرد ...

عین صبح جلوش رو نگرفته بودم و گذاشته بودم هر چی دلش می خواذ بگه ... نمی دونستم منظورش از اون کیه ؟ ... شاید هستی ... شاید یکی از دوست دخترهاش ... شاید هم به احتمال یک هزارم درصد من ...

من فکر می کردم و شهاب هم چنان ادامه می داد :

- تو خیلی شبیه اونی ... اونم ... اونم یه تیکه از وجودم رو دزدید

دیگه داشت تند می رفت .

- وسطش یه نفس بکش کبود شدی ...

شهاب چند لحظه مکث کرد و بعد با یه لحن تاسف وار گفت :

- واقعا در ازای این همه نگرانی من همین رو داری که بگی ؟ ...

- من از شما نخواستم که نگران من باشید ...

تو حال خودم نبودم که این حرف ها رو می زدم حسابی قاطی کرده بودم . بعد از شیش - هفت سال زندگی بی دردسر دردسر ها یه هوایی افتاده بودن تو زندگیم .

شهاب هم انگار متوجه حال خرابم شد .

- اتفاقی افتاده ؟ ...

- چه فرقی می کنه ؟ ... من از اولین روز زندگیم که به دنیا اومده بودم نحس شوم بودم ... چه برای خودم ، چه برای دیگران ...

شهاب : ببین ... خواهش می کنم آرام باش ... د اخه لعنتی به فکر خودت نیستی به فکر من باش ... من ... من ...

- خواهش می کنم بس کن شهاب ... الان به اندازه ی کافی به هم ریخته هستم

شهاب : باشه بس می کنم ... ولی بعدا باید جوابگوی دل من هم باشی

- خدا حافظ

و گوشی رو قطع کردم . خدایا مگه از این بدتر هم چیزی هست ؟ ... نگاهی به اتاق تقریبا خالی از وسایلم انداختم .  
مهران چند ساعت پیش رفته بود . دو چمدون بزرگ وسایلم رو برداشتم و کیف لپ تاپ و کیف دستیم رو هم  
داخلشون گذاشتم . دستم که به دستگیره در رسید صدای زنگ گوشی دوباره بلند شد . از تو جیبم برش داشتم .  
زهره بود ... واقعا اعصابش رو نداشتم ... پس گوشی رو سایلنت کردم و جواب ندادم . بذار هر چی می خواد زنگ  
بزنه ... کیه که از دل رها خبر داشته باشه ؟ ... به کمک خدمتکار ها چمدون ها رو بردم پایین . مامان زینت هنوز  
هم توی هال بود . تنها چیزی که تونستم بگم یه خداحافظ آرام بود . روش رو نداشتم که توی صورت پیرزن  
غمگین و عصبانی نگاه کنم پس سریع از اون خونه رفتم بیرون . مهران رو دیدم که به ماشین تکیه داده و چشم به  
دره . با دیدن من سریع اومد به طرفم .

مهران : خوبی ؟ ...

- تقریبا ...

مهران : کجا می خوای بری نصف شبی ؟ ...

نگاهی به ساعت کردم ... پوزخندی زدم ... پنج صبح بود ...

- میرم فرودگاه ... احتمالا یه پرواز پیدا می کنم

مهران : باشه ... منم باهات میام

آهی از روی افسوس برای خودم کشیدم . اگه فقط ... فقط اون شب رو نمی رفتم خونه و با اون مرد که اسم بابا رو  
به دوش می کشید حرف نمی زدم الان این طوری نمی شد . اون شب نحس ... شبی که از روزش نحس تر نبود  
... روزی که شاهد بوسه ی اون دو نفر بودم .

- تو کجا میای ؟ ...

مهران : با شهاب صحبت کردم ... خیلی نگران بود ... البته چیزی بهش نگفتم ولی اون گفت اگر حالت بد نشه  
معجزست و نیاز به استراحت داری ... منم باهات میام و فعلا پیشت می مونم ...

تنها چیزی که تونستم زیر لب زمزمه کنم این بود :

- من رو بیشتر از این شرمنده ی خودت نکن

مهران : این حرف رو نزن ... بریم

رفتم هم مثل اومدنم بود . با این تفاوت که با مهران بر می گشتم .

\*\*\*\*

صبح با صدای ترق توروق چشم باز کردم . به محض چشم باز کردن و دیدن سقف اتاقم همه چیز رو به یاد آوردم . الان دیگه واقعا هیچ کس رو نداشتم که نگرانم باشه . مهران هم ... اون هم یه روز من رو فراموش می کنه . آروم از جام بلند شدم و رفم دست و صورتم رو شستم . بعد از اون مستقیم به آشپزخونه رفتم که مهران رو دیدم . داشت غذا می پخت .

- سلام ...

صدام رو که شنید برگشت .

مهران : ا بیدار شدی ؟ ... سلام خوبی ؟ ...

- مرسی ... زحمت نکش

مهران : چه زحمتی بابا ... شما رحمتی

و سعی کرد لبخندی بزنه انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده . ولی با این کارا هیچ چیز عوض نمی شد . اتفاق افتاده بود .

لبخندی به روش زدم و چیزی نگفتم در عوض سراغ ظرفا تا بشورمشون .

مهران : کجا ؟ ... شما باید استراحت کنی

- بی خیال مهران ... تا قبل از اینکه تو بیای هم همین طوری زندگی می کردم دیگه ...

مهران : حالا هم من اینجام و اجازه نمیدم

- ولی من حوصله ام سر میره از اون گذشته می خوام فکرم مشغول شه ...

مهران هم که درد اصلیه من رو فهمید سری تکون داد و چیزی نگفت . بعد از شستن ظرف ها تازه نگاهی به ساعت انداختم . هشت شب بود و من دقیقا از دیروز صبح هیچی نخورده بودم . با استشمام بوی غذا دلم ضعف رفت

. سریع رفتم و کمی از سوپ ماهیچه ای که مهران درست کرده بود برای خودم کشیدم و شروع کردم با ولع خوردنش . مهران هم کد بانویی برای خودش بود ها .

غذا که تموم شد نفس عمیقی کشیدم و به پشت صندلی تکیه دادم . مهران هم که تمام مدت داشت غذا خوردن من رو تماشا می کرد گفت :

- از کی غذا نخورده بودی دقیقا؟...

- از دیروز صبح که دو لقمه نون و پنیر خورده بودم .

مهران : من تعجبی نمی کنم که تو همین روز ها بیفتی بمیری ...

- خودمم تعجب نمی کنم .

مهران سری تکون داد و گفت :

- میای بریم بگردیم ؟ ...

- کجا ؟ ...

مهران : نمی دونم ... من که خیلی اینجا ها رو نمی شناسم ...

- بریم پارک ؟ ... مثلا پارک ملت

مهران : آره بریم ... پاشو آماده شو

بلند شدم و رفتم تو اتاق . هنوز لباس هام و از توی چمدون برداشته بودم بنابراین یه مانتوی سبز کم رنگ با شال سبز پررنگ و شلوار جین مشکیم پوشیدم و با برداشتن کیفم از اتاق زدم بیرون . مهران هم آماده شده بود . همیشه اندازه ی سن خودش که بیست و شش بود تیپ می زد .

چشمکی براش زدم و گفتم :

- خوشگل شدی داداش کوچیکه

اون هم جوابم رو با چشمکی داد و گفت :

- مرسی آبجی بزرگه



خنده ای کردم و با هم از خونه رفتیم بیرون . توی اون ساعت به طرز عجیبی توی خیابونا ترافیک نبود . زود به پارک رسیدیم . ماشین رو همون دور و بر پارک کرد . وارد پارک شدیم و اروم اروم قدم میزدیم . هواش خالص و پر از اکسیژن بود . اما راه رفتن زیاد برام مضر بود و مهران هم این رو می دونست . یه ذره که راه رفتیم به نیمکتی اشاره کرد و گفت :

- خسته شدم ... بیا بشینیم اینجا

لبخند تلخی زد ... چقدر آقا بود که به روم نمی آورد . سری تکون دادم و با هم نشستیم . مهران کمی من و من کرد . می دونستم می خواد چیزی بگه ولی روش همیشه ...

- بگو ...

مهران با بهت گفت :

- چی رو ؟ ...

- همون چیزی که به خاطرش من رو اینجا آوردی و الان روت همیشه بگی ...

مهران : همیشه چیزی رو از تو پنهون کرد ... خب ... راستش من از یکی خوشم اومده ...

گل از گلم شکفت . بالاخره یه خبر خوب شنیده بودم .

- راست میگی ؟ ... کی ؟ ...

مهران در حالی که سرخ شده بود گفت :

- خب ... تو نمیشناسیش ... یعنی فکر کنم نشناسیش ... اسمش نادپاست ... تو مهمونی باهاس آشنا شدم و خب ...

تو فکر کن عشق در یک نگاه ... می خوام با زهرا خانم صحبت کنی و ازش در مورد نادیا بپرسی ...

نگاهی به صورتش کردم ... مهران خجالتی ندیده بودیم که دیدیم . نادیا رو می شناختم . دختر عمه ی زهرا بود .

دختر خوبی بود و تقریباً یه سال از مهران کوچک تر بود .

- ایشالا خوشبخت بشی داداشی . من باهاس صحبت می کنم ... امیدوارم عشق تو مثل عشق من بی سرانجام

نشه ...

مهران : مرسی ...

لبخندی به روش زدم و بینمون سکوت برقرار شد . همین طور داشتم فکر می کردم و از هوای خالص استفاده می کردم که صدای شهاب من رو از جام پروند :

- به به ... چه تصادف زیبایی ...

سرم رو بلند کردم و شهاب رو رو به روم دیدم . باز هم ضربان قلب ... لعنتی چرا می تپی ؟ ... مگه بازیچه نبودی ؟

...

فقط گفتم :

- سلام

مهران : به سلام اقا شهاب خوبی ؟ ... آقا من برم قاقالیلی بیارم بخوریم

و از جاش بلند شد و رفت . با این کارش شک من رو به یقین تبدیل کرد . پس کار اون بود ... ادم پررو . شهاب اومد کنار من نشست ...

شهاب : سلام ... خوبی ؟ ...

- مرسی ... شما خوبید ؟ ...

شهاب : الان که تو رو می بینم خوبم ...

لعنتی ... بازم با قلب من بازی نکن لا مروت ... مگه نمی بینی دارم بال بال می زنم ...

- چرا اینطوری حرف می زنی ؟ ...

شهاب : چه طوری حرف می زنی ؟ ...

این دیگه یه بازی بچه گونه نبود . بازیش بزرگونه شده بود ... با قوئدی که هنوز وقت نکرده بودم بخونم . پس نمی دونستم چی کار کنم .

- هیچی ...

شهاب : بینم تو از من بدت میاد ؟ ...

نه ... عاشقتم ...

- نه ... چرا همچین فکری می کنی ؟ ...

شهاب : چون یه چیز واضحه ...

- پس الان دنبال توضیح و اوضحات هستید ؟ ...

شهاب : دقیقا ...

- اگر دقت کرده باشید من به جز مهران با تمام پسر های مجرد این طوری رفتار می کنم

شهاب : چرا ؟ ...

- چرا می پرسید ؟

شهاب : چون دلیل دارم

- خوشحال میشم دلیلتون رو بدونم

شهاب : تا جواب سوالم رو نگیرم دلیلم رو نمی گم

- منم علاقه ی زیادی به دونستن دلیلتون ندارم پس جواب سوالتون رو نمی دم

شهاب نفس عمیقی کشید . انگار از جر و بحث کردن با من خسته شده بود . مثل همیشه بدون تامل حرفش رو زد :

- فکر کن عاشقت شدم

جا خوردم ... خودم یه حدس هایی زده بودم ولی نه تا این حد ... من هر چقدر هم باهوش بودم ولی از نظر فهمیدن احساسات نمره ام دو بود . خودم رو جمع و جور کردم .

- مزخرفه ...

شهاب : چی عشق من ؟ ...

عشق ؟ ... لعنتی ... برو بمیر ...

- آره عشق تو ... خود تو ... همه چیز مزخرفه ...

و یه قطره اشک از چشمم اومد پایین .

شهاب : به عشق من توهین نکن ... عشق من یه عشق واقعی و پاکه ...

- دروغ میگی ... همیشه دروغ میگی ...

دیگه اشک هام بی وقفه و بدون مکث پایین می ریختن .

شهاب : چی میگی پردیس ؟ ... منظورت از همیشه چیه ؟ ...

باز زده بود به سرم ... بدون فکر حرف می زدم ... اگه حرف نمی زدم می مردم

- همین که گفتم ... تو فقط بلدی آدم رو گول بزنی ... عشقای تو همشون با الف نوشته میشن ...

شهاب : اره راست میگی ... اما من عاشق این عشقای با الفم ...

- این عشقای با الفت مال خودت ... به درد من نمی خوره

شهاب : من رو پس نزن پردیس ... من واقعا دوستت دارم

می دیدمش اما انگار نمی دیدمش ... فقط اون روزی رو می دیدم که من رو با بی رحمی پس زد .... فقط اون

روزی رو می دیدم که داشت اون دختر رو می بوسید ... بوسه ای که تا چند وقت کابوس شب هام بود .

تمامی این تصاویر توی اشک هام محو می شدن و دوباره ظاهر می شدن .

- ادما باید تقاص کارهاشون رو پس بدن ...

شهاب : ببین پردیس اونی که شکیه تو نباید باشی ... اون باید باشه

دیگه مطمئن بودم منظورش از اون خود منم . من واقعی ... رها تهرانی . ولی مطمئن نبودم راست بگه ... انقدر

احمق نبودم که از یه سوراخ دوبار گزیده بشم .

- من به عشق اعتقاد ندارم ... همش الکیه ... از کجا معلوم تو فردا نیای بگی سر کارت گذاشتم ...

شهاب : تو واقعا من رو هم چین آدمی فرض کردی ؟ ...

گریم شدت گرفت .

- چون هم چین آدمی هستی ...

اونم با دیدنم گریم بلند شد و گفت :

- من میرم ... فقط گریه نکن ... گریه که می کنی ... گریه که می کنی جیگرم آتیش می گیره ... من رو یاد غلطی

که کردم می ندازی ... ولی بدون دست از سرت بر نمی دارم ... دیگه اشتباه نمی کنم

و رفت . چند لحظه ی بعد مهران برگشت . با دیدن گریه هول شد و گفت :

- چی شد پردیس ؟ ... چی بهت گفت که این طور گریه می کنی ؟ ...

خدا رو شکر اون قسمت پارک خلوت خلوت بود و رفت و آمد نداشت .

- همش ... همش تقصیر توئه ... چرا گفتم بیاد ؟ ... اون ... اون ... اون همش دروغ میگه ...

مهران اومد کنارم و بغلم کرد :

- هیش ... آرام باش عزیزم ... گریه نکن ... باشه ببخشید ... اصلا همش تقصیر منه ... فقط تو دیگه گریه نکن فدات شم ...

انقدر گریه کردم تا دیگه اشکم در نیومد . خدایا ... چرا ؟ ... چرا من ؟ ... مگه من چه گناهی کردم ...

هنوز توی پارک بودیم ... نگاهی به ساعت انداختم ... یازده شب بود ... دیگه نمی تونستم مقاومت کنم

- من رو ببر اون جایی که میگم

مهران که حسابی به غلط کردن افتاده بود بلند شد و گفت :

- باشه بریم

سوار ماشین شدیم و من آدرس پرتگاه رو بهش دادم . یه ذره به بالا مونده بود که گفتم :

- همین جا نگه دار

نگه داشت .

- تو برو خونه ، هر وقت زنگ زدم بیا دنبالم

و بعد از کمی مکث اضافه کردم :

- لطفا ...

مهران : اینجا کجاست ؟ ...

- جایی که رها تهرانی خاک شد

مهران : پردیس ...

- برو مهران ... می خوام تنها باشم

سری تکون داد و من پیاده شدم ... اون هم رفت . آروم آروم رفتم بالا . وقتی که رسیدم نفس عمیقی کشیدم . داد نزدم ... چون اون دختر بیست ساله و سالم نبودم ، جیغ نزدم چون قلمی طاقت فشار نداشت ، اشک نریختم چون اشکی برام نمونه بود . لب لب ایستادم و سکوت کردم . یه سکوت پر از حرف ... یاد شبی افتادم که اینجا خوابم برد ...

ضعیف شدمی رها ... من پردیسم ... چرت نگو تو رهایی ... نه ، من همیشه عین یک پرند توی قفس بودم و هیچ وقت پرند ی آزادی نبودم ... نه خودت رو گمراه نکن ... تو رها تهرانی هستی ...

تسلیم شدم ... من هیچ وقت نمی تونستم پردیس باشم ... من رهام ...

سرم رو انداختم پایین ... ای خدا ... نشستم اون لب و پاهام و انداختم پایین ... ترسی نداشتم ... حتی اگر می افتادم چیزی برای از دست دادن نداشتم ... سنگی برداشتم و پرت کردم پایین ... سنگ بعدی ... با قدرت بیشتری ... این قدرت از حرص زیادم بود ... لعنتی ... همین طور سنگ پرتاب می کردم ... تا اینکه یه سنگ تیز رو توی دستم فشار دادم ... به طوری که گرمی خون رو که روی مچم روان شده بود حس کردم ... دستم رو باز کردم و سنگ رو پرتاب کردم اونور ... دستم بد جور بریده بود ... تنها صدایی که ازم در اومد اخ بی جونی بود ... صدای اشنایی رو از پشتم شنیدم ...

شهاب : تو من رو خیلی یاد اون می ندازی ...

متعجب نگاهش کردم ... اومد و کنارم نشست ... با دیدن دستم نگاهش نگران شد ...

شهاب : چی کار کردی با خودت دختر؟

و بدون اینکه که منتظر جوابم باشه قسمت پایین لباسش رو جر داد و دستم رو برد جلو و دستم رو با اون بست . منم متعجب فقط نگاهش می کردم ...

شهاب : خوبی ؟ ...

سری به نشونه ی اره تکون دادم .

شهاب : تو دقیقا بر عکس اونی ... اون خیلی شیطون و شر بود ... ولی تو خیلی ساکتی ... ساکت و مظلوم ، تو نگاهت یه غم آشناست ، یه غم که تو نگاه اون هم دیدم ، غمی که مقصرش خودم بودم ، من دلش رو شکوندم ، وقتی گریش رو دیدم جگرم سوخت ... درست مثل امروز ، لبخندت ، غمت ، گریه ، نگاهت ، شکلات ذوب شده توی نگاهت ... همش مثل اونیه ... فکر نکن چون من رو یاد اون می ندازی عاشقت شدم . شاید اولش این طوری

بود ولی بعدش نه ... من عاشق خودت شدم ... خود حقیقت ... درسته من یه گناه نا بخشودنی مرتکب شدم ، درسته که عشقم رو از خودم روندم ولی ... ولی با دور شدن ازم مجازاتم نکن ... حالا اون رفته اما ... من دوستت دارم پردیس ، خواهش می کنم پردیس ... می دونم رها هم انقدر دوستم داشت که بدم رو نخواه تمام مدت به پارچه ای که به دستم بسته بود نگاه می کردم ولی اونجا نبودم . هیچ جوری نمی تونستم بهش اعتماد کنم ...

- نه

سرش رو انداخت پایین ولی جا نخورد . انگار فکرش رو می کرد که این جواب رو از من بگیره ...  
شهاب : چرا؟...

- چه طوری بهت اعتماد کنم ؟ ... از کجا معلوم راست میگی ؟ ...

شهاب : تو خیلی بدبینی ...

بی توجه به حرفش نفس عمیقی کشیدم و به شهر زیر پام نگاه کردم .

- می دونی اشتباه اون دختر چی بود ؟ ...

نگاه خیرش رو روی خودم حس کردم ولی در عوض نگاهم رو به قرص کامل ماه دوختم . ادامه دادم :

- اشتباهش این بود که به راحتی بهت اعتماد کرد ... همون شب که بهش ابراز علاقه کردی قبولت کرد ...

شهاب : ولی تو از کجا ... ؟

از بازی دادنش لذت می بردم .

- من به جای تو بودم تا حالا از احساس گناه مرده بودم . حالا اون مرده ... میدونستی اون روز که توی پارک

نامزدت رو بوسیدی اون اونجا بود ؟ ... تو چی از دل اون می دونی ؟ ... تو فقط به فکر خودت بودی ...

شهاب بهت زده بود ... این رو از نفس های مقطعش حس می کردم ... از حرف هایی که زده بودم پشیمون نبودم

... می خواستم بدونم اگه فکر کنه من دوست رهام بازم میاد سراغم ؟ ...

شهاب : تو رها رو می شناسی ؟ ...

از جام بلند شدم .

- انقدر می شناسمش که بدونم چه کردی باهاش ...

عین فشنگ بلند شد .

- اون زندست ؟ ... آره ؟ ... نمرده و این فقط یه تشابه اسم بوده مگه نه ؟ ...

عین یه آدم برفی جواب دادم :

- نه ... اون مرده و همش هم تقصیره توئه ...

دروغ نگفته بودم ...

شهاب : خواهش می کنم پردیس با من این طوری نکن ... تو رها رو از کجا می شناسی ؟ ...

- برای تو چه فرقی می کنه ؟ ...

شهاب : من عاشقش بودم و هستم ... متاسفم که این رو میگم ولی حتی اگه قبول کنی با من ازدواج کنی قسمتی

از قلبم متعلق به اونه ... همیشه ...

- باور نمی کنم که عاشقش بوده باشی ...

شهاب : با اینکه درست نیست اینا رو به تو بگم ولی عشق من نسبت به رها باور کردنی و یا حتی مثال زدنی نیست

...

- باید ثابت کنی عشقت نسبت به اون و هم چنین من واقعیه

و دستم رو بردن زیر شالم ... همون جایی که که گردنبندم بود .

شهاب سرش رو زیر انداخت . چند لحظه ی بعد آروم زمزمه کرد :

- جسدش هیچ وقت پیدا شد ؟ ...

- نه ... ولی اگه می خواى جایی که مرد رو بدونی باید بری پارک ... ( و اسم پارکی که شهاب من رو از خودش

رونده بود گفتم ) و قبرش ... قبرش هم همین جاست ...

سکوت بینمون پر شده بود . کم کم داشتم از حرف هایی که زده بودم پشیمون می شدم اگه اون از چیزی بو می

برد چی ؟ ...

شهاب : تو کیه رها میشی لعنتی ؟ ...



- یه دوست ... یه دوست که از یه دوست نزدیک تره ...

شهاب : بی انصاف نباش ... چرا انقدر اذیتم می کنی ؟ ...

- چون رها رو اذیت کردی ... خیلی بیشتر از این ها ...

شهاب : من پشیمونم ...

- پشیمونی تو به درد نمی خوره ... تو باعث شدی رها ارزو به دل بمیره ...

شهاب : ببین ... تو همه چیز رو نمی دونی ،

- خب بگو بدونم

شهاب : الان همیشه ... دو ساعت دیگه پرواز دارم ... یه مسافرت کاریه و همیشه نرم ... دو هفته نیستم ولی به

محض اینکه اومدم باهات تماس می گبرم

سرم رو به نشونه ی قانع شدنم تکون دادم .

شهاب محتاطانه پرسید :

- برسونمت خونه ؟ ...

بی تعارف قبول کردم . توی ماشین که نشستم بی جهت یاد اون شب اول که شهاب رو دیده بودم افتادم . خندم

گرفت ولی به جاش لبخندی روی لبم نشست .

جلوی خونه پیادم کرد و رفت . رنگ رو زدم و بلافاصله در با صدای تیکی باز شد . وارد اسانسور شدم و دکمه ی

طبقه ی مورد نظرم رو زدم . پیاده که شدم مهران رو جلوی در دیدم . مضطرب و نگران ، حالت همیشگی این چند

وقته اش .

- سلام

مهران : چه طوری اومدی خونه ؟ ...

می دونستم چه طور جلوی خودش رو گرفته تا سرم داد نزنه .

- با شهاب

مهران : اون از کجا پیدات کرد ؟

- آگه از جلوی در بری کنار حتما برات میگم

از جلوی در کنار رفت ... وارد که شدم روی مبل ولو شدم ... کلا انگار این مبل رو برای ولو شدن من ساخته بودن ... مهران که انگار تازه متوجه دست من شده بود گفت :

- وای ... دستت چی شده ؟ ...

- چز خاصی نیست ...

اومد و پارچه و باز کرد ... با دیدن زخم تقریبا عمیقم گفت :

- این چیز غیر خاصه ...

و با قیافه ای عبوس وسایل ضدعفونی و بستن دستم رو آورد و شروع کرد به بستن دستم ....

بعد از باند پیچی پرسید :

- خب جواب سوال من چی شد ؟ ...

دوست داشتم سرش داد بزنم . بگم مگه تو مفتش منی ؟ ... اصلا به تو چه ربطی داره ؟ ... ولی این آخر قدر شناسی بود ...

- اونجا جایی بود که هفت سال پیش وقتی ناراحت بودیم با هم می رفتیم ... مهران من ... من ...

نشست کنارم و دستم رو گرفت :

- تو چی ؟ ...

- من ... من ... اعتراف می کنم هنوز هم دوستش دارم ، چه رها باشم چه پردیس هنوز هم دوستش دارم ... همین طور دوست دارم بازیش بدم ، بهش گفتم من دوست رهام ، تمام بلاهایی که سرم آورده بود رو بهش یادآوری کردم اونم گفت می خواد برام توضیح بده ... بدجور توی دو راهی گیر کردم .

مهران : ابجی بزرگه تو نیاز به راهنمایی من نداری ... خوردت پیر عشقی

راست می گفت ...

- مرسی مهران ... این حرفت بزرگترین راهنمایی بود ... شب خوش

مهران : یادت نره فرصت رو بخوری

سری تکون دادم و از جام بلند شدم . قرصم رو بدون آب خوردم و با درآوردن مانتو و شالم روی تختم دراز کشیدم . خیلی دوست داشتم شهاب رو ازار بدم یا بذارمش توی خماری ... دلم خنک می شد ... از اینکه الان می دونه من چه زجریایی کشیدم ، به هیچ وجه این رو کوچک کردن خودم نمی دونستم ... بر عکس به خودم افتخار می کردم که این همه زجر کشیدم و توی این هفت سال دم نزدم . از طرف دیگه تصمیم خاصی نگرفته بودم ... جرئت اعتراف نداشتم .... جرئت نداشتم برم بگم من رهام ... ولی یه چیزی توی قلبم ... یه چیزی توی اون قسمتی از قلبم که فقط ترک برداشته بود خوشحال بود ، خوشحال بود که شاید حرف های شهاب راست بوده باشه و من برای بار دوم شهاب رو عاشق خودم کرده باشم . با این فکر یه لبخند روی لبم اومد ... یه لبخند شاید از روی امید ... یه امید که شاید پوچ بود ...

با این افکار ملس بود که اون شب رو با خواب و بیداری به پایان رسوندم .

\*\*\*

صبح عین مرغ پرکنده شده بودم . همش دور خودم می چرخیدم ... انگار یه چیزی رو گم کرده بودم ... نبود شهاب اعصابم رو به هم ریخته بود ... با اینکه اون زمان که تهران بود همیشه پیشم نبود ولی الان فرق می کرد ...

مهران که دیگه اعصابش از این همه وول خوردن من خرد شده بود گفت :

- اه بشین دیگه

- نمی تونم

مهران : لاقل به دوستت زنگ بزن راجع به نادیا باهاش حرف بزن

- باشه

و موبایلم رو برداشتم و شماره ی زهرا رو گرفتم . بعد از سه تا بوق برداشت :

- بله ؟ ...

- سلام رها جون ... پردیسم

چند لحظه مکثش رو حس کردم .

زهرا : سلام عزیزم خوبی ؟ ...

روی میز ناهارخوری توی آشپزخونه نشستم و دستم رو تکیه گاهم کردم :

- مرسی عزیزم ... تو خوبی ؟ ... شوهرت برگشت ؟ ... دختر گلت خوبه

زهرا : من که صدات رو شنیدم خوب شدم ، سهیل هم کارش زودتر تموم شد و برگشت ... رها هم خوبه ...  
مشکلت حل شد عزیزم ؟ ...

نه عزیزم ، مشکلات تازه دارن خودشون رو نشون میدن . یاد حرف چند شب پیشم توی اتاقم تو خونه ی مامان  
زینت افتادم . کی گفته بود که از این بدتر نمیشه ... خدا اتفاقات بعدی رو بخیر بگذرونه  
- آره حل شد ... حقیقتش ...

و مکث کردم .

زهرا : حقیقتش چی ؟ ...

- حقیقتش این مهران ما ماه پیش نادایای شما رو تو مهمونی دیده و یه دل نه صد دل عاشقش شده ... فکر کنم  
دختر خالت بود آره ؟ ...

زهرا : آره

- بله دیگه ... از اون موقع هم هیچی به من نگفته تا همین دیشب که فهمیدم آقا عاشق شده و حسابی بی قرار ...  
خواستم یه پرس و جویی از خودت کرده باشم

زهرا : حقیقتش نادیا دختر خوبیه ... نه اینکه چون دختر خالمه میگم ... نه ... حقیقته ... اون شب هم خیلی راجع به  
مهران از من می پرسید و فکر می کنم احساسشون مشترک باشه

و با این حرف دوتایی زدیم زیر خنده . خنده ی اون شیرین و حاصل ازدواج موفقش و خنده ی من تلخ و حاصل  
ناکامیم .

بعد از خندیدن زهرا گفت :

- راستی شیطون بلا ... شنیدم برادر شوهر مارو عاشق خودت کردی ...

- برادر شوهر ؟ ... مگه تو برادر شوهر داری ؟ ...

زهرا : ما رو نیپچون دیگه ... منظورم شهاب بود

بهه ... همین رو کم داشتیم که این خانم هم بفهمه ... حالا بیا و جمعش کن ... در جوابش سکوت کردم

زهرا : هم چنین شنیدم با جواب منفیت حسابی پریشونش کردی ...

و بعد از چند لحظه با بغض گفت :

- حقشه ... تا می تونی بچزونی ...

باز هم سکوت کردم .

زهرا : هستی ؟ ...

- اره عزیزم

زهرا : بچزونی ولی دلش رو از این شکسته تر نکن ... دل اون خرد هست ...

- نمی دونم چی می تونم بگم

زهرا : هیچی نگو ... فقط بدون اون واقعا دوستت داره ... دلش هم شباهتت به اون نیست

بازم اون ... چرا انگار همشون عهد بسته بودن اسم من رو نیارن ؟ ...

- می فهمم

و بعد از کمی صحبت متفرقه قول داد که نظر ناریا رو هم بیرسه و خبرش رو بده . تمام مدت مهران خیره نگاهم می کرد می دونستم که حسابی بی تابه . به محض قطع کردن گوشی گفت :

- خب چی شد ؟ ...

دوست نداشتم الکی امیدوارش کنم پس گفتم :

- گفت باهاش صحبت می کنم تا بعد

مهران هم سری تکون داد و از آشپزخونه بیرون رفت . ولی من می دونستم اگر امیدوارش می کردم در صورت جواب منفی شنیدن حسابی به هم می ریخت .

خودم هم پا شدم رفتم تو اتاقم . اصلا دانشگاه رو بوسیده بودم گذاشته بودم کنار . انگار نه انگار ... عیبی نداره بابا . ایشالا این قضایا حل شه بعد میرم سر درس و مقشتم

به محض اینکه چشمم رو باز کردم به یادم اومد که شهاب فردا بر می گرده . تمام مدت روز شماری می کردم . توی جام نیم خیز شدم و به این چند روز فکر کردم . لبخند اومد روی لبام . زهرا با نادیا صحبت کرده بود و امروز قرار بود مهران و نادیا با هم برن بیرون . از جام پا شدم و رفتم آشپز خونه . توی آشپز خونه با مهران سرگردان رو

به رو شدم . دوست نداشتم بهش بخندم بنابراین سلام زیر لبی گفتم و خنده ام رو کنترل کردم . می دونستم سرخ شدم . مهران که حالت من رو دید با دلخوری گفت :

- الان کی بود میشی ... اگه دوست داری بخند

و من زدم زیر خنده . خنده ای از ته دل . اونم با خنده ی من لبخند زد . شاید داشت به وضعیت خودش می خندید شایدم خوشحال بود که من دارم سرخوشانه می خندم . من اگر می دونستم پشت هر خنده ی از ته دلم یه گریه ی سوزناکه هیچ وقت نمی خندیدم .

- ساعت چند باهات قرار داری ...

مهران : برای ساعت دوازده

نگاهی به ساعت انداختم . ساعت یازده بود .

- پسر خوب تو یه ساعت دیگه قرار داری اون وقت الان داری عین نمی دونم چی دور خودت می گردی ...

مهران : نمی دونم چی بیوشم ....

- خبرت لباس زیادی هم که با خودت نیاوردی ... بیا بریم ببینم

رفتیم توی اتاقش و من در کمدش رو باز کردم و بعد از کمی گشتن یه لباس آبی اسمونی و یه شلوار جین سرمه ای بهش دادم و عطر فراریش رو انتخاب کردم . موهایش رو هم پیشنهاد دادم مثل همیشه یه کم بزنه بالا . ساعت بیست دقیقه به دوازده بود که بالاخره اقا راضی شد بره . بعد از رفتنش من هم نفس عمیقی کشیدم . پسره انگار می خواد بره سالن مد که انقدر عطر زده و تمام خونه رو بوی عطرش برداشته بود . باید ناهار می پختم . از جام پاشدم و رفتم سراغ پختن یه املت شاهانه . انقدر دیر پا شه بودم که از خیر صبحونه گذشته بودم . داشتم گوجه خورد می کردم که صدای زنگ خونه بلند شد . کی می تونست باشه . احتمالا مهران بود چون آیفون رو نزده بوده بود و مستقیم اومده بود بالا . پس همونطور در رو باز کردم و رفتم تو آشپزخونه . بعد از چند دقیقه دیدم صدایی نیومد خودم شروع کردم :

- چی شد مهران ؟ ... چرا انقدر زود برگشتی ؟ ...

ولی بازم جوابی نشنیدم . گوجه ها رو گذاشتم کنار و بعد از شستن دستام رفتم تو هال و با دیدن زهرا خشکم شد . زهرا هم اصلا من رو نمی دید و میخ شده بود روی عکس من و شهاب که جدیدا داده بودم قابش کرده بودن . یا خدا ... من الان چی باید بگم ؟ ...

زمزمه کردم :

- زهرا ...

برگشت طرفم ... توی چشماش اشک حلقه زده بود ... فکر کنم وقت اعتراف بود ...

زهرا : تو کی هستی ؟ ...

دستم رو گذاشتم روی قلبم . دوباره داشت تیر می کشید . زهرا با دیدن حرکتیم نگاهش روی قلب و گردنم اومد و میخ شد روی گردنم . همون جایی که گردنبندم بود .

زهرا : چه طور امکان داره ؟ ...

- ببین

زهرا اومد طرفم و روی گونه ام دست کشید :

- تو ... تو رهایی ؟ ... آره ...

سرم رو انداختم پایین . چند سانت ازش بلند تر بودم . اشک هاش رو روی لباسم حس می کردم . بغلم کرده بود و اشک می ریخت . با اکراه دستم رو گذاشتم پشتش .

زهرا : خوابم مگه نه ... پردیس امیری همون رهای منه ... خواهر خودم ...

- تو ... تو خواب نیستی زهرا

با این حرفم مثل جن زده ها ازم جدا شد . نمی دونم کی دستش رو بلند کرد که بزنه توی گوشم ولی گونم بدجوری سوخت . دستم رو گذاشتم رو صورتم . شروع کرد به داد زدن ... انگار فوران کرده بود :

- چرا رفتی دختره ی احمق ها ... چرا ... مثل همیشه خودخواه و کله شق ... احمق ... خواهر خواهر کردنت در همین حد بود ؟ ... آره در همین حد بود ؟ ... همین که من رو بذاری و خودت بزنی به چاک ؟ ... همین بود عشقم عشقم کردنت ؟ ... این که بذاریش و د برو که رفتیم ؟ ... محکم بودنت در همین حد بود ؟ ... خاک بر سرت ...

اون می گفت و من اشک می ریختم ... اون از دل من چی می دونست ؟ ... چه طور جرئت می کرد اینطوری بهم تهمت بزنه و نذاره از خودم دفاع کنم ... داد هاش که تموم شد نفس عمیقی کشید . انگار حالا نوبت دفاع من بود :

- تو چی می دونی ها ؟ ... چی می دونی ؟ .. خیلی ادعات میشه که می فهمی ؟ ... درک می کنی ؟ ... ولی خانم شما هیچی نمی دونی و هیچ وقت هم نمی تونی درک کنی که من چی کشیدم ... البته حق هم داری ... به تو که

از بدو تولد انگ نحسی نزدن ... به تو که کم محلی نکردن ... تو رو که عاشق نکردن و بعد ولت کنن ... تو رو که نمی خواستن به زور شوهر بدن چون پول لازمن ... تو حق نداری سر من داد بزنی ... میومدم چی می گفتم ؟ ... زهرا جون من دارم فرار می کنم در جریان باش ؟ ... اره ؟

زهرا تمام مدت نگاهم می کرد و اشک می ریخت . ولی هیچ کدوم از اشکاش یک صدم ظلم و ستمی که این دنیا به من کرده بود رو جبران نمی کرد . اره من الان میلیاردر بودم ... پولی رو دارم که اون موقع نداشتیم ... ولی بدبختم ... همیشه بدبخت بودم ... تا یه ذره می خندیدم اشکم رو در می آوردن .

اومد جلو و من رو نشوند روی مبل . انگار تازه یادش اومده بود من بیماری قلبی دارم ... قلبم شدید تر از هر وقت دیگه ای تیر می کشید . فکر کنم مهلتم داشت تموم می شد .

زهرا : باشه ... باشه من غلط کردم ... غلط کردم ... نفس عمیق بکش ...

چند دقیقه ی بعد با خوردن قرصام حالم بهتر شد . می خواستم بگم خاک بر سرت ... تو مثلا پزشک این مملکتی که این طوری برای من آه و ناله می کنی ... ولی چیزی نگفتم . زهرا هنوز هم با نگرانی نگاهم می کرد :

- حالت خوبه ؟ ...

لبخندی به روش زدم .

- فکر می کردی اون دختر قوی و شاد یه روز اینطوری جلوت ظاهر بشه ؟ ...

لبخندی زد و گفت :

- اومده بودم بهت یه خبر خوب بدم ... برای نفر اول و دوم توی لیست پیوندی ها قلب پیدا شده

این خبر نتونست لبخندی روی لبم بیاره چون برام مهم نبود .

- برام مهم نیست ... حتی اگر بمیرم هم چیزی برای از دست دادن ندارم

زهرا : نا امید نباش دختر ... تو شهاب رو برای بار دوم عاشق خودت کردی ...

این اون چیزی بود که خودم بهش فکر میکردم ...

- از کجا معلوم دفعه ی اول عاشقم بوده

زهرا : بوده ... فردا می فهمی



خندم گرفت . این دیگه از کجا می دونست . البته می تونستم حدس بزنم ... شهاب دهن لق عین زنا ( ببخشیدا ... این رهائه ... شایدم پردیسه ... اما من نیستم ) همه رو خبر دار کرده بود که قراره باهام صحبت کنه ... مثل اینکه اصلا تغییر نکرده بود ... بر عکس من

کمی که از شوک در اومد نشست پیشم و با هم حرف زدیم . هر وقت هم سوالی راجع به شهاب می کردم می گفت خودش بهت میگه . کلی ازش خواهش کردم تا چیزی از این قضیه به کسی نگه ... اون هم قبول کرد اما به شرطی که خودم وقتی آمادگیش رو داشتم به همه اعتراف کنم و من هم به ناچار پذیرفتم . اون که رفت من هم از اشتها افتاده بودم . ام پی فورم رو گذاشتم توی گوشم و همونجا روی مبل چشمام رو بستم :

بیا به گذشته بریم و از این روزگار

سر کلاس انشائه و آموزگار

میگه تو اسمون آبی بدون دود

بگید تابستون امسالتون چگونه بود

صدای من می لرزه وقتی که میشینه تو حلقم

خاطرات همه مثل یه تیره تو قلبم

ولی من تو دست نوشته هام غم داشتم

کلی حرف نگفته تو دلم من داشتم

خیلی بد میشه از این حرفا چیزی بفهمه از زندگیم بغل دستیم

یعنی خون همه آدما از من رنگین تره

که بار رو دوش من از همه سنگین تره

به هر دوستی رسیدیم حقمون رو خورد و گفت علی یارت

هر کی اوضاعمون رو دید گفت حتما حکمتی داره

من نمی خوام قسمتم این باشه

یع روز بلاسرم نیاد کائنات از هم می پاشه

فهمیدم ، حتی تو گریه هام هم خندیدم

نه ، یه روز خوشم ندیدم

اما باز واسه فردا جنگیدم

جنگیدم من ...

وای ... بگو میشه یعنی چشمام رو باز کنم ببینم تو پیش منی

ولی رفتی و نسبت به من انگاری به کل تو غافلی

عیب نداره تو هم مثل همه آدما مسافری

....

( آهنگ جنگیدم از محمد بی باک )

آهنگش حرف دل من بود ... چقدر از خودی ضربه خورده بودم ... چقدر حسرت ها داشتم .. ولی حسرت هام مثل معلم بودن ... هر کدوم جداگانه بهم می گفتن زندگی هیچ وقت باب میل تو نیست ....

و نمی دونم کی خوابم برد و چقدر خوابیدم که با صدای زنگ در از خواب پریدم ... هنوز یه ذره قلبم تیر می کشید ... در رو باز کردم . مهران بود و حسابی کبکش خروس می خوند .

- سلام ... خوشحالی

مهران : چرا که نه ... همین امروز به ابجی زنگ می زنم می گم قرار خواستگاری رو بذاره

لبخندی به روش زدم .

- مبارکه داداش کوچولو

و دستم رو کردم توی موهاش و موهاش رو به هم ریختم .

مهران : ایشالا عروسی شما

- ایشالا ...

مهران : ای بدجنس

خنده ای کردم و رفتم تا لباس بپوشم . مهران که من رو آماده دید گفت :

- کجا ؟ ...

- میرم یه ذره بگردم

مهران : منم میام

- بی خود ... همون هفته ی پیش بس بود ...

مهران : نه دیگه ... قول میدم زیر ابی نرم

- بهت اعتماد ندارم

و در آخر هم خودم رفتم پارک کمی بگردم . یه پارک سر خیابون بود . رفتم همون جا . واقعا داشتم به این نتیجه می رسیدم که خوشبختی جنه و من هم بسم ... . درست همون طور که توی اون آهنگ می گفت . یه ذره که نشستم یه خانم میانسال اومد و کنارم نشست . بعد از چند لحظه صدا رو شنیدم :

- دخترم ساعت چنده ؟...

نگاهی به ساعت انداختم .

- ساعت هفته مادر جون .

سری تکون داد و چیزی نگفت . چند دقیقه ی بعد دوباره به حرف اومد :

- تو هم بچه ات رو آوردی ؟ ... من نوه ام رو آوردم پاک

- نه مادر جون ... من مجردم

زن میانسال : جدا ؟ ... اصلا بهت نمی خوره ...

- خیلی بیشتر از بیست هفت نشون میدم مگه نه ؟ ...

آثار تعجب رو می شد توی صورتش حس کرد :

- بیست و هفت ؟ ... فکر می کردم سی - سی و دو رو داشته باشی

لبخند تلخی زد .

- زندگیه دیگه ...

زن میانسال : تا بوده همین بوده دخترم ... بذار بگم نوه ام بیاد بینیش چقدر نازه

و بعد دختری به نام آیدا رو صدا کرد . دخترک با صدای مادر بزرگش اومد پیش ما . با دیدن چشمای سبزش لبخندی زدم .

- بیا اینجا خانم کوچولو ...

اومد جلو و من صورت سفیدش رو بوسیدم و یه شکلات از تو جیبم دراوردم و بهش دادم . خنده ای کرد و رفت .

زن میانسال : بچه ها رو دوست داری ؟ ...

- بله ... ولی نوه ی شما فرق داشت

و آروم زمزمه کردم :

- چشماش سبز بود ...

و بعد از کمی صحبت کردن دیدم هوا داره تاریک میشه و بعد از خداحافظی کوتاهی به طرف خونه حرکت کردم .  
توی کوچه بودم که کسی صدام کرد :

- پردیس

به طرف صدا برگشتم . شهاب بود ... چقدر دلم براش تنگ شده بود ...

شهاب : سلام

- سلام ...

شهاب : متاسفم ... نمی تونستم طاقت بیارم ... همین امشب اومدم بینمت

یه پسر سی ساله رفتارهایش شده بود عین پسرک هجده ساله .

لبخند کوچکی زدم و گفتم :

- فکر می کردم فردا بر می گردی ....

شهاب : کارم امروز تموم شد

سری به نشونه ی تفهیم تکون دادم .

شهاب کمی این پا اون پا کرد و بعد گفت :

- فردا ساعت ده وقت داری ؟ ...

-اره

شهاب : پس من فردا ساعت ده منتظرتم

بازم سر تکون دادم .

شهاب : خب ... فقط اومده بودم ببینمت ... فعلا

و رفت . و من هم لبخندی پشتش زدم و ادامه راهم رو رفتم . کم کم داشتم تسلیم می شد . ولی باید حرف هاش رو می شنیدم و بعد تصمیم نهایی رو می گرف . خدایا خواهش می کنم ... فقط ایندفعه ... فقط ایندفعه رو بذار یه نفس راحت بکشم ، و نفس عمیقی کشیدم و زنگ خونه رو زدم . در با صدای تیکی باز شد و من با کلی افکار جور وا جور وارد ساختمون شدم . خسته کوفته رفتم تو خونه ... همین چند کلمه حرف زدن با شهاب من رو از پا انداخته بود . روی مبل نشستم یعنی در واقع ولو شدم ... طبق معمول ... اصلا این مبل رو گذاشته بودن واسه ولو شدن من .

مهران : خب من یه بلیط گرفتم واسه فردا صبح

- به سلامتی ... برا عروسیت که من رو دعوت می کنی ؟ ...

مهران : نه ... پول کارتم میره بالا ، تازه میدونی هر پرس غذا چقدره ؟ ... بعدشم میای انقدر می رقصی که بازار ما کساد شه و کسی به ما توجه نکنه

- اوهو ... تو اول برو بله رو بگیر بعد برا من قد قد کن کوچولو

و بعد کمی چرت و پرت گفتن رفتیم که بخوابیم . هی رو تختم غلت می زدم ... اه مگه خوابم می برد ... تصمیم گرفتم کمی به زندگیم فکر کنم تا شاید خوابم بیره ... خودمم قبول داشتم زندگیم داره تند پیش میره ، روزی نبود که من با آرامش گذرونده باشم ... هر روز یک اتفاق یا چند اتفاق جدید . مثلا همین امروز هم مهران با نادیا قرار داشت ، هم من جلو زهرا لو رفته بودم و هم شهاب برگشته بود ... اما انقدر اتفاقا برام افتاده بود که زده بودم تو فاز بی خیالی ... هر اتفاقی - فرقی نمی کرد چی باشه ... چه رونده شدن از طرف مامان زینت ، چه لو رفتنم ، چه اذیت کردن شهاب - بیش از چند ساعت خیلی اذیتم نمی کرد .

فکر کردن موثر واقع شد و من بالاخره خوابم برد .

صبح با صدا زدن مهران چشمم رو باز کردم .

مهران : چقدر می خوابی ساعت نه و نیمه ... من کم کم دارم میرم

چی ؟ ... نه و نیمه ؟ ... وای ... شهاب ... قرارم ... سریع تو جام نیم خیز شدم

مهران : چته رم کردی ؟ ...

- وای با شهاب قرار دارم

مهران : چشمم روشن ... جلو روی من میگی با پسره قرار دارم ؟ ...

از جام پاشدم و در حالی که به سرعت به سمت دستشویی می رفتم گفتم :

- برو بابا

و سریع دست و صورتم رو آب زدم و مسواک هم کردم . بعد از کلی گشتن یه مانتو تابستانه ی آبی کم رنگ و شلوار جین یخی و شال آبی کم رنگ انتخاب کردم . من بدبخت چه می دونستم اون روز داربیه ... مهران چش در اومده هم حرفی نزد ... بعد از آرایش صورتم کفش پاشنه بلند سرمه ایم رو برداشتم و رو به مهران گفتم :

- بریم ؟...

مهران هم در حالی که لبخند بدجنسانه رو لبش بود گفت :

- بریم ...

با هم از خونه بیرون اومدیم . مهران می خواست از من خداحافظی کنه که من پیش دستی کردم :

- به همه سلام برسون ... مخصوصا مامان زینت

مهران دستاش رو به حالت تسلیم بالا گرفت و گفت :

- من رو معاف کن بانو ... خانم رنجبر کله ام رو می کنه

- باشه ... رسیدی زنگ بزنی

مهران : حتما بانو

و با خداحافظی رفت . به بانو گفتنش لبخندی زدم . یاد اون روزی به خیر که تنها مشکل من مشکل با خانواده ام بود .

رفتم توی ساختمون و پشت در منتظر شهاب ایستادم . چند لحظه ی بعد صدای بوق ماشینش رو شنیدم . نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم . سوار ماشین شدم و با گفتن سلامی حرکت کرد . توی راه بودیم که پرسید :

- استقلالی هستی ؟ ...

- نه چه طور ؟ ...

شهاب : آخه آبی پوشیدی ...

- حالا مگه هر کی آبی بیوشه استقلالیه

شهاب : تا اونجایی که من می دونم هر کس روز داری آبی پوشیده استقلالی بوده

- چی ؟ ...

شهاب : اِ ؟ ... نمی دونستی امروز داربیه ؟ ...

با یه حالت گریه و بدبخت مابانه گفتم :

- نه ...

شهاب خنده ی سر خوشانه ای کرد و گفت :

- عیب نداره

پوفی کردم و هیچی نگفتم ... خدایا اینم شانس آخه ... آره ؟ ... شهاب پرید وسط افکارم و گفت :

- الان که وقت ناهار نیست ... کجا بریم ؟ ...

- نمی دونم ... برای من فرق آن چنانی نمی کنه

شهاب سری تکون داد و سرعتش رو بیشتر کرد . حدود یه ربع بعد جلوی یه پارک متوقف شد . این پارک رو به یاد می آوردم ... جایی که آرسام رو به من ابراز عشق کرد . بی اراده لبخندی زدم . شهاب : انگار از این پارک خاطرات خوبی داری ؟

- نه ... اتفاقا خاطره ی خوبی نیست ...

و با هم از ماشین پیاده شدیم . توی پارک قدم می زدیم که شهاب گفت :

- روی این نیمکت بشین تا من برم دو تا بستنی بگیرم بیارم

- مرسی راضی به زحمت نیستم .

دستم رو گرفت و من رو به سمت صندلی هدایت کرد . دستاش گرم گرم بود ... برعکس من که این روزا همیشه سرد بودم .

شهاب : چقدر سردی ...

- کم خونی دارم ...

شهاب زمزمه کرد : لعنتی ...

- چیزی شده ؟ ...

شهاب : نه ... نه ، بشین من برم بستنی بگیرم

و به سرعت به طرف بستنی فروشی اون ور خیابون رفت ... لبخندی زدم و نشستم ... حدود دو - سه دقیقه ی بعد شهاب پیداش شد ... توی همون دو سه دقیقه تیکه ای نبود که نشنیده باشم با اون لباسای آبی ... دو تا بستنی سنتی دستش بود و به سمت من میومد ... بستنی رو داد دستم و تشکر کردم ... اصلا میلی به بستنی نداشتم ولی بی ادبی بود که بگم نمی خورم ... همون موقع یه پسر کوچولو نگاهش به ما افتاد . متوجه نگاهش شدم . لبخندی به روش زدم و بلند صدایش زدم :

- پسر گل بیا اینجا .

لبخندی زد و بدو اومد . لبخند پررنگی زدم و گفتم :

- اسمت چیه ؟ ...

- شهاب ...

لبخندم پررنگ تر شد . متوجه بودم که شهاب داره نگاهی می کنه . ظرف بستنی دست نخورده ام رو دادم به پسرک و گفتم :

- خب آقا شهاب ... چون اسمت شهابه این یه جایزست مال تو

پسرک : مرسی خاله



و با گرفتن ظرف بستنی بدو بدو دور شد .

شهاب بی رودروایی گفت :

- همین کارا رو کردی که دوباره دیوونه شدم

لبخند کم رنگی زد و سرم رو پایین انداختم . دیگه دوره ی اون خجالتا گذشته بود . شهاب هم اون یه ذره که از بستنیش بود رو انداخت سطل زباله و شروع کرد :

- خب از کجا بگم؟...

- از هر جا که فکر می کنی لازمه

شهاب : خب ... رها یه دختر مقید بود ، اونقدر که بعضی وقتا اعصابم خورد میشد . من توی یه خانواده ی آزاد بزرگ شده بودم و هر وقت خواسته بودم دست دختری رو گرفته بودم ... اما اون من رو از این کار محروم می کرد ... در واقع من رو مجنون تر می کرد ... می بخشی که این ها رو میگم ولی نیازه که این هارو بدونی ... یعنی حفته که اگه خواستی باهام ازدواج کنی از همه چیز خبر داشته باشی ... و فکر می کنم که کمی هم احساس گناه داشته باشی که بخوای با عشق سابق دوست مرحومت ازدواج کنی ... خب داشتم می گفتم ... همون موقع ها بود که شرکت دچار یه سری مشکلات شد ... حس می کردم که رها ناراحته که این جور ی با همیم ... ولی کاری از دستم برنمیومد ... تا اینکه شرکت به مرض ورشکستگی رسید ... زندگی هزاران آدم در دست من بود ، هزاران مرد و زن با خانواده هاشون که شاید با همون حقوق می تونستن زندگی کنن ... یکی از طلبکارام با کمال پرویی پیشنهاد داد که اگه با دخترش ازدواج کنم بدهیش رو می بخشه و تمام بدهیام رو می پردازه ... احساس مسئولیت شدیدی داشتم ، احساس گناه می کردم ... به رها گفتم برام یه هوس بوده ... روزی که بعد ها فهمیدم روز تولدم بوده و فهمیده بودم برام کادو خریده بود ... چقدر خودم رو لعنت کرد ... ولی لازم بود که بهش بگم برام هوس بوده ... دوست نداشتم از نبودم عذاب بکشه ... درک می کردم که اونم دوستم داره ... ولی یه جدایی تر و تمیز لازم بود ... با اون دختر نامزد کردم ولی تمام فکر ها و کابوس هام اشک های رها بود ... تا اینکه گفت داره ازدواج می کنه ... اعصابم به هم ریخت ... می دونستم که تا آخر عمر که برای من صبر نمی کنه ... اصلا چرا باید صبر می کرد ... می گفت پسره رو دوست داره ... می دونستم داره من رو فراموش می کنه شاد تا حالا از من متنفر هم شده ... تا اینکه فهمیدم در رفته ... قاطی کردم ... سر عقده همه چیز رو به هم ریختم ... بماند که چقدر این در و اون در زدم تا تونستم شرکت رو نگه دارم و بدهی ها رو بدم . اگه سهیل و ساسان و چند تا از دوستام نبودن نمی تونستم ... شرکت رو فروختم و تونستم به درسم ادامه بدم ... نمی خواستم باور کنم که رها مرده ... ولی واقعیت داشت ... هزاران دلیل وجود داشت که رها مرده و یک دلیل وجود داشت که رها نمرده ... من ... من تا قبل از دیدن تو همون یک دلیل رو برای خودم دو هزار دلیل می دونستم ... ولی وقتی گفتم رها مرده ... دیگه ... دیگه ... دیگه ...

ندارم ... رها مرده و من نتونستم بهش بگم واقعا دوستش دارم ... ولی الان نمی خوام اشتباه قبل رو تکرار کنم ...  
 پردیس من دوستت دارم ... می تونم خوشبختت کنم ... می دونم لیاقت تو هزاران بار بهتر از یکی مثل منه ولی ...  
 تو ... تو فقط بگو باشه ... می کنمت خوشبخت ترین زن دنیا

و قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید . باورم نمی شد ... شهاب داشت گریه می کرد ... دست لرزونم رو به سمت صورتش بردم و اشکش رو پاک کردم .

شهاب نگاهم کرد . یه نگاه معصوم . نگاه سبز یه بچه ی کوچیک که به سنش نمی خورد . ولی من دوباره اشتباه نمی کردم .

- من ... من باید فکر کنم

لبخند زد ... خوشحال شده بود ... انگار من همون موقع بله رو گفته بودم

شهاب : باشه ... هر چقدر تو بگی ... چقدر ؟ ...

- دو هفته ....

شهاب : من سر دو هفته جواب مثبت می خوام ها

صدای زنگ گوشی مانع جواب دادنم شد ...

- بله ؟ ...

زهرا : سلام گمشده ی من چه طوره ؟ ...

- مرسی که انقدر راز داری می کنی ...

زهرا : نترس بابا ... سهیل نیست ...

- خب ... خوبی ؟ ....

زهرا : مرسی ... شهابم اونجاست اره ؟ ...

- اره ...

زهرا : خوب گوشی رو بهش بده

گوشی رو به سمت شهاب گرفتم .

شهاب : کیه ؟ ...

- همسر رفیق شفیقتون

شهاب گوشی رو گرفت و شروع کرد به حرف زدن .

شهاب : سلام زهرا خانم ... خوب هستید؟...

زهرا : ....

شهاب : ا جدا ؟ ... به سلامتی ...

زهرا : ...

شهاب : من ؟ ... خب شرط داره ...

زهرا : ....

شهاب : آفرین ... خوشم میاد زن داداش باحالی هستی ...

زهرا : ...

شهاب : پس من گوشی رو میدم به خودش .

و موبایل رو به سمت من گرفت . دست دراز کردم و گوشی رو گرفتم :

زهرا : رها هستی بریم سفر ؟ ...

جوش آوردم . اه لعنتی من رو رها صدا نکن ...

- من رو با این اسم صدا نکن

زهرا : باشه بابا بیخشید ... حالا پایه ای بریم سفر ؟ ...

- کجا ؟ ...

زهرا : میریم شمال ... دو هفته ... نامزدت هم شرط گذاشته اگه تو بیای میاد

نمی تونستم جلو شهاب بگم اون نامزدم نیست وگرنه می فهمید که دارم راجع به اون حرف می زنم ، بنابراین تنها

با حرص تنها گفتم :

- کوفت

زهرا: خب راست میگم دیگه ... مگه نومزدت نیست

- مرگ ...

زهرا: خبه حالا ... خواستم اطلاع بدم که جنابعالی با ما میای بریم سفر ... وگرنه نظر تو مهم نیست و فقط خواستم در جریان باشی که می بریمت

- خیلی لطف کردید که من رو در جریان گذاشتید ...

زهرا: می دونم ...

- کی راه می افتید؟ ...

زهرا: فردا صبح ...

- باشه میام ...

زهرا: باید بیای ....

- خبه حالا ... پیام دم خونتون؟ ...

زهرا: آره دیگه ... اگه اونجا جا بود ماشینت رو می ذاری خونه ی ما ...

- اوکی ... فردا ساعت چند؟ ...

زهرا: شیش

- اوووو چه خبره مگه می خوایم ریم کله پزی ....

زهرا: انقدر حرف نزن اون نامزدت الان دق می کنه که من دارم از وقتش برای حرف زدن با تو استفاده می کنم ... ساعت یه ربع به شیش جلوی در خونه ی ما باش ... بای

و قطع کرد . چپ چپی به موبایل نگاه کردم و گذاشتمش توی کیفم . همون موقع پسری رد شد و گفت :

«!؟ ... خوشگله تو هم استقلالی هستی؟ ... فدات ... یه شماره بدم؟ ...»

شهاب اومد پاشه که پسره در رفت . حسایی عصبانی بود ... می خواست بدوئه دنبالش که من نداشتم ...

- بشین شهاب دنبال شری ؟ ...

شهاب هم نشست و تا چند دقیقه چیزی نگفت . بعد از چند دقیقه نفس عمیقی کشید و گفت :

- میای شمال ؟ ...

- آره ...

شهاب : روی قوت هستی دیگه ؟ ... دو هفته دیگه جوابم رو میدی دیگه ؟ ...

- آره ...

خلاصه اون روز خیلی خوش گذشت ... با هم ناهار خوردیم ، باغ وحش رفتیم ، پفک خوردیم و مثل دو تا دوست با هم گفتیم و خندیدیم . یکی از بهترین روز های عمرم بود ... روزی که بالاخره به دور از هر غمی با شهاب بودم ، گفته بودیم و خندیده بودم .

\*\*\*\*

نگاهی به ساعت انداختم . ساعت نه شب بود و من داشتم ساکم رو جمع می کردم . بالاخره دو هفته سفر بود ومنم نیازمند لباس . زهرا می گفت اون جا شاید یه عروسی هم بریم و یه دست لباس مجلسی هم با خودت بردار . گشتم و گشتم و از بین لباس مجلسی هام یه لباس ابی کاربنی انتخاب کردم . اتو مو و بابلیس و چند تا گیره و کش و کفش ست لباسم رو هم برداشتم . ساعت ده و ربع بود که کارم تموم شد . هم زمان با تموم شدن کارم صدای اس ام اس گوشیم هم بلند شد . رفتم سر وقت گوشیم . با خواندن اس ام اس شهاب لبخندی اومد روی لبم :

- چه زیباست به خاطر تو زیستن

- و برای تو ماندن

- و به پای تو مردن

- و به عشق تو سوختن

- و چه تلخ و غم انگیز است

- دور از تو بودن

- برای تو گریستن

- و به عشق زیبای تو نرسیدن

- ای کاش می دانستی بدون تو

- مرگ گواراترین زندگی است

گوشی رو گذاشتم روی اپن و رفتم حموم تا یه دوش حسابی بگیرم . بعد از یه دوش حسابی نشستم موهام رو همونطور خیس رها کردم و روی تخت دراز کشیدم تا از این تب درناک و کشنده خلاص شم ولی این تب یک پادزهر داشت که اون هم باعثش بود . لبخندی نشست روی لبم و با فکر کردن به خاطرات زیبای امروزم به خواب رفتم .

\*\*\*\*

ماشینم رو جلوی خونه ی زهرا اینا پارک کردم و زنگ خونه رو زدم . در باز شد و داخل شدم . با داخل شدن به خونه خنده ام گرفت . میون خنده گریه ام هم گرفت ... من با این ایل و تبار می خوام برم مسافرت ؟ ... جا میشیم اصلا ؟

زهرا اومد طرفم و با دیدن دهن باز من با خنده گفت :

- اومدی ؟ ... بیا برو پیش نامزدت که فکر می کرد ما گوشش زدیم و تو نمیای ...

- ای درد ... صد بار گفتم اون نامزد من نیست

زهرا : خب بالاخره که میشه

- وقتی شد ... باشه ؟ ...

همون موقع سهیل زهرا رو صدا کرد . زهرا هم رو به من چشمکی زد و گفت :

- برم که عشقم صدات می کنه ... جات خالی دیشب هم شب جمعه بود و ...

جیغ زد :

- زهرا

زهرا : فدای خجالتت جوجو ... من برم پیش همسری

و چشمکی زد و دور شد . توی دلم چند تا فحش درست و درمون بهش دادم و خط و نشون کشیدم که در اولین فرصت حسابی حالش رو بگیرم .

یه چشم چرخوندم که دیدم شهاب داره نگاهی می کنه . لبخندی همراه با شرم زدم و رفتم روی مبل نشستم . زهرا هم با صدای بلند گفت :

- خب همه جمع بشینید روی مبلا .

و همه اومدن و شستن روی مبلا . روی هم ده - دوازده نفری می شدیم . همه رو کم و بیش می شناختم .

زهرا : خب اول باید ببینیم کیا ماشین دارن ... اونایی که ماشین آوردن دستشون بالا

خندم گرفت . شده بودیم عین این بچه مدرسه ای ها . من و سه نفر دیگه دستامون رو بالا گرفتیم .

زهرا : خب ماشین رها رو که ...

و سریع هینی گفت و دستش رو گذاشت رو دهنش . منم چشمام رو بستم . بسم الله ... چشمام رو باز کردم شهاب رو ببینم ولی نبود ... همون موقع من و زهرا نگاهی به هم کردیم و نفس عمیقی کشیدیم . توی اون بین حواسم به سهیل بود که مشکوکانه ما دو تا رو نگاه می کرد .

زهرا نفس عمیقی کشید و گفت :

- شهاب کجاست ؟ ...

مینا : دست به آب ...

و اون موقع بچه ی مینا رو دیدم . وا ... چقدر چهره ی این دختر کوچولو با چشمای سبز برا من آشناست . سری تکون داد و سعی کردم بهش فکر نکنم .

زهرا : خب ... داشتیم می گفتم ماشین ر... ببخشید پردیس رو که می دونم ال نوده

و اسم ماشین های دیگران رو پرسید که اعم بودن از یه پراید ، یه پژو ، یه آیس سی و پنج و ماشین شهاب .

زهرا : پس خیلی خوب شد ... همه می تونیم راحت بشینیم

و بعد از این که مشخص شد کی توی ماشین کی بشینه راه افتادیم . زهرا و سهیل بچشون توی ماشین ما بودن . بچه ها رو هم به جز کوچولو تر ها همه رو سپرده بوییم دست شهاب . بیچاره ... تمام پنج ساعت رو باید بچه داری می کرد . از این فکر خنده ام گرفت .

زهرا : به چی می خندی ؟ ...

-به شهاب ... بیچاره تمام راه رو باید بچه داری کنه ...

زهرا : آخی ...

و دو تایی خندیدیم . تمام این مدت سهیل ما رو مو شکافانه نگاه می کرد . می دونستم زهرا آلو تو دهنش خیس نمی خوره و اگه سهیل یه ذره بهش فشار بیاره و چهار تا ماچ از اون لباس بگیریه بلافاصله پته ی من رو می ریزه رو اب پس باید حواسم می بود نذارم این دو تا تنها باشن . ای کاش اتاق ها رو طوری تقسیم کنن که مردونه زنونه بشه .

- میریم ویلای کی ؟ ...

زهرا : شهاب که ویلاش رو فروخته ... میریم ویلای ما ...

یاد اون شب افتادم ... اون شب که اومدم شمال و شهاب اومد دنبالم ... یاد ویلام افتادم ... احتمالا تا حالا به یه متروکه تبدیل شده ... از این فکر دوباره خندم گرفت .

فقط دو ساعت از راه رو رفته بودیم که همشون خوابشون برد ... زرشک ... حالا من چی کار کنم این همه راه رو ... . بالاخره جلوی ویلا همه پارک کردیم و از ماشین پیاده شدیم . تمام پنج ساعت رو توقف نداشتیم . کمرم درد گرفته بودم . از ماشین که بیرون اومدیم کمی نرمش کردم . اخیش ... دیگه داشتیم خشک می شدم .

با کمک مرد ها چمدون ها رو بردیم تو ویلا ... ویلا یه ویلای دوبلکس و خیلی بزرگ بود ... خدا رو شکر که اتاق ها زنونه و مردونه شده بود ... یه زن و مرد نسبتا میانسال هم اونجا زندگی می کردن که وظیفه ی پختن غذا و بقیه ی کار ها رو داشتن . طبق تقسیم بندی ها من و مینا و زهرا توی یه اتاق بودیم . بد تر از همه این بود که دوتاشون بچه داشتن و من از همین الان غذا گرفته بودم که چه طور تا صبح با این بچه های زر زرو سر کنم . بعد از خوردن ناهار همه رفتن تا یه چرت بزنین وبعد بریم کنار دریا .

هنوز یه ربع نشده بود که چشمم گرم شده بود که صدای گریه ی رها بلند شد که زهرا پاشد آرومش کرد و خوابوندش ... دوباره یه ربع بیست دقیقه ی بعد صدای بچه ی مینا که بهانه می گرفت بلند شد . می خواستم بزخم زیر گریه . یه تونیک آستین بلند و بالای زانو پوشیدم و موهام رو دمب اسبی بستم و رفم تا روی مبل بخوابم .

دوباره داشت خوابم می برد که صدای بچه ی مینا و شنیدم :

- خاله ... خاله ... خاله بازم شتلات داری ؟ ...

و من یادم اومد این خانم کوچولو رو کجا دیدم . این همون دختر کوچولویی بود که تو پارک بهش شکلات داده بودم ... برام عجیب نبود که من رو یادش میاد ... کدوم بچه ای کسی که بهش خوراکی داده بود فرموش می کرد ... ؟



- نه خاله جون شكلاتم كجا بود ؟ ...

زد زیر گریه : من شتلات می خوام

با گریه ی اون من هم می خواستم بزمن زیر گریه ...

- بچه جون بیا برو بخواب بذار من هم بخوابم ...

آیدا : نه ... من فقط شتلات می خوام ....

- ای ... استغفرالله ... حیف که بچه ای وگرنه می دونستم چی بهت بگم ... بیا ببرمت پیش داییت ...

و دستش رو گرفتم و در اتاق سهیل و شهاب رو زدم . چند دقیقه ی بعد سهیل در رو باز کرد .

سهیل : چیزی شده پردیس خانم ؟ ...

- نه ... فقط میشه دایی این بچه رو صدا کنید بیاد ؟ ...

سهیل : شهاب ؟ ... شهاب خوابه ؟ ...

- بیدارش کنید لطفا ...

سهیل : چشم چند دقیقه صبر کنید

و رفت داخل اتاق و شهاب رو بیدار کرد . چند لحظه ی بعد شهاب جلوی در ظاهر شد :

- چیه ؟ ... اتفاقی افتاده ؟ ...

- خیر ... فقط بیا این خواهر زادت رو بگیر

شهاب : خب برو بدش با مامانش

انقدر عصبانی و خواب الود بود که عفت کلامم رو از دست دادم :

- اون مامانش عین خرس خوابیده وگرنه بیدارش می کردم ....

شهاب چنگی به موهاش زد و گفت :

- خب حالا چی میخواد ؟ ...

آیدا سریع گفت :

- دادی من شتلات می خوام

شهاب : پوف ... بازم ؟ ...

آیدا سرش رو مظلومانه تکون داد . چه مارموزیه این بچه ... مطمئنم این حالت رو از گربه ی شرک یا گرفته

شهاب : شرمنده پردیس خانم ... چند لحظه وایسا الان برات میارم

سر تکون دادم . رفت تو اتاق و من منتظر موندم . چند لحظه ی بعد با چند شکلات برگشت .

شهاب : بیا بچه ...

آیدا شکلات ها رو گرفت و خنده ی بچه گونه ای سر داد . لبخند پر حرصی زدم و بعد از خداحافظی از شهاب آیدا

رو گذاشتم تو اتاق و خودم رفتم روی مبل توی حال تا اگه خدا بخواد نیم ساعت ... فقط نیم ساعت بتونم بخوابم .

دوباره چشمم رو گذاشتم روی هم و با سلام و صلوات دعا کردم که بتونم بخوابم و به خواست خداوند متعال

معجزه شد و من موفق شدم بخوابم ... ولی ... فقط نیم ساعت ... ای کاش یه چیز دیگه می خواستم ... با سر و

صدایی که توی حال بود چشم باز کردم ... زهرا با لبخند اومد سمتم :

- چرا اینجا خوابیدی ؟ ...

حرصم گرفت .

- مگه بچه های نازنین و ساکت شما گذاشتن من یه چشم روی هم بذارم ... خوابم زهر مار شد ...

با این حرفم سهیل و ساسان زدن زیر خنده .

- به چی می خندید ؟ ...

ساسان : پردیس خانم فکر کردید ما برای چی از زن هامون جدا شدیم ...

- ای نامردا ... به من رکب زدید ؟ ...

یه ذره گفتیم و خندیدیم که دیدم مینا تو همه ... زهرا که کنار من نشسته بود ازش رسید :

- چیه مینا ؟ ... چرا تو همی ؟ ...

مینا طوری که همه بشنون گفت :

- جای خالیه رها اذیتم می کنه

همه ساکت شدن . زهرا به طوری نگام کرد ... طوری که انگار می خواست بگه بفرما ... حالا هی ناز کن نگو کی هستی ...

سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم . یکی از پسر ها که اسمش ونداد برای اینکه جو به وجود اومده رو از بین بیره گفت :

- خب ... آرسام و سینا کی میان ؟ ...

- چی ؟ ... مگه اونا هم هستن ؟

ونداد : بله پردیس خانم ... بدون آرسام که اصلا حال نمیده ... سینا هم که پای ثابت جمع ماست ...

سری تکون دادم و چیزی نگفتم . نگاهی به شهاب انداختم . همین طوری زل زده بود به من ... چشم غره ای بهش رفتم و نگاهم رو به جای دیگه ای دوختم ... هر چند با سنگینی نگاهش ضربان قلبم رو بالا می برد ... همون موقع ساسان سرفه ای کرد و گفت :

- بعضیا به پان غرق نشن که اینجا از غریق نجات خبری نیست ...

شهاب چشم غره ای به ساسان رفت و منم سرم رو انداختم پایین . همه خندیدند . صدای شهاب رو شنیدم که به ساسان می گفت :

- دامادم دامادای قدیم ... حالت رو می گیرم ... اگه به مینا نگفتم که ...

و ساسان به حالت نمایش دستش رو زد توی سرش و گفت :

- هیس ... بهش نگی ها ...

و با این حرکت همه خندیدیم . من که دیدم جمع داره برام خسته کننه رفتم اتاق لباس پوشیدم . شهاب که من رو دید گفت :

- کجا ؟ ...

بجه پروو ... خونه ی آقا شجاع

- میرم لب آب ...

زهرا : خب وایسا اون دو تا هم بیان بعد با هم بریم ...

- نه مرسی ... من میرم شما هم بعدا بیاید ...

بقیه هم قبول کردن و من رفتم لب اب . همون جایی که با شهاب اومده بودم . نشستم روی یه دونه صخره و شروع کردم به سنگ پرت کردن که نگاهم به دست زخمیم خورد . تمام این مدت حسش نمی کردم .

حضور شهاب رو که چند لحظه ی بعد صداش رو شنیدم حس کردم :

- دستت چه طوره ؟ ...

- خوبه ...

شهاب : اون موقع از دست من حرصی بودی که این بلا رو به سر دستت آوردی ؟ ...

- نه ... از دست خودم عصبانی بودم ...

شهاب : چرا

- همین طوری ...

هر دو سکوت کردیم ... یه سکوت پر از آرامش . من از حضور اون سرمست و اونم شاید از حضور من خوشحال . هم زمان نفس عمیقی کشیدیم .

شهاب : من میرم بینم بقیه کجا موندن

سری تکون دادم و اونم رفت . نمی دونم چقدر گذشته بودم که با صدای پخ زهرا از جام پریدم که متعاقبش صدای شهاب اومد :

- ا زن داداش خجالت بکش . مثلاً ایشون استرس براشون خوب نیست ها ... شما مثلاً خودت دکتری ...

زهرا : اوا ... برو بابا

و نشست پیش من و خنده ی بقیه رو درآورد .

- ارسام و سینا اومدن ؟

زهرا : اره ...

از جام بلند شدم و رفتم پیششون و سلام کردم . با خوشرویی جوابم رو دادن و من دوباره رفتم پیش زهرا .

زهرا : از اون موقعی که دیدمت خواستم بپرسم ولی هی یادم رفته .. دستت چی شده ؟ ...

- بریده ...

زهرا: |؟ .... جدا؟ ... خوب شد گفتی وگرنه من می گفتم شکسته ....

چپ چپی نگاهش کردم و چیزی نگفتم .

زهرا: تصمیمت چیه؟ ...

- در مورد؟ ...

زهرا: درخواست شهاب

به دریای موج نگاه کردم ... هوا حسابی دم داشت ...

- نمی دونم ...

یه نگاهی بهم کرد که معنیش این می تونست باشه برو باباتو خر کن ... هر کی ندونه من که می دونم تو برا

شهاب بال بال می زنی ... نگاهش رو نا دیده گرفتم و دوباره به دریا خیره شدم ...

وقتی دیدم خیلی گرممه و نمی تونم تحمل کنم شالم رو درآوردم . زهرا نیم نگاهی بهم انداخت و گفت :

- خیلی عوض شدی ...

- تقصیر خودش بود

زهرا: کی؟ ...

- خدا ...

سکوت کرد و دیگه چیزی نگفت . به پیشنهاد شهاب همه برای صرف شام به ویلا برگشتیم . دست صغری چون

درد نکنه . عجب سبزی پلو با ماهی خوش مزه ای بود . به به . ( اوف من خودم ماهی دوست ندارم ) بعد از شام

همه دور هم جمع شدیم . همه نشسته بودیم که ونداد پیشنهاد داد جرئت و حقیقت بازی کنی . . گرد نشستیم . بچه

ها رو هم که فرستاده بودیم دنبال نخود سیاه و داشتن بازی می کردن . ونداد بطری رو برداشت و چرخوند . خدا

خدا می کردم که به من نیفته . دفعه ی اول سر بطری افتاد طرف زهرا و تهش افتاد طرف شهاب . خنده ام گرفت

...

شهاب خنده ای کرد و گفت :

- خب هر کس دو تا حقیقت بیشتر نداره اره؟ ... خب زن داداش جرئت یا حقیقت؟ ...

زهرا: خب معلومه حقیقت ... تو مخت معیوبه اگه بگم جرئت معلوم نیست بگی چی کار کنم ...

- دست شما درد نکنه ... باشه خب ... این سوال هفت سال و نیمه که ذهنم رو مشغول کرده ... اون تو و رها بودید که اون شب که من برای اولین بار رفتم پارتی به پلیس زنگ زدید و فیلم برداری کردید ... بعدم توی دانشگاه آبروی من رو بردید ... مگه نه ؟ ...

زها لبخند تلخی زد و گفت :

- آره ...

همه سکوت کرده بودن . انگار همه رها رو یه جورایی می شناختن ...

ونداد دستاش رو به هم مالید و گفت :

- خب ... خدا رحمتش کنه ... حالا نوبت دو نفر بعدیه ...

و دوباره بطری رو چرخوند . ایندفعه ته بطری به طرف خودش و سرش به طرف دختر مجردی که اسمش سحر بود ایستاد . میدونستم این دوتا همدیگه رو دوست دارن .

ونداد : خب ... مثل اینکه نوبت منه ...

سحر : خب ... حقیقت

ونداد لبخندی با محبت به سحر تحویل داد و گفت :

- خب مثل اینکه وقتشه ... سحر تو با من ازدواج می کنی ؟ ...

یه لحظه سکوت شد و بعد صدای جیغ و داد و سوت همه بلند شد . انگار که سحر همین الان بله رو داده بود . سحر سرش رو انداخته بود پایین و سرخ شده بود . خنده ام گرفت . این ونداد هم هول بود ها .

جیغ و داد ها که خوابید سحر با یه صدای کم رنگ گفت :

- خب ... من باید فکر کنم ...

و دوباره جیغ و داد و سوت بلند شد . زها کنار گوشم گفت :

- خب من تا حالا دو تا عروسی افتادم ...

خنده ام گرفت و هیچی نگفتم . ونداد دوباره بطری رو چرخوند . این بار سر بطری به طرف من و تهش به طرف سهیل افتاد .

سهیل : ... خب ... جرئت یا حقیقت ؟ ...

- حقیقت ...

سهیل خیلی رک و راست پرسید :

-تو همون رها تهرانی هستی مگه نه ؟ ...

پرید رنگم رو از روی سرد شدن ناگهانی بدنم حس کردم . قلبم تیر کشید ولی اگر دستم رو به طرف قلبم می بردم لو می رفتم ... یه احساس ناراحتی خاص هم داشتم چون اینجا مجبور بودم گردنبندم رو رو بذارم توی کیفم . نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- نه ... چرا هم چین فکر می کنید ؟ ... رها مرده ...

سهیل موشکافانه نگاهم می کرد . نگاهم رو ازش دزدیدم و به زمین دوختم . خیلی دوست داشتم همین الان از اون جمع فرار کنم ... ولی نمی شد ... اصلا سهیل به چه حقی توی جمع این سوال رو پرسیده بود ... ونداد چندین بار دیگه بطری رو چرخوند که من اصلا متوجه نشدم به کی ها افتاد ... اصلا تا آخر بازی نه به کسی نگاه می کردم و نه صدای کسی رو می شنیدم ... تا اینکه زهرا جمعمون رو ترک کرد ... بلافاصله پشتش من بلند شدم و رفتم تو اتاق ... به محض اینکه در اتاق رو بستم نفس عمیقی کشیدم ...

زهرا : سهیل از کجا فهمیده ؟ ...

- با اون ضایع بازی هایی که جنابعالی در میاری خنگ الدوله هم بود تا حالا فهمیده بود ...

زهرا هم سرش رو انداخت پایین و چیزی نگفت . سرم خیلی درد می کرد ... تونیکم رو در آوردم و کش موهام رو هم باز کردم ... زیر تونیک یه تاپ خیلی باز و خنک پوشیده بودم ... روی تختم دراز کشیدم ...

زهرا : آهای دختر خانم بدون فرصت می خوای بخوابی ؟ ...

- نه ... نه قرصم رو هم می خوردم ...

و بلند شدم و قرصم رو خودم ...

زهرا : راستی این رنگی که موهات رو رنگ کردی خیلی قشنگه...

- قابل نداره

زهرها هم لبخندی زد و چیزی نگفت . حدود نیم ساعت بعد مینا هم اومد و دوباره برنامه ی ظهر شروع شد . می خواستم بزنم زیر گریه ... دوباره لباس پوشیدم و رفتم توی هال تا روی مبل های گوشه ی هال بخوابم . نمی دونم چقدر گذشته بود که با صدای بسته شدن در از جام پریدم . یعنی کی این موقع شب بیرون رفته بود ... خواستم بی خیال بشم ولی کنجکاویم مانع شد ... از جام بلند شدم و من هم از ویلا رفتم بیرون ... توی محوطه کسی نبود ... خواستم برگردم که با صدای شهاب شیش متر از جام پریدم بالا :

- تو اینجا چی کار می کنی ؟ ...

- هی ... چته ... دیوونه ترسیدم ...

شهاب : میگم تو اینجا چی کار می کنی ؟ ...

- خب ... خب صدای در اومد کنجکاو شدم بینم کیه ...

شهاب آشفته سیگاری روشن کرد ... شهاب و سیگار ؟ ...

- شهاب ... سیگار ؟ ...

شهاب : چند ماهی می شد ترک کرده بودم ... ولی با دیدن تو دوباره شروع کردم ...

سرم رو اندختم پایین و با گفتن اینکه من میرم تو برگشتم توی ویلا ... رفتم و روی مبل دراز کشیدم ... داشت خوابم می برد که با صدای شهاب از جام پریدم :

- چرا اینجا خوابیدی ؟ ...

چشمام رو باز کردم ... دقیقا بالای سری ایستاده بود .

- هیچی رها و آیدا سر و صدا می کردن منم اومدم اینجا ...

شهاب : می خوای بدم ترتیب اتاق ها رو عوض کنن

- نه بابا ... فرقی نمی کنه ... بالاخره بجام یه بدبخت بد شانس میفته با اونا دیگه ...

شهاب بعد از کمی مکث گفت :

- خب ... پس شب بخیر

و زیر لبی اضافه کرد :



- عشق من ...

و رفت . اوف . انگار شهاب جدی جدی تصمیم گرفته بود من رو دیوونه و مجنون کنه ...

چشمام رو بستم و با رویای شهاب به خواب رفتم .

\*\*\*\*

با افتادن چیزی روی شکمم از جا پریدم ... چشمام رو باز کردم و ایذا رو دیدم که نشسته روی من . متعاقبش صدای زهرا رو شنیدم که گفت :

- وای خاک بر سرم ... خوبی عزیزم ..

و اومد ایذا رو از روی من بلند کرد ... ولی من نمی تونستم نفس بکشم ... شهاب فهمید و اومد طرفم :

-پردیس خوبی ؟ ... نفس بکش ... خواهش می کنم ...

ولی من نمی تونستم ... قبل از اون داشتم یه خواب فوق وحشتناک می دیدم و حالا هم ... یه شوک عظیم ... سهیل اومد و یه دونه محکم زد زیر گوشم ... دوباره تونستم نفس بکشم ... تو ذهنم تکرار می کردم ... دم ، بازدم ، دم ، باز دم ...

شهاب : خوبی ؟ ... اره ؟ ...

سری به نشونه اره تکون دادم ... ولی پهلوام به شدت درد می کرد ... فکر کنم دنده ام شکسته بود ... شهاب با اعصابی خراب پا شد و من چشمام رو بستم و قطره اشکی که از روی صورتم رد شد رو حس کردم ... اشک نه برای شوکی که بهم وارد شد ... برای خوابی که دیده بودم ... خواب اون تصادف و سوزشی که هیچ وقت دردش رو فراموش نخواهم کرد ، خواب اون شبی که شهاب ولم کرد ، خواب اون شبی که از سمت مامان زینت رونده شدم و ... خلاصه تمام صحنه ی بد زندگیم جلوی چشمم بود ... صدای داد و بی داد شهاب رو با مینا می شنیدم :

شهاب : د ا خه تو که عرضه ی بچه نگه داشتن نداری غلط کردی بچه دار شدی ...

- ا خه داداش ... من ... من فقط دو دقیقه حواسم ازش پرت شد ...

شهاب هم چنان داد می زد :

-حواست برای چی پرت می شد ؟ ها ... اگه مرده بود هم همین رو می گفتی ؟ ... احمق این دختر بیماری قلبی

داره ...

با گفتن این جمله ی آخر شهاب همه ساکت شدن . دوست نداشتیم خواهر و برادر به خاطر من با هم دعوا کنن پس گفتم :

- چیزی نیست ... من خودم کابوس دیدم و نفسم گرفت ... ربطی به این بچه نداره ...

چشمم رو از چشمای نگران شهاب و آرسام گرفتم . همون موقع سحر با یه لیوان اب قند رسید . با دستای لرزونم لیوان رو گرفتم و خوردم ... از درد پهلو کم نمی شد ... دیگه داشت اشکم رو در می آورد ... فکر کنم صورتم هم قرمز شده بود چون آرسام با دیدنم گفت :

- پردیس جاییت درد می کنه ؟ ...

با یه صدا که می لرزید جواب دادم :

- فکر کنم دندم شکسته ...

و سرم رو انداختم پایین . اصلا خوشم نمیومد مرکز توجه باشم ... زهرا اومد طرفم و آروم امادم کرد ... شهاب می خواست بغلم کنه ولی به هیچ وجه اجازه ندادم ... باید به فکر آبروم جلوی این جمع هم می بودم ... توی ماشین تا جایی که می شد صدام در نمی اومد ... یعنی جرئت جیک زدن نداشتیم ... می ترسیدم ایندفعه شهاب بگیره مینا رو بزنه ...

تو بیمارستان دکتر تشخیص شکستگی داد ... کاریش هم نمی شد کرد لامصب رو ... زهرا فقط یه چسب کمر گرفت و زد روی جای شکستگی تا درد های عضلانی رو بگیره ... هر چند من عضله ام کجا بود ... انقدر ضعیف شده بودم که به همین راحتی دنده ام می شکست ...

خلاصه دو روز گذشت تا بین خواهر و برادر صلح و صفا برقرار شد هر چند شهاب با دیدن هر بار درد کشیدن من یه چشم غره ی اساسی به مینا و آیدا می رفت .

چهار روز گذشته بود و من حسابی حوصله ام سر رفته بود . نمی داشتن هیچ کاری بکنم . بیچاره صغری خانم هم حسابی خسته شده بود . ظهر بود و همه بعد از ناهار رفته بودن یه چرت بزنن . آروم از جام پاشدم و رفتم توی آشپزخونه ... صغری خانم می خواست ظرف بشوره که گفتم :

- صغری خانم بدید من بشورم ...

نگاهی به صورت تکیده ام کرد و گرفت :

- نه مادر نمی خواد ... جون نداری وایستی تو ...

- آخه من حوصله ام سر رفته ... ظرف شستن که دیگه چون داشتن نمی خواد ...

صغری خانم : آخه ...

- دیگه آخه نداره ... شما برید استراحت کنید من ظرف می شورم ...

صغری خانم نگاه دیگه ای به من انداخت و با گفتن خدا خیرت بده مادر آشپزخونه رو ترک کرد . شروع کردم به شستن ظرف ها ... کلی ظرف بود ... نصف ظرف ها رو شسته بودم که کش سرم رو که شل بسته بودم باز شد و افتاد زمین و موهام مثل آبشار دورم رو گرفتن .. با تکون دادن سر موهام رو زدم عقب ولی دوباره اومدن تو چشمم ... اعصابم خورد شده بود ... از اون ور حوصله نداشتم دستام رو آب بکشم و موهام رو ببندم . همین طور داشتم سرم رو عقب جلو می کردم که دستی موهام رو گرفت و شروع کرد به بستنش . از بوی عطرش فهمیدم شهابه . خدایا ... صدایش و کنار گوشم شنیدم :

- می خوای من رو دیوونه کنی ؟ ... اره ؟

سکوت کردم .

- من همین جوری دیوونه ی تو هستم ... بینم اصلا کی گفته با این حالت بشینی ظرف بشوری ...

با صدایی لرزون جواب دادم :

- حوصله ام سر رفته بود ... گفتم یه کمکی کرده باشم ...

شهاب هم دستی روی موهام کشید و گفت :

- هنوز هم منتظر جواب مثبت هستم ...

و رفت ... با رفتنش منم همون جا روی زمین نشستم ... انگار اون واقعا قصد داشت من رو دیوونه کنه ...

از اون روز به بعد شهاب با حرف های گاه و بی گاهش قلب خسته ی من رو به تلاطم در می آورد . با گفتن جملاتی مثل با تو بودن من رو خسته نمی کنه ، اگه قلب تو ناراحته قلب من داره می میره و ... می گفت حضور داره و منتظره جوابه ...

آهی کشیدم که زهرا گفت :

- ببینم آه کشیدنت رو ... پاشو ... پاشو ...

- پاشم چی کار کنم ؟ ...

زهرا: پاشو می خوام بریم عروسی ...

- عروسی؟ ... من نمیام؟ ...

زهرا: | ... چرا آخه؟ ...

- من با این دنده ام کجا بیام؟ ...

زهرا: لوس نشو دیگه ... بیا بریم ... نمی خوام بندری برقصی که

- نهج ...

زهرا: کسی نمی مونه ... تازه شهاب هم من رو می کشه ... بیا بریم لج نکن ...

کمی فکر کردم و بعد گفتم:

- باشه میام ...

زهرا: خوبه ...

داشتم به این فکر می کردم که چه طوری گردنبندم رو با خوم بیرم ... یادم افتاد که لباسم یه جیب کوچولو داره ... این چند وقته که گردنبندم نبود حسابی احساس پوچی می کردم البته اگر مواقعی که شهاب زیر گوشم زمزمه می کرد رو فاکتور می گرفتم ... راست میگن انسان بنده ی محبته ...

- عروسی کیه؟ ...

زهرا: امشب ...

نگاهی به ساعت انداختم ... چهار بعد از ظهر بود ...

- نمی تونستی زودتر بگی؟ ...

زهرا: نهج ...

- عروسی مختلته؟ ...

زهرا: اره ...

- پس تو چه طوری میای؟ ... تنها کسی که توی این جمع اینم چیزا براش مهمه تویی

زهرا: یه زمانی تو هم بودی ...

- بحث رو نیچون ...

زهرا: جدی میگم رها داری با کی لج می کنی؟ ...

- زهرا خواهش می کنم فقط خفه شو باشه؟ ...

زهرا: نمیخوام خفه شم ... پس کو اون رهایی که من می شناختم؟ ... کسی که یه تار موش رو نامحرم ندیده بود؟ ...

نگاه تاسف باری بهش انداختم و گفتم:

- بعد از این بیست و هفت سال زندگی هنوز نفهمیدی خدا کاری به تو و حجاب نداره و فقط به هر کس که دوست داه روزی و خوشبختی میده؟ ... من هم با حجاب خودم رو دیدم هم بی حجاب خودم رو ... توی هیچ کدوم از مراحل زندگی طعم یه خوشبختیه واقعی رو نچشیدم دختر خانم ...

زهرا: خودتم می دونی داری چرت و پرت میگی ...

- به تو هیچ ربطی نداره خانم همه چیز دون ... حالا هم اگه میشه بیا کمک کن من موهام رو فر کنم

زهرا هم نگاه رنجیده ای بهم انداخت و اومد پشتم نشست و با زدن بابلیس به برق شروع کرد به فر کردن موهای بلوطی من ...

حدود دو ساعت نیم فر کردن موهام طول کشید ... هر جفتمون تمام مدت سکوت کرده بودیم و چیزی نگفتیم ... بعد از اتمام کارش ازش تشکر کردم و از جام بلند شدم . معلوم بود ازم دلخوره ولی محل ندادم ... اصلا به اون ربطی نداشت ... شروع کردم به ارایش صورتم ... بعد از اتمام کارم نگاهی به خودم انداختم ... به به ... مگه این لوازم ارایش یه رنگ و لعابی بهت بدن پردیس خانم ...

لباس مجلسی رو پوشیدم و نگاهی بهش انداختم ... حسابی لاغر شده بودم و لباس کمی برام گشاد بود که البته به چشم نمیومد چون اون اولاً خیلی تنگ بود ... گرنبندم رو بردشتم و گذاشتم توی جیبش ... کاری که سرنوشت من رو رغم زد ... در آخر مانتوی ابی رنگم رو روی لباس مجلسی پوشیدم و شالم رو هم آروم روی موهام انداختم . نگاهی دوباره به ساعت انداختم ... هفت و ربع بود ... تازه یادم افتاد از زهرا بپرسم :

-راستی عروسی کی هست؟ ...

زهرا که مشخص بود هنوز دلخوره گفت :

- پسر عموم

سری تکون دادم . همه رفتیم و توی هال جمع شدیم . با نگاه کردن به شهاب فکم افتاد ... مامان ... نه بابا ... مامان چیه ؟ ... خو چی بگم ... هیچ بابا ... برو بمیر ... چشم حتما ... شهاب هم با دیدن من چشماش ستاره بارون شد ... قرار شد من و مینا و ساسان با ماشین شهاب بریم ... بقیه هم تقسیم بندی شدن ... مینا بعد از اون روز از من عذر خواهی کرده بود و گفته بود واقعا حواسش نبوده و منم خیالش رو جمع کرده بودم اصلا از دستش ناراحت یا عصبانی نیستم ... فقط شبا از درد دنده به زور خوابم می بره ... همین ... اصلا به نظر شما خواب چیز مهمیه ؟ ... نه ... توی راه شهاب آینه رو روی من تنظیم کرده بود و هر از گاهی یه نگاهی می نداخت ...

ساسان که دیگه عصبانی شده بود گفت :

- هوی داداش من زن و بچه دارم ... لیلی رو تو عروسی تماشا کن نه اینجا تو ماشین

سرم رو انداختم پایین و چند فحش اساسی به شهاب و ساسان دادم . بی حیا ها ... ماشین رو پارک کردیم و وارد خونه شدیم ... عروسی داخل یه خونه ی ویلایی داخل یه باغ بزرگ بود ... من هنوز هم در عجب بودم که عروسی پسر عمومی زهرا چه ربطی به من داره که بعد ها فهمیدم پسر عموش پایه ی همیشگی مسافرت ها بوده و همه رو می شناخته و این چند وقته هم به خاطر مشغله ی عروسی خیلی پیداش نبوده ... گوشه دنجی از سالن رو انتخاب کردیم و نشستیم ... بی حوصله به جوون های بی غمی که توی هم می لولیدن نگاه کردم ... هه ... نگاهیم رو از اون صحنه با قیافه های مزحک درونش گرفتم و به میز دوختم ... با دستم روی میز اشکال نامفهوم می کشیدم ... از این کار که خسته شدم نگاهم رو روی مهمونا چرخوندم و روی خانواده ی زهرا استپ کردم ... دینز حسابی بزرگ شده بود و کار یه مرد که فکر کنم شوهرش بود نشسته بود ... در عوض عمو و زهره جون حسابی پیر شده بودن ... پیر و خسته ... از معدود کسانی که حجاب داشتند زهرا بود و چند تا خانم مسن ...

یه ساعتی گذشته بود و من حسابی خسته شدم ... پاشدم و خرامان خرامان به سمت باغ رفتم تا کمی قدم بزنم . درختا ، هوا ، نور مهتاب ، صدای آهنگ که تا بیرون میومد و ... همه چیز خسته کننده بود ... عجیب حال آدم های افسرده رو داشتم . کمی که از قدم زدن خسته شدم برگشتم داخل سالن . عجب موقعی هم برگشته بودم ... به به وقت شام بود ... دستی به جیبم کشیدم که خالی بودنش شوکه ام رفت ... دوباره دست کشیدم ... نه خالیه ... دست کردم توش ... یا خدا ... سریع بشقاب رو گذاشتم سر جاش و رفتم توی باغ ... نور چراغ قوه ی گوشی رو انداخته بودم روی زمین و همه جاهایی که رفته بودم رو می گشتم ولی گردنبند نبود که نبود ... بی اختیار یه قطره اشک از گوشه ی چشمم اومد بیرون ... خواهش می کنم خدا ... تنها یادگاری عشقم رو ازم نگیر ... همین طور داشتم زمزمه می کردم که نور یه چیزی خورد تو چشمم ... سریع رفتم طرفش ... اره گردنبندم بود ... همون روی اسفالت نشستم روی زمین ... خدایا شکرت ... گردنبندم رو گرفتم و بوسیدم ... اما ... اما صدایی که از پشتم اومد تنم رو لرزوند :

شهاب : اون ... اون چیه ؟ ...

با شنیدن صدای دستام شل شدن و گردنبنده از گردنم افتاد ... سرم رو به طرفش چرخوندم ... با چند قدم بلند اما لرزون اومدم جلو پام زانو زد و گردنبنده رو برداشت ... یه نگاه به گردنبنده می کرد یه نگاه به صورت من .. تا چند دقیقه این حرکت ادامه داشت تا انگار بالاخره تونست حرف بزنه : - تو ... تو ... تو رهای منی ... مگه نه ؟ ...

اشکام دیدم رو تار کرده بودن ... از جام پا شدم ... اونم پا شد ...

شهاب : مگه نه .... من مطمئنم اون این گردنبنده رو به کسی نمی ده ... اون تویی ... تو رهایی ... برای همینه که من عاشقتم ... تو رهای منی ... عشق من ... عشق من زندست ... مگه نه ...

همونطور که اشک می ریختم گفتم :

- آره ... من اون رهای مرده ام که تو از خودت روندیش ... اونی که دلش رو شکستید ... اونی که ...

ولی نتونستم ادامه ی حرفم رو بگم ... چون ... چون ... چون شهاب بغلم کرده بود ... خیلی نرم که دنده ام درد نگیره ... آغوش گرمش نمی داشت چیزی بگم ... اشک می ریختم ... حالا ... حالا دیگه من خوشبخت بودم ... حالا ...

نمی دونم چقدر گذشته بود که شهاب کنار گوشم زمزمه کرد :

- دوستت دارم ... عشق همیشگی من

زمزمه وار جواب دادم :

- من هم دوستت دارم ... ولم کرد و جلوی پام زانو زد .

- شهاب ... این چه کاریه که می کنی ؟ ...

هاب : هیش ... حالا که پردیس همون رهای منه می خوام این کارو درست انجام بدم

جعبه ای از توی جیبش در آورد و بازش کرد . حلقه رو به رو گرفت و گفت :

- عشق من ... با من ازدواج می کنی ؟ ...

میان گریه لبخند زدم و از ته دلم گفتم :

- بله ...

و صدای کل کشیدن های زهرا و مینا توی گوشم پیچید .

پنج ماه بعد :

- شهاب بیای دنبالم ... یادت نره ها ...

شهاب : خانم من از چی می ترسی میام دیگه

- نمی دونم ... همش می ترسم همه چیز خراب شه ...

شهاب : همین ؟ ...

- نه یه چیز دیگه هم هست ... می ترسم مامان زینت من رو نبخشه و نیاد ...

شهاب : به زن ما رو باش ... به جای اینکه استرس شب رو داشته باشه نگران این جور چیزاست

از روی حرص زدم توی بازوش و گفتم :

- کوفت ...

توی راه آرایشگاه بودیم و من حسابی نگران بودم . هر چند توی این ماه اتفاقات خوشایند زیادی افتاده بود . مثل پیدا شدن قلب برای من و عمل پیوند که با موفقیت انجام شده بود ، ازدواج مهران ، حامله شدن زهرا ، نامزد کردن ارسام با یکی از اقوام مهران ، ازدواج ونداد و سحر و ... . تنها چیزی که خوشیم رو کامل می کرد این بود که امشب مامان زینت بیاد . دم آرایشگاه پیادم کرد و خودش رفت دنبال کارا . همراهانم مینا و زهرا بودن . زهرا با اون شکم قلمبه اش حسابی با نمک شده بود و در ازای تیکه های من راجع به شیکمش انداخته بودم همش راجع به شب اذیتم می کرد .

آرایشگر من رو نشوند و شروع کرد روی کار کردن روی موهام . می دونستم حسابی پیرش در میاد تا موهای پرپشت و بلند من رو درست کنه . به جای فکر کردن به این چیزا سعی کردم به فردا فکر کنم . فردا میرفتیم مشهد . می خواستم برم پابوس آقا توبه ...

\*\*\*

نمی دونستم چند ساعته عین مداد صاف نشستم . فقط می دونستم اگر آرایشگر نمی گفت تموم شد من همون وسط می زدم زیر گریه .

وقتی که رفتم پیش زهرا و مینا دهنم باز موند . به به . خوش به حال سهیل و ساسان .



زهرا : به به ... اون لوازم آرایش معجزه کرد و تو به چشم اومدی ...

لبخندی زدم و زنگ زدم به شهاب که بیاد دنبالم . بماند که وقتی صورتم رو دید حسابی تعجب کرد و ... . بله ...

دیگه توضیح نمی دم که رفتیم آتلیه و عکاس گفت فلان کن و بصر کن و ... . استغفرالله ... چه عکاسایی پیدا میشن خدا وکیلی ...

شب خیلی نگران بودم ... تا برسیم تالار مردم و زنده شدم ... خدایا غلط کردم ... خدایا مامان زینت بیاد ...

وارد تالار که شدیم صدای دست و سوت فضا رو پر کرد ... عروسی جدا بود ... من و شهاب نشستیم روی جایگاه مخصوص عروس و داماد و همه میومدن تبریک بگن ... وقتی که دیدم مامان زینت داره میاد بی اختیار سریع ایستادم ... اشکم داشت سرازیر می شد که شهاب سری گفت :

- ! ... گریه نکنی ها ...

وقتی مامان زینت جلو ایستاد بغلش کردم و گفتم :

- خیلی دوستت دارم ...

مامان زینت گونه ام رو بوسید و گفت :

- من همون شب بخشیدمت ... فقط می خواستم عروسیت بهت بگم

و من ایندفعه از ته دل خندیدم . خانواده ام رو دعوت کرده بودیم ... اومده بودن و مثل غریبه ها یه گوشه نشسته بودن ... شاید منتظر بودن عروسی به هم بریزه و دلشون خنک شه ... البته باید رهام رو فاکتور می گرفتم و به فکر تجدید نظر راجع بهش می بودم ....

آخر شب وقتی مهمونا داشتن خداحافظی می کردن مهران به شهاب گفت :

- فکر کنم از امشب همه چیز عادی شه نه ؟ ...

شهاب : من که شدیداً امیدوارم ...

پایان ۶ تیر ۱۳۹۲

مژگان بلند پروا ( mojgan 19 )